۶۸۰
دیوان فیض

۵
ج ۱۱
۶۸۴

۶۸۰
۱۶۳۴۶

دیوان فیض
فارسی
محسن بن مرتضی

نسخهٔ نفیس
دو سرلوح

۶۸۰
۱۹۳۴۶

دیوان فیض

فارسی

محسن بن مرتضی

نسخه نفیس

دو سرلوح

بسم الله الرحمن الرحیم | گنج ازل است [illegible]
گنج ازل است کلام خدای | مهر آمده گرده [illegible]
بسته در گنج به قفل حروف | [illegible] داده کلیدش بکف [illegible]

صلی الله علیه و آله و علی [illegible] مدارج مرقات علمه و معارج [illegible]
آثاره اما بعد این زه چند بیست از ریگ بیابان [illegible]
که در آب جهان معنیست چون بادیه پیمای
پایان وادی طلب ناکامانش از دور [illegible] تموج
انگاشته توجه نمایند و چون آن لمعان [illegible]
در آرند برافروختند و باسوخته برگردند اما گرم رو [illegible]
شاه راه دل را که [illegible] فراز بر دو بحر الفاظ و معانی [illegible]
امثال این مراحل رهش می [illegible]

هر سر حیث شیفته الهی بی سر نه هیهات هیهات انچه جست
که [illegible] ور زبانهای رنگین گنج الماس پاره است [illegible]
هر یکی نکته [illegible] خلاف [illegible] هیاکل قدس سر [illegible] شتاب سخن
خاکبوسش [illegible] گردد و آفتاب معنی [illegible] اند و د
هر چند مداد [illegible] پیش نیست بلکه از گل تیره [illegible] رست
اما من که معنی [illegible] از سیاهی [illegible] ساخته ام و شطرنج
[illegible] دو نور باخته نقل وار گوی [illegible] ونشیب و فراز
سخن [illegible] بشنوم از انجا که معنیست [illegible] اوراه
بسیار پست و انجا [illegible] فراز [illegible] حیلولت [illegible] و از [illegible]
تا [illegible] فرق [illegible] از زمین [illegible] آسمان [illegible] کعبه [illegible] نشین
حرم قدس [illegible] آفتاب [illegible] از [illegible] فرود [illegible] ماکو
عالم دل از جلد بدن عریان شده احرام طواف ان [illegible]
همو [illegible] قافله سالار حقیقت [illegible] بر خود [illegible]
سالکان مجذوب برگرد آن [illegible] جان افشانی کنند
اشعار من [illegible] دوست [illegible] سراسر [illegible] نوشتند [illegible]

هندوستانند لبالب معمور و این ولا از سواد اعظم هندوستان
بسیاحی ربع مسکون بر آمده اند و غربت را بر وطن اختیار کرده
چون غریب پروری و مسافر نوازی دارند بزرگ بزرگوارا
چشم آن دارند که بر بساط احسان و سماط تحسین بچهرهای
افضال و نوالهای نوال ترزبان و کامیاب شوند سبحان الله
کجا پایه من هندوستانی با اینهمه کج زبانی و کجا این پهلوانی
و پهلوی دانی همانا که سحر جادوگران هند توانند که تو و هم عقل
بسیمیای اشکال و اشباح موهوم را که در خارج وجود ندارند
موجود نما ساخته به نظر میدرآرند قادری که زبان الکنانی
سخن داده گواه است که مرکز دست بباید و همکنان هم از
و وهم بی لطیفه و دیگران باز نگرد و هام بر راست مقرر ده
معهود که از دیوان مبدأ فیاض بموجب قسمت مرسیده
خرسند بوده ام و لیکن چون مر حقیقی و فضای مجازی
که از زبان بیان طفولیت که عقل هیولانی داشتم مصوره
معانی بس آمیزه و قریحه خامه را به بلندی راهنمون می

وقتی

وقتی که نصاب میخواندم آنقدر از گنج آگهی نصیب برده بودم
که بر کرسی نشیمان سخن نکات میدادم خواستم خود را
بپایه تخت شهنشاهی رسانم و ظلمت زوای پستی تمام
تخت شوم ناگاه منشور التفات حضرت شاهنشاه
عالم فرمان روای اعظم مظهر قدرت الهی مورد گرامی
ناکنانهای یکانه درگاه صمدیت مقرب بساط احدیت
گوهر معدن شاهنشاهی فص خاتم ید الهی فروغ خاندان
گورگانی چراغ دودمان صاحبقرانی غرة ناصیه صبح
پیدایت قرة باصرة آفتاب ولایت انتجاب
مجموعه صفت و قدر مقدمه جنود فتح و ظفر رحمت
بخش امنه و امارت عقده کشای دانش و فرهنگ
چشم جهان جود و افضال نخل چهار سلطنت
و اقبال فروزنده گوهر تخت بختیاری فرازنده تخت
شاهنشاهی قدردان جوهر خردمندان قیمت
شناس گوهر همت بلندان گره کشای کار فروبستگان

مرهم بند ناسور دلخستگان صاحبدل روشن رای جان بخش جهان
پیرای روح مصور و عقل مجسم عالم جان و جان عالم بیت

شمع شش طاق و شاه نه خرگاه   پادشاه زمانه اکبر شاه
گز رخش روز بخت روشن باد   وز بهارش زمانه گلشن باد

رسید در زاویه فقر و فنا گنجیده بود پای ندیده شتافتم
و به تقبیل پایه اورنگ والا سر بلندی یافتم نظری که آفتاب
بخاک چمن اندازد و سهیل بسنگ یمن کند بمن کرد عنایت
پادشاهی چون نمای الهی سحاب دیدم درخشنده و رفتی که چو
سر نوشت من روزگار خوانده و سنت ازل و ابد بر من نهاد
نقش سعادت استادی شاهزادهای کامگار کام بخش بود
که ایشان کردی بخت فرخنده بخدمت تعلیم این مستعدان
انتظام سلسله کونی و الهی ممتاز شدم و با بزرگی عقل
طفل وار با بجه خوانی دبستان اقبال نشستم القصه بیمن
تربیتش سلوک در مدارج صورت و معنی نموده ام و پست
و بلند بوادی ظاهر و باطن پیموده ام رفته رفته در بندگی

فاش

فاش شدم و بسعادت ابد خواجه تاش گشتم هم در حساب
امرا در آمدم و هم خطاب ملک الشعرا گرفتم اگر چه شمشیر
بمیان بسته ام اما گزلک محرره ام کارگر تر است
اگر چه تیر بر کمان نهم اما قلم در بنان من است تر
میرود و روزی پادشاه بنده نواز که قطره بی وجود را چنین
موج داده و ذره نابود را احتشامی چندین باوج برده همت
من والا بود کار من بالا گرفت سخن بی تکلفانه میگفتم
از انجا که آیین سخن پست و بلند می آمد هر چه
بدل میرسید بجان قبول میکردم و بخود میگفتم بیت

فیضی اگر محرم این پرده   قوت دل از سخن گرده
دیده فرو بند ز ره دوختن   نیست خوش آینده گدای فضول
پای بدامن بکش و سر بجیب   تا چه رسد ما حضر از خوان
باده فروش سرو بخوان تو باد   منت آن بر دل و جان تو باد

چون من سخنوار پسندی بر خود نه پسندیده ام پسندیده
آنست که بزرگان سخن هم این بار بر من نهند و این کار

برمن پسندند و این رطب و یابس که بر طبق عرض نهاده‌ام
نه هزار بیت و کسری است نمونه از اقسام سخن من که اختلاف
طبایع بتفاوت امزجه سخن‌شناسان منظور داشته
اختیار کرده‌ام و اگر به پیمایش سخنم نسخهٔ سواد
هندوستان است و سواد سخن معانیم بسنبلستان این کمین

بوستان **بیت**	صد آفرین بخامهٔ فیضی که هر نفس
بر موی جلوه میکند این آتشین کمیت	از سحر باز کرده گوش گران الست
کوهی به نه فلک نه و زمین بر آن ترتیب	این قصر سخن بیافت عمارت ازین
دریافت ز احباب اشارت ازین	هر نکته که میر بخت ز نوک قلم
معنی ز خدا بود و عبارت ازین	با خاک وجود خویش بیخته‌ام
وآن خاک بخون جگر آمیخته‌ام	هر نکتهٔ تر که از قلم انگیخته‌ام
خاکستر دل برده و بر و بیخته‌ام	این نامه نگارست رقم مرقوم لتق
هر معنی تازه غمزهٔ شنگولش	خواهم که گشته زلال جو روحیم

وانگاه ز شنگرف دهم تکلوش

تمت الدیباجه

مخمس

گر ز طبیب سوی چاره من مشکل است	دل منتهی نفس ز تعفن هوا
ریگ روان هم ملک نظر را نعاب	باد سموم دمم عالم جان ازو
پیکری همچو من کی رسد آن کاکلش	غیرت تو دشنه زن بر جگر او
لطف تو خواهم شود بتقیه بخش دماغ	ورنه شود عاقبت نظر بنیاد
در نظرم گر شد از تو حقیقت نگاه	هیئت تماثیل کو رخ صور بیا
نور پرست ار بق نظر رخ سوز	خاک نشین زانکه گرد او مس
بر منبع پاکزاد دره و احلال	موزه کمیت بیت نجوم
خلوت سر ترا پردگیان حرم	عصمتیان ادب عصمتیان حیا
در طلبت سو بسو برهنه کرده	مهر مکلل کلاه چرخ مرصع قبا
فانی مطلق شده تو نگاهان بقاست	غیر بقا در بقا هیئت فنا در فنا
ذوق فنا برده مستان از در نظر آ	منبع کوکر در زد چشم آب بقا
هم ز سواد بصر هم ز سویدای دل	رو خط بطلان بکش بر رقم ماسوا
از خط گرشت کند ز نقطه وحدت سبق	آری آری ز خط نقطه بود منتها
هیئت درون برون دیگر نظام	هم تو ظهور و بطون هم تو خفا و جلا
بهر ادراک تو لرزه گنه گان کلام	کارگران قدر کارکنان قضا

دیوان

سطر تقاضا را تویی اول و آخر ولی / اول بی ابتدا آخر بی انتها

نفس کل از عقل کل طبع کل از نفس کل / از پی ایجاد کرد قدرت تو اقتضا

چرخ به بنای شگرف برده ابداع تست / عقل چو سر پیش نظر زین همه صد کبریا

خیمه افق را بود صبح تو مسمار زر / وهم از این نغمه پر گوش شنیده [illegible]

خواسته عدلت شود نظم جهان و وجود / [illegible] خورشید و ملک [illegible]

شام و سحر یافت از تو فروغی دگر / وجهک شمس الضحی نور که بدر الدجی

ثابت و سیاره را هم شب و هم روز / از سخطت انخساف وز نظرت انجلا

آمده [illegible] حکمت قدر حضرت ازل و / مژده قدر زمین هست فرو [illegible]

گر ز عناصر [illegible] ور ز موالید نام / صنع تو کرد اختراع ز حجب مقتضی

گنج ترا نه فلک [illegible] کفی از غبار / خوان ترا صحن بحر [illegible]

صنع تو معمار کون گشته [illegible] اختراع / نقش تو آدمی کرده [illegible]

از کرمت لایزال وز نظرت [illegible] / صبح مرا [illegible] از شام مرا [illegible]

روز ته قالبم رانده [illegible] / کرده نظر دیده با [illegible] ساخته دل با خدا

پشتی تأیید خود از پی هم کرده [illegible] / با همه سنگین دلی [illegible]

از تو بود جان [illegible] روز تو بود [illegible] / مشعله عهد شباب جلوه عهد [illegible]

قابله فیض تو شد کامل خون / در حرم امهات داده چنین ارتقا

باغ ثنای ترا طایر زیبای عقل / بلبل نکین سرود طوطی شیرین ادا

با همه [illegible] این نفس شده رو / از تو نسیم [illegible] روز تو [illegible]

هم تو هویدا کنی ظلمت و نور از [illegible] / هم تو پدید آوری سرو نبات از گیا

حکمت ربانیت خواسته از بهر خلق / [illegible] صیف [illegible]

از پی تصویر باغ فیض تو آمیخته / سفره زر نگار ریز لاله شگرف [illegible]

هر گلی از گلشنت یافته رنگی [illegible] / خنده گل [illegible] گریه [illegible]

در تو همه [illegible] / در تو همه [illegible]

عالم خرد و کلی واقف علم جلیل / عالم رد و قبول صاحب منع و عطا

خانه نداری ولی از تو همه خانه پر / جای نداری ولی از تو تهی هست جا

پیش [illegible] تو خرد [illegible] / چرخ به راه تو خاک [illegible]

ای ز ازل تا ابد [illegible] و جلوه گر / با همه غنج و دلال [illegible]

مژده [illegible] آینه [illegible] / کرده طلب [illegible]

کرم روان [illegible] / رفته خطر در خطر دیده بلا در بلا

حوصله کو دیده را تا نگرد [illegible] / ساحت قدر و جلال [illegible]

عشق تو در ره اگر آتش بارد تو بنهار چو / زخم تو مرهم هر شکن درد تو مرد آزاد

سبزه خضر است و زمرد کشته کرد / موجه دریای تو لطمه زنان آشنا

شادم اگر میزنی تیغ تغافل که هست / کشته عشق ترا عمر ابد جوی مصحف

گر همه ظلمی دهی کی کنم ابرو ترش / ای پی صفرا مین لطف تو معصومیت

ظلمک نور الهدی قربک ابلی النعم / همکام الهم وصلکم اصل المنی

سینه را کنده ام از جراحت شگفت / چهره چرا خسته ام از غبرایک

در کف اندیشه ات از دل اخگر ستم تنگ / کی شوم کی شود این که دل ار سینه وا

جا دهد در دلم نه که کم از سنگ است / ای که پریشان کی سی خنده آتش ربا

خواهش خود در تو کم کرده ام ز بیم کرده است / کام دل عاشقان آن که همه کام محب

مگذر و امید قرب ده هم حیات خاتم / لب که به پنهم زد در بار که اعلا

ما همه امیدوار جود تو امید بخش / ما همه حاجت طلب لطف تو حاجت روا

نور تو در هر طرف بین که فکنده بتمامه / ورز و هم صبح وجود دیده ما تماشا

وعده دیدار خود میدهی کی دهد نهد / عاشق بی صبر و دل بلبل و عیش

نور تو پیدا ولی گرده سر اسیمه کرد / چشم مرا روز و شب هم جهره و هم عیش

دیده که شام دلی ما ز تو روزی ده حسن / لب همه شق ترش مانده غطار غنا

فیضی ما را مپرس از غم و هر غم که خورد / زانکه مرا داد اهل این شاه مراد

باج پرستان و تاج ده باد که در سیر کیست
باج عنابر ز موکبش تاج مه تابش شب

چه مطربست که صد نغمه زبر دل کرد / ز تاب او و بریشم هزار بسمل کرد

ز کاسه سر پستان نهم دایره خشت / ز پرده نظر عاشقان جلاجل کرد

ز تار موی که رسانید زبس حرام کم / که کار بر دل ما همچو موی مشکل کرد

ز پیسا زود که آغوش کمر بیچ بهموده / که تیغی ازبی جو زبر ما حمایل کرد

گرا بگویم وز این ما چرا که می شنود / که زخمه زد بیکی تار و قصه محمل

ز جلوه هم و زیر ش شده هم زیر و زبر / چه نارها ست که آن نار بی محل

ز نغمه نمود آفتاب طلعت عنبر / چه سحر بود که از پرده رفع حایل

بود ز سیر مقامات سالکان آگاه / دلم که تار بتار ش هزار منزل

فدای تاب نباکوش بنظم فیضی
گران سفینه امید رو بساحل کرد

همچو من گرم روی گه که ره و دل / ناقه را پای کند و آتش می سرماید

میروم میکده وقدم راه وبسر می فرستم / همچو آن مرغ سراسیمه که بسمل شود

آویخته اند

ساربانان ناقه بر جان و حدی ساز کنند　　کشش دل بجهانست که محمل برود

ز بهشت دل که بهر محملی آراسته اند　　برود بیشتر این قافله مشکل برود

رفتن دوست بکس باور هم نیست در دل　　که ز پیش نظران شکل و شمایل برود

گر بچشم برود زورق طوفانست　　که سوی موج باندازه ساحل

بزم رندان تو آراسته دارم فیضی
تو مرو گر برود رونق محفل برود

چون برون از بزم دوران مست رندانه شوم　　می شنوم گر جا ملامتگر ز من بد دشنام

بنده آن ساقیانم کز خون گرم نگاه　　گوشوار عشق گر بگشاید در گوشم

از گل رود صراحی سازد از جوان　　نازنین مستانه گر روزی در آغوشم

من اگر مستانه جوشی بزنم معذور دار　　آه از آن مستی که زین میخانه خاموشم

طبیبان عقل شب در پاکشان نمی　　از حباب باده خواهم پرده بر هوشم

جان فدای آن طبیبان که بی تسکین دل　　داروی بیهوشی اندر شربت نوشم

باده آورده فیضی زخم منعی مگوش
درد نوشانرا صلا درده که سرجوشم

چو آفتاب برخت جلوه ظهور دهد　　بذره ذره ام آئینهای نور دهد

نظر که راحت

نظر که راحت جلوهای او بدل بروم　　که رقص تجلیه ایمن سنگ طور دهد

رواق دیده برآورده ام که دل　　که صد تجلی به تجانهای حور دهد

جنون مغز سرم جوش میزند و قیمت　　که عشق مژده طوفان ازین تنور دهد

خراب مجلس آشنایم که حمد او　　می که رحمت به پیمانه عبور دهد

امید و بیم بلا شد مگر قیامت عشق　　بهشت و دوزخ ما را بیاد صور دهد

نثار رست جگر تفتگان که شعله حسن　　صلای داغ به لبهای ناصبور دهد

چو رنگ بادیه کم باد آنکه قافله را　　نشان منزل مقصود دورادور دهد

بگوش فیضی ویرانه کن حضرت عشق
که ورد شبوار همت عبور دهد

تویی که هندوی چشمت حرم شعار او　　نماز بهت که چنین کشته تیغ غمزه دارد

طلوع کرده بهر خون ستاره لغت　　شهید عشق مگر طالع سعید دارد

سیاه غمزه بمجنان قفس کشور جمال　　طلایه مژه گر چشم مست بد دارد

نزاده نیمه خورشید صبح و تا نظر　　کمان مهر که در آسمان کلید دارد

راسته دریا دلان عشق جرس　　که آب دیده ما موج نابدید دارد

خدایرا بنگر الطبیب سحر کجا　　که دردمندم و درد و غم مزید دارد

سلوک کرم روان یا دگر از و مفصی
که پر عشق بر بنیاد را و مرید ندارد

نسیم صبح مشک افشان ز گرد راه می‌آید / مگر از کوکب اقبال اکبر شاه می‌آید

شبستان سعادت را به نقل و می لبالب کن / که گل در روی بستان شمع در خرگاه می‌آید

بنی چنگ های ارغنون قفل بر در / که در گوشم صدای کوس شاهنشاهی می‌آید

منجم بر سعادتهای روز افزون اگر / بشارت ده که بر اوج ثریا ماه می‌آید

مهندس پایه دولت جهان گیر / که بال افشان همای چتر ظل الله می‌آید

اگر عمر در غم شادی بسر دارد جای آن دارد / نشاط دوستان دشمنان جانکاه

دعا را بسرم تا آسمان دست توان باشد / که از دست دعاگویان دولتخواه می‌آید

ز اهل فقر همت جو که در میدان سربازی / ز صدق شکر بناید انچه از صاحب آید

ندای هب لی از هر سو گوش برخیز / که این پیغام ربانی به دلها گاه گاه می‌آید

دم صبح سعادت و سپیده غافل مشو مفصی / که فیض صبحگاهی به دل آگاه می‌آید

چو نو سنی بلند آوازه کن اینجا که از حسرت
عبارت تنگ مخزن و نفس کوتاه می‌آید

رسید وقت که عشرت عنان ز دست دهد / هجوم عید صف و زور [illegible] دهد

صراحی از نی آغوش ساقیان خیزد / پیاله دست به رندان آمی پرست دهد

به پیش چشم چو صراحی ستاده ام که مگر / بهلوی قدح مرخصت نشست دهد

شدم ز دست که ساقی به هر سالم / پیاله دگر از چشم نیم مست دهد

گره به بند و سر خم کشا که عقده دل / مراد جرعه کشان بی گشاد و بست دهد

چه حالتست به جوش خرد و بن مجلس / که بزم ما را ز هر سکانه است

اگر ترا به کشتی در پیاله مفید / امید است که همت بلند و پست دهد

اگر هزار بکوشی بچو بند دل مفصی
فلک نصیب تو از شیشه مرحمت دهد

کجاست آن که وعده وصلش ز هم مشغول بسته گردد / که میگویم ولی از گفته خود دروغ گردد

گرت باید هوس سجده در بتگر کم باش / سر سودا بیان [illegible] دل بی درنگ گردد

برات وصل خواهی دگر از خون ناحق حسرت / نصیب [illegible] نوشتار احکم بالا گردد

خدایا همچنین تر باد و همیشه آخر / که شوق عاشقان اینجا سبک آلود گردد

مگر از بزم مستان جگرهای کباب [illegible] / که در صحن [illegible] سینه آتش [illegible] گردد

متاع صبر در بازار ما کو کاروان [illegible] / که در سودا از آنها جای گردد

دماغ ناله پرواز از غم راکد [illegible] / اگر یاد سلیمان نغمه [illegible] گردد

رسیدی بر بساط عشق فیضی [illegible]
گر آنجا بود چندین آرزو نابود میگردد

مستان دل که طنطنهٔ آه [illegible] | بر قلب خفتگان سحرگاه [illegible]
ای پیر شب خرام که صد کاروان گذشت | غافل مرو که راهبران [illegible]
همت بلند دار که در پیشگاه دل | رندان گدای عشق کوتاه [illegible]
مهتاب که دامن وش [illegible] | گر آه و شنه بر جگر ماه [illegible]
مست می ترانه چکردی [illegible] | در خون نشسته نعره جانکاه [illegible]
کو [illegible] طریقت که [illegible] | آگاه شو که قافله ناگاه [illegible]
غافل هم ز راه ولی آه چاره [illegible] | زین [illegible] که بر دل آگاه [illegible]
روی [illegible] باده و مستانی [illegible] | آنجا که لطف [illegible] الله [illegible]

فیضی مشو خموش که مستان خروش [illegible]
هر صبحدم چو کوس شهنشاه [illegible]

بازم آلوده آتش [illegible] می آید | عشق را [illegible] کسی می آید
از گرانباری دل با تو چگویم که ترا | شعلهٔ ناله چو بانگ جرسی
آخر ای طفل که [illegible] صید [illegible] | خبری گیر که [illegible] از قفسی می آ

بنیم جز

شهر همت پروانه نظر کن [illegible] | جنبش بال پر از [illegible] کسی می آید
کو [illegible] عشق [illegible] دیگر کام [illegible] | که درین بحر [illegible] دست خسی
ساقیا انجمن [illegible] جای [illegible] | شیشه بردار که بانگ جرسی

خبر عالم اسرار بپرس از فیضی
که بسی [illegible] از او [illegible] می آ

دور [illegible] نقش [illegible] | [illegible] نظاره [illegible]
کو هر حسن تو صد مرتبه [illegible] قضا | پیش از آن که [illegible] خورشید [illegible]
اینهمه [illegible] | ره نمودند ولی [illegible] نگار [illegible]
حیرتی دارم از [illegible] میان [illegible] | الله الله دو جهان حسن [illegible]
کاروانهای پر از دل [illegible] | نامهٔ شوق [illegible] که [illegible]

شعر فیضی که تو ناخوانده ز کف [illegible]
قدر [illegible] که [illegible]

لب [illegible] آنجا که مستان [illegible] | تخت بیداران تخت صبحگاهی
ای گدای صبحدم [illegible] | با دل بیدار همراز [illegible] شاهی
این [illegible] | تا نه پنداری که [illegible] ماهی

طلعت

آسمان اینجا ز سر می افکند اکلیل ماه
کین سرافرازان ز ترک کج کلاهی خفته اند

بلبلان کعبهٔ وصلند و بیداران حق
غافلان اند کاندر سجدهٔ صبحی خفته اند

دیده بگشا خبر عبرت کاندر محراب نگاه
رازداران سفیدی پس سیاهی خفته اند

چشم بربند از جهان فیضی که مستان تجلی
اندرین ره رفته خوابی تو گواهی خفته اند

بیا که باد بهار از طرب فروش آمد
ترا شراب بمرا خون دل بجوش آمد

کدام گل بشکفت و چه مرغ نالهکش آمد
که جان بچشم دوید و نظر بگوش آمد

معاشران چمن را چه جای سعادت
که با هزار زبان وقت در خروش آمد

اسیر شاهد مرغم که در نظارهٔ گل
دمی ز هوش برفت و دمی بهوش آمد

نخست در طلب ساقیان گرانمایه
که دور عشرت رندان جرعه نوش آمد

سرود مجلسیان صوت عندلیب است
چرا مغنی با ارغنون بجوش آمد

ضرورتست که فیضی درین بهار نشاط
بدل ترانه طراز و بلب خموش آمد

گر ناوک نگویان بر دیده راه دارد
تیر جگر نگاران پیکان آه دارد

سینه صید شیران آهوان نموده
مر آهویی که مستی چشم سیاه دارد

جایی که تو

جایی که جرعه غلط از خم عشق سازاید
اینجا حریف باید تا دل نگاه دارد

مر تشنه لب بکوی آب حیات نیارد
هر کاروان ازین یوسف بچاه دارد

در هر نگه تواند صد نشتر ز لعل گفتن
گر نی ز تیغ و گر صد عذرخواه دارد

از گشت باغ نگذرد در خود نظاره کن
از نرگس تو گر که بر گل چون تکیه گاه دارد

گر از جهان ملامت بینی مرنج فیضی
گلدستهٔ ملامت (محبت) خندی گیاه دارد

زین مجلس جانان بمن چه میکند
خبر دهید که بر جان من چه میکند

بجلوه گردش ایام با من
گذر بر آتش پنهان من چه میکند

نهال سوخته دارد بهار گلی
صبا بطرف گلستان من چه

همین چه میکند رود دولت چمن
نفیر ناله و افغان من چه

یکی که ز سمت کنار نگین روی نمایش
که بر دو دیدهٔ حیران من چه

بدست باد صبا طره را گذارد
بروزگار پریشان من چه

بحر ترا وش خون نامه و دل فیضی
بزم شوخ سخندان من چه میکند

نه بتان این دو گیر نگه داشته اند
خسروان ملک ستیز نگه داشته اند

حسن و خوبی گره در خم گیسو داشته ... ملک و دولت ز در بخت نگه داشته

دل ما را مده از کف که سری گشته ... نوجوانان که دل پیر نگه داشته

ره بدلها کن و صبر و خرد و هوش ... که دریں بادیه نخجیر نگه داشته

میتوان از دهن تنگ دهانان ... که قلم در دم تصویر نگه داشته

دل فیضی بکف موی میانان ...
که بس رشته تقدیر نگه داشته

هر حرف که بر ناصیه جام تو بسته ... رمزی ز حریفان می آشام تو بسته

هر گردش چشمی که کند ساقی مست ... بر رفته تر از گردش ایام تو بسته

هر نامه که شد نامزد اهل ملامت ... سرنامه بنام من بدنام

بر لاله و گل آن خط زنگین که نوشتی ... از لاله عذاران گل اندام

چون وصل بتان همت عشاق ... در طالع ما بوسه و پیغام

دلسوخته کانی که چو من تشنه ... دل در تو نهاد و طمع خام تو بسته

فردا نظر پاک چو دادند به فیضی
گنجینه کونین بانعام تو بسته

در عشق ... انگه گسسته ... سیماب کیمیای قرار انگه گسسته

پست

مست و بیده بما بسر آن قوم قتل ... باز این دروغ راست نمار انگه گسسته

آید نشیمن دل ما گشتی عشق ... عنقای آشیان بلا را انگه گسسته

از یک نگاه قافله از راه برد ... صاحب دلان بلای جدا را

بوی گلی ببلبل شیدا اثر نشد ... بدستی نسیم صبا را انگه

صد سر همین بجز دل اعمی گرفته ... این کار خار ثنک قبا را انگه

دیوان فیضی از رقم عشق پر شده
ای اهل ذوق طرز ادا را انگه گسسته

بجان بی سی اگر از تن سفر توانی کرد ... بسر روی اگر این راه سر توانی کرد

اگر به سینه سوزان بخاک خود غلطی ... چو آفتاب بشمعی اسحر توانی

که به سجود نظر سر ز خش قبول افتد ... که جمل بید و بجوی جگر توانی

حمایل تو شود سبحه و زنار ... ز طوق نفس اگر سر بدر توانی

حجاب دست ز کوتاهی تو ... نقاب بیعکند گر نظر توانی

رموز اهل حقیقت بگویمت فیضی
اگر ز طالب معنی خبر توانی کرد

دل از خم زلف تو و بازپس آید ... مرغی که شد آموخته خود در قفس آید

مست

آه من سوخته بر باد ورقهای قیاس
تا دلی هست که آمیخته زخار و خس آید

سر ناله کجا کار کند در دل ما
افسونگری عشق نه از هر نفس آید

از سوز محبت چه خبر تیره دلان را
جانبازی پروانه کجا از مگس آید

احرام درت بسته‌ام از شهر نگاهی
هر کس بسوی کعبه بی ملتمس آید

لیلی چه خبر یابی تو هر سوی که مجنون
زانگونه نشد گم که به بانگ جرس آید

ای سلسله مویان که زبیداد ز دل فیضی
کین طایر قدسی نه بدام هوس آید

من آن صیدم که مردم سرکشی میتوانم زد
نفیر آگه سواری دست و پایی میتوانم زد

منم آن نیم بسمل صید کز بیطاقتی دیگر
سری بر تیغ شمشیر آزمایی میتوانم زد

برای خون جگر کز دیده من گرم می‌آید
جگر خواران محبت را صلایی میتوانم زد

مرا فرزانه میدانند غافل گر چو مجنون دل
دم بیگانگی با آشنایی میتوانم زد

رقیب از محرم بزم وصال یار شد من هم
بدست دل در خلوت سرایی

توای سلطان که از سر برهنه بی‌تاجی
که از همت دو عالم را قفایی

بچشم نکته گیران گرچه فیضی طوطی هندم
بر خوان خرابات هم نوایی میتوانم زد

بازخوبان

بازخوبان پی تاراج سواری کردند
فتنه‌ها تیغ بکف غاشیه داری کردند

بر سر خانه خرابی که روان گشتند
چشمش انگیخته خون بود که جاری کردند

یک نفس در نظر ما نگرفتند قرار
دیده‌ها گرچه بخون ده نگاری کردند

هر کجا کشور دلها همه آراسته بود
صف صف آراسته شمشیرگذاری کردند

سوی هر خسته که مستانه نگاه افگندند
خانه پرداخته چشم خماری کردند

بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز
دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان نثاری چو بمقصد شکاری کردند

مسافران که قدم زین جهان برون زده‌اند
پیاله پیش خم و نعل واژگون زده‌اند

فلک بکام نگردد و گرنه گرم روان
چو تازیانه برین تیز پیش چون زده‌اند

به حاجبان در کعبه کس نمیگوید
که شبروان حرم نقب در درون زده‌اند

نه داغ بر سر دیوانهاست کاهل خرد
بنام جور کشان سکه جنون زده‌اند

توان قبضه شیشه و صراحی یافت
که خنده‌ها همه بر عقل و بر فسون زده‌اند

ز راز چرخ کسی سر برون نکرد و هیچ
چه غوطها که درین چرخ نیلگون زده‌اند

شراب عیش چو فیضی از جهان که سپهر
خم تهنیت که بر خاک سرنگون نزده‌ام

ساقیا امروز نوروزست و فردا روز عید | تکیه در روزی می‌توان جام عشرت کشید
جام می بر دست گیر و با گلشن گو باز | باده دست افشان اندازه‌ای کرد باید
عشرت نوروز را شوال [illegible] اما | داد عیش امروز باید داد و فردا
دامن گل را چو سبزه باید گرفت | خرقهٔ صد توی را چون غنچه باید
عاقلان را دامن صحبت از دست خوش نشست | هر که دامن از گلزار عشرت کشید
ناصحا امروز از صوت و غزل [illegible] | جای آن دارد اگر بشنید تو نتوانم

کام بخشی عید و نوروزست و فیضی را هوس
عیدی و نوروزی دیگر رسد [illegible]

دوش نه دیده‌ام [illegible] | شمع برافروخته چون سحر [illegible]
پرتو روش زلف [illegible] | نورفشان [illegible]
عاشق مشتاق گر [illegible] | گرم ملامت [illegible]
کشتن عاشق بود [illegible] | دار به میدان عشق [illegible]
چشم نظر باز [illegible] | گر نظری [illegible] حسن تو منظور

خاش

شد دگر کلچه‌ام از گلشن وصلش محال | خار حسرت ناامیدی بسکه دامانم گره

باز شد فیضی گریبان چاک از دست [illegible]
عشق [illegible] ساقی که تو شیخ مغان یار کرد

یا رب آن شوخ ز من یک شب جدایی [illegible] | مردم از نام [illegible] تنگ چرا [illegible]
با که [illegible] ناز [illegible] انداخته‌ام | او به صد عربده و جنگ چرا [illegible]
بر سر چهره برافروخته [illegible] | غنچه [illegible] با این تنگ چرا
گر نه دیوانه خود یافت [illegible] | سوی [illegible] کف سنگ چرا
گر نه با غیر [illegible] مطرب و ساقی [illegible] | [illegible] از بزم [illegible] آهنگ چرا
جیب جان چون تن چاک کرده [illegible] | دامن تو در خنگ وصل چرا

گر نه فیضی [illegible] نقش [illegible]
[illegible] قافیه تنگ چرا

دل بیقرار عاشق چو غم [illegible] | به ملامت [illegible] کرده [illegible]
با بسیر کرد دل [illegible] اضطراب [illegible] | گر [illegible] صیدی [illegible]
ز سینه کرد تا [illegible] طاقت | گر [illegible] دامن او [illegible] استوار کرد
چو سفید گشت چشم تو [illegible] | که درخت چون شکوفه نمود [illegible]

سرای سمت خاکم بهوا ز جلوه گاهش
که ز گرد من سیاه اول او غبار گیرد

سگ آن غزاله چشم چه شود برآیم
که هنوز کار فیضی بکجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد
هم قبله بگرداند هم کعبه بر اندازد

گر کعبه شود ویران سهل است که عشق او
کاخی که برافرازد از طرح دگر اندازد

آن را که برد و سوی حرم وصلش
صد خار بلا اول در رهگذر اندازد

شب چون نظیم در خون زنهار که خیال او
در خوابگه عاشق صد نیشتر اندازد

ان ساقی سرمستان چون جرعه دو ریزد
ارباب کرامت را در حولی نکر

شور است عجب ز آن لب در بزمگه
آن نیست نمکتا کی در نمکدان

سر ده برهش فیضی کاندر صف سرباران
معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

وه چه گویم که من چرخ ستمکار چه کرد
کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد

کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود
کس نپرسید که آن غمزه خونخوار چه کرد

ای کلیم انچه از بیخودی خویش نمود
کوه را پس که به یک پرتو دیدار چه کرد

همچو منصور نکو راز سراپرده وصل
شاه را پس که بآن محرم اسرار چه کرد

فشان آمد

ازین

گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت
ناقه را بهر چه در راه گرانبار کرد

انکه میسر و مرا منع پرستیدن بت
در حرم رفته طواف در و دیوار کرد

عشق و صبر و خرد و هوش فیضی بگرفت
ذره ذره ببین که تا آن قافله سالار چه کرد

دشمنان را ز بهم انجمنی ساخته اند
از زبانم تکلف سخنی ساخته اند

یار بسان غنچه گل کلش امید گشت
که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند

کعبه و بتکده دیگر که درین دیر فنا
خود پسندانی و خود بر تو همی

رشکم آید ز نعیمان بنام نکهت جان
که ز اسباب جهان ما کفنی

بوی از دوست پسندت که یوسف طلبان
بهمین الحمه پیراهنی ساخته اند

چه کسم در چه شمارم که ز سنگی که است
گر غم درد تو با همچو منی ساخته اند

خنک آن سوخته جانان که چو فیضی ز کو
هدف غمزه ناوک فکنی ساخته اند

بسپاره و مهر بنا کام برآید
تا همچو تو یک فتنه ایام برآید

آزاده دلان را همه در قید کشیدی
عقت نتوانه که ازین دام برآید

شوقم نه چنانست که بوصل تو گریز
کام دلم از نامه و پیغام برآید

مشتاق حرم گر نگرد خوش سوی را | در همه ره کعبه ز احرام آرا
بر طور که ز گرد طلب نور تجلی | کلکین تو هدایت نه ز مرهم
زینگونه بهر صبح گر از بام تو آید | خورشید ز خجلت پس ازین بام

زین طالع برگشته محالست که گیرم
کام دل فیضی ز تو خود کام مرا

سوز دل که ز گرمی هلاک خواهی | مباش ایمن آتش که خاک خواهی شد
ز آب دیده خود هیچ شب چو غنچه مشو | مگر در آتش سوزنده پاک خواهی
مباش غره باطلس که عاقبت چون گل | بخاک با کفن چاک چاک خواهی
بسر بلندی مسند که غرور مناز | که سرنگون ز درون مغاک خواهی
ز صید گاه اجل جان برون نخواهی برد | بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی
بشادمانی ایام دل منه زنهار | وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی

مشو ز نهفته دوستی کس فیضی
که هم بدوستی و هلاک خواهی شد

دردا که درجهان نگر افسرده دل | نبض زمانه را حرکت منقطع
روی زمین ز دود دل سنگ شد سیاه | یک سبزه نشاط درین تیره گل

بافسونم

برخاسته ستم ز بام تا بتربت | تکمیل ز صوفیان با کسل
نام ونشان اهل کرم بود در تسجیل | شد نام نابدید و نشان اسجل
خلقی گرفته پیش عمامه درت | وآنجا که ماند از عمل و حجل
شسته کارنامه معنی | جز نقش کارخانه چین و چگل

فیضی ز آستانه تجرید سرمکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل

این خواب که از دیده جانم گسل بود | خوابش نشان گفت که بیدار دل
چشم نظری بر رخ آن دوست نشست | دستم بسر طره آن عهد گسل بود
یک چشم زدن با دو جهان نشست برابر | این خواب که از دیده بیدار خجل
برخوردم ازین خواب که چشم مرا | در دست ز بیداری جاوید نجل
بر بخت بد اماں بر از خاک | گر خون بدل شده و بر بخت خجل
پروانه که حوصله افتاد در آتش | کامشب نظر افروز من آن شمع

فیضی لب خود بست که در عرصه معنی
شد ز قلمهای جز و رفته خجل بود

گوهر که چه فلک در رز شش گرد | گوهر نگاه فته جا در دل سنگینش گرد

خاک خون خوانکه عیش و طرب ساخت مرا — آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

نیم بسمل دل من بود و سراسیمه نگاه — غمزه آتش وش به پهلو زد و بشکستنش کرد

زاهد ار سنگ در کعبه نسازد بتش — عشق آن خنده که در بتکده برهمنش

آنکه بگشاد زبانم بملامت نخست — عشق رسوای دو عالم بکجا بنشینش

باغبان مست تو شاب بگلشن مبادا — غنچه بس خنده که بر لاله و بر عشقش

فیضی این شعر چه سحر است که در مجلس شاه
دیده دیوان احاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان بخندد — مجنون تو در جهان بخندد

جایی که دهی تو عرض خوبی — خورشید در آن میان بخندد

کو رخش جفا بران که هرگز — در دست ستم عنان

عشقت خرد از سرم برون کرد — کین مغز در استخوان بخندد

ای عقل تو اختیار با عشق — در ملک یقین گمان

گفتم دم وصل کی توان گفت — در وعده ما زبان

ترسم که بود زبان فیضی
زانگونه که در دهان بخندد

عشق تو

عشق تو بدان استان بخندد
در عالم دل زبان بخندد

گر ناله کنم گناه من نیست — گر نیستی دل فغان بخندد

از شوق تو جان بتن بخندد — سیمرغ در آشیان بخندد

حسنی تو که آفتاب داری — در پرده آسمان بخندد

در پرده دیده ام در آمد — حسنی که بلا مکان بخندد

من مهر تو چون نهفته دارم — کین گنج نهان کدان بخندد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دایره بیان بخندد

چشم تو رفته باج گیرد — زلف تو بلا خراج گیرد

گر خوی بد تو این چنین نیست — بیداد گری رواج گیرد

حسن تو باین بلند دستی — از تارک ماه تاج گیرد

آواز درای محمل تو — سیاره سیر حاج گیرد

ناصح بگذر که عاشقت را — کی پند تو در مزاج گیرد

دلسوختگان داغ دل را — در دو تو ره علاج گیرد

فیضی من و آرزو که عشقش | سررشتهٔ احتیاج گیرد

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرید
کشتهٔ تیغ بلا را جامه پرخون بنگرید

گرچه شد پروانهٔ شمع شبستانم هنوز | مرغ زیرک بین که ژولیده چو مجنون بنگرید
آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهد | شمع را آتش شد و از گریه افزون بنگرید
زینهمه بالابلندان شمع را پروانه است | راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید
بال افشانان زنان مرغ از در فانوس رفت | طالع فرخنده بخت و همایون بنگرید
همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار | دوستان سوز درون من برون بنگرید

آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
یکنفس دیوان او گیرند و مضمون بنگرید

عشق تا کی شرمسار کفر و اسلامم کند | نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند
در دل صد قندیل سوز کعبه آتش در زنم | عشق اگر آتش فروزد در سر اسلامم
بندهٔ آن چشم طنازم که چون تیغ نظر | از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند
منتی از چه سپری با مرغ همت این | ترسم این پیکان دلبیهات گراندامم
خنده‌ای کو کز دلم سر دون چو شعله دود کو | تا کی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا شربتی لب لعل تقاضا می‌کنم | هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

نظم من تحفهٔ خوبان کرد فیضی عاقبت
این دم گیرا که من دارم پری خوانم کند

آنی که در دل تو قرار اثر | درد و رفته تو خار اثر
کوه بلا چگونه کند دل که در جهان | در جذب کاه کهربا را اثر نماند
پژمرده شد نهال محبت در این چمن | در کار عشق مهر کسی را اثر
یارب چه فتنه‌ای که بعهد کرشمه‌ات | آشوب را نشان و بلا را اثر
طبع جهان ز نسبت اعتدال رفت | در جان دردمند دوا را اثر
امروز غنچه طرب ار سبزه نشاط | در بوستان نسیم صبا را

فیضی اگر تفته زبانم ببین مگر
گفتم اسیر که قضا را اثر

ابر بهار برق جهانتاب رسید | سبزه را تا به کمر آب رسید
سرو بار است کاوس نمود | لاله با افسر دارا ب
گل باغ آتش گو کرد اورنگ | آب لعل تو خدو چو سحاب
دیده از پرتو می چشمه تو زند | لعل با نخه ز مهتاب تب رسید

زنده می نوشش که بی فایده بود — نوشدارو که بسهراب رسید

شاه و باده و گل تحفه آورد — عیش را همه اسباب رسید

آن سپید از نظر شاه بمن — که به پستان می ناب رسید

شاه خورشید علم اکبر شاه — کز دولتش به اقطاب رسید

فیضی از بزم کش فیض طلب — که دم عشرت احباب رسید

یکبار تا بخانه من یار در رود — صد بار جان برآید و صد بار در رود

صد کاروان منتظر مشتری استاده — کان یوسف یگانه ببازار در رود

ای یار رقیب در پس دیوار الحذر — از تیر آه ما که به دیوار در رود

بدمستی و ستمگر و خونریز و جنگجو — باید که کس به بزم تو هشیار در رود

تا کی بجیب بوالهوسان گل فکنی — وز هر گلی بدیده من خار در رود

کی نالم از خدنگ جفایت که سینه را — بسیار ازین برآید و بسیار در رود

بگسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت — نور سحر بدیده بیدار در رود

شد وقت آنکه دیگر از بهشت آید — وز هر گلی که بوی بوی بهشت آید

هم ابر نوبهاری گل و نوبار خیزد — هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید

عاشق بسوی شاهد گر در ره گلستان — صوفی بنجست می سوی کنشت آید

رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن — با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید

مستم خبر ندارم از درد و صاف دوران — فارغ ز هر چه بیشم از خوب و زشت آید

سلطان گل بر افسر فیضی و داغ برد — بر سر هر آنچه آید از سرنوشت آید

چه سازد آنکه گر ز وصل جانان بی نصیب افتد — مبادا آنکه چون من بشهر خود غریب افتد

چو خود از دولت بیدار محروم بحسرت — نوشتم نامه تا باشد بروی حبیب افتد

شراب هجر را پیمانه پر شد چشم میدارم — که هر بزم وصلش تازه طرح عیش افتد

طبیبان غافلند از درد عشق و میترسم — که این بیمار در هجر و شکل طبیب افتد

بیا و گلشن بزم عشق لخوانان چو میدانم — اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد

بیا و آرم ز رنگ آمیزی ساقی و چنگ — چه دانستم که از دوران چنین نقش عجیب افتد

خدا را بر زبان خامه راز دل مفیضی — مبادا نامه شوق تو در دست رقیب افتد

چه پرسی من حال دل غمدیده آتش جوش — دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون رفت

سپهر از چه کنی تیره بختیهای من بکرد
اگر ز خون نشسته خیاران شک سنگ تن سختی نوگون

ز تیغ عاشقی تر وا ز میش کر باز برسی افتد
خبر گوئید یاران از آنکه آب فوراه مجنون

نکرد هیچ سنگ راه عاشق گر نمی
به بین که شدی سیلاب اشکم تا بهامون

اشارت نامه کردم رقم بر جان خود
که غیر از یار نتواند کسی که مضمون آن شد

اگر از بزم او دورم ولی اقبال نگر
که هم باز هم نگنفتاده هم کارم بطالون

مرا انجواب خمار و قصه فیضی چه دانستم
که بهر خواب سبخیها این افسانه افسون شد

ترک من پیاده ناز رسید
فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم خفا خنک فتنه ساز کرد
هم بلا از غمزه نو نواز

نطع کج باز در نورد که نیست
دور رندان پاکباز

وقت نرباد و نظر اس شکست
دم آه جگر گداز

دیده حیران که تا چه بر جانم
زان نگاه و کرشمه ساز

آن رسید از تو در لطف رسید
که بجمعو داز آن ناز رسید

فیضی از وصل دست کوته کش
که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند
بر لعل لب او که نه باده نوشتند

من بنده آنها که وفانامه جانان
بر جبهه کی مردم آزاده نوشتند

پنهان نکنی رسم بتان بود ولیکن
آن رسم بد در تو برافتاده نوشتند

شد سجده روا نیز ز خط اسلام
تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحه برگ گل و دوش ملک
از خوبی آن چهره پریزاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی
عشاق بخون من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز هر کران دارد
که یک گلست و تمنا جهانجهان دارد

فتنه در بیغ سر کوه نشیم
سر کشادن رهای آسمان

زمانه زیر و زبر شد هنوز نیکو
که دور حسن تو صد گونه زیر دامان

هزار است که بسر دار عبرت آویزند
هزار پاره دلی را که نیم جان دارد

رواست چشم تو گر خواب بر بیدار دو
که هیچ غمزه بیدار پاسبان

حذر کنید حذر از چشم کافر او
که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

مپرس قصه فیضی که از شکایت تو
هزار زیره الماس بر زبان دارد

نی نالم و دلم ز پی ناله میرود
وین نیم جان نمانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره زنان بهر سد ولی — زین شستشو نه داغ دل لاله میرود
ایجوهری ز حقه یاقوت لب شد — کانجا سخن ز جوهر بیتاله میرود
ده چون کنم بچشم ملایک فریب او — کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود
ای ای چون نیم که چو بینام ازو فراق — با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود
دورم بدان ز سوکبان شهسوار حسن — کز من همیشه دم ز پیش ناله

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه
گجرات فتح کرده بنگاله میرود

دریا دلان که دست ز اسباب شسته اند — صد بار خشت ز رخانه بسیلاب شسته اند
مسجد صفای میکده دارد بچشم ما — تا از خوی جبین که محراب شسته اند
بر بستیم مکر که بس پاک دامن اند — سجادهٔ حرم بمی ناب شسته اند
پا بر کتاب اگر بگذارم گناه نیست — در درس عشق تخته ز آداب شسته اند
ای صبح پرتوی که لب شور راههای شک — چشم غنوده ام ز شکر خواب شسته اند
مارا مخوان بزم که خوگر اکگان عشق — دست از پیالهٔ داری عناب شسته اند

فیضی مجوی بادهٔ عشرت که اهل ذوق
پیمانهٔ حیات بسرآب شسته اند

بگذر از عشق که این کار بسامان نشود — مشکل عشق بتکلف به آسان نشود
نیم جان رفته و نیمی که کنم در ره دوست — آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود
بردم تیغ محبت بسر تسلیم نهند — رنج بیهوده مبر کار بکیجان نشود
عاشقی و غم دل خور که ز خار ره عشق — آفت پا ز رسد چاک بدامان نشود
انچه حسنت که هرگز نکشایم نظر — گر بنظر ز دوران دیده گلستان نشود
گر نیاید بکفم دامن دولت همه عمر — همت من ز فلک دست و گریبان نشود

منع فیضی مکن ای ساده دل از عشق بتان
کافر بتکدهٔ هند مسلمان نشود

عمرها سر بسر آب ظلماتم دادند — تا ز سرچشمهٔ دل آب حیاتم دادند
همچو نظارهٔ خورشید از آن اسباب — ذرهٔ نورم که بر صبح براتم دادند
دیده بستند بصد پرده حجاب دلکاه — رخصت دید لا آینهٔ ذاتم دادند
عاشقم ساخته صبر و خرد هم بردند — منظم کرده دو عالم بزکاتم دادند
خطری گر بره عشق بگوئید مرس — که بلا حاصل بنمودند و نجاتم دادند

چشم گریان مرا آینه تقدیر بس
که صفای حرم از آب فراتم دادند

فیضیم کز نفسم بوی جنون می‌آید
مژده کز کشمکش عقل نجاتم دادند

عشاق را بگو که بهم گرم گشته‌اند
کاشانه‌ها بسکه چو پی آبگینه‌اند

جام وفا کشیده بهم در رحیق عدم
تا صبح حشر مست شراب شبینه‌اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق
با هم چو شیشه پاکدل و صاف سینه‌اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقت
کز دایره گونه نقش چو نقش نگینه‌اند

غافل مشو ز کنج محبت که خسروان
سر کرده پای در طلب این خزینه‌اند

طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد
دریا دلان عشق بهم چون سفینه‌اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بی قرینه‌اند

عشق نگویم که بیکرانه نباشد
حسن ندانم که جاودانه نباشد

صحبت خوبان غنیمت است غنیمت
خاصه تکلف چو در میانه نباشد

غمزه بتاراج عافیت نستیزد
چشم تو گر فتنه زمانه نباشد

هر نفس از پنجه دست ناله زارم
عاشق سرمست بی ترانه نباشد

ده چه بلند او فتاده شعله جنونش
آتش این بیابان بخانه نباشد

بادسلامت سر کرشمه ساقی
غمزه چه شد گر یگانه نباشد

جان تو فیضی برون ز کالبد آری
طایر قدسی در آشیانه نباشد

چشم و ابروی ماه من نگرید
هندوی کج کلاه من نگرید

عاشقم دیده است مسکینم
ای عزیزان گناه من نگرید

غمزه آتش آب کرده بریز
شیر آهو نگاه من نگرید

تیره روزم ز آفتاب جمال
روزگار سیاه من نگرید

در شهیدان غم نشانه شدم
علم دود آه من نگرید

آرزو در دلم گره گشت
آهنین سنگ راه من نگرید

شور فیضی گرفت عالم را
شاعر پادشاه من نگرید

ز درد و هجر سحر چو دود آه بر آید
سفیده سحر عاشقان سیاه آید

مرا چه سود بهاران که گشت دعوی جی
که گر هزار گل هست نگاه بر آید

بسی بوی بهار بر کنار سبزه چرای
که خاک گردم و از خاک من گیاه بر آید

تو ظلمهای گران کن چنین بمحشر افغان | بسوی میکده صوفی ز خانقاه آید
ز خون خلق مجابا مکن که روز حساب | شهید عشق تو از خاک عذرخواه آید
خدایرا مشو از همرکشان بیجهت تاب | که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید
بشاهراه ارادت بیا شتافته مقصد | که هر مراد که داری ز پادشاه برآید
جهانگشای جهاندار شاه اکبر غازی | که آرزوی جهانی ازین جهان پناه برآید

همیشه تخت نشین باد با شکوه و جلالت
که کام خلق از این تخت و تختگاه برآید

هر که گه مست من لب بام نشود | عقل از قرار و صبر ز آرام میرود
گفتم دلیر سوی بتان بنگرم ولی | از یک نگاه زمرهٔ اسلام میرود
خواهم لبی بجام رسانم بی تو کام | شور از نهاد کی بتنها کام میرود
کو خانه گیر پهلوی کان گلفروش | آنرا که بر لب است همه دشنام
آه این چه خنده است که در چشم کویت | شکر فروش قافلهٔ شام
مرا ز کجا و دعوی آزادگی ز عشق | کآزاده‌ای دو کون ز بن دام

تابوت فیضی از حرم کعبه میبرند
آتش برو زنید که بی جام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود
روز و شبم بنامه و پیغام میرود

ای شهسوار ناز کجا گرم میروی | شد زیر عمر بین که سبک گام میروی
رفت از کرشمه دل ما ماند بیکسی | وین هم ز نیم عشوه سرانجام میروی
گل بر زدی بهوش که تا کرده نگاه | دور قدح چو گردش ایام میروی
هر چند از صراحی می مست‌تر شدیم | بی اختیار لب بلب جام میروی
دل منتظر که کاکل او از شکنج زلف | بس مرغ کز قفس بسوی دام میروی

فیضی مکن ستیزه که دانم سزای تست
چندین ستم که بر دل خودکام میرود

پاکیزه از آنکه گل روی یار نظر نهان بود | ابرو بسپاه او چو تا جگر نهان بود
بینم بری باز از شیرین زبانها | عشق او دانم که زمری از شکر نهان بود
در جهان افکنده شوق از عشق آوازه | صبر میخواهد که گنجند این خبر نهان
کاروان عاشقان کم گشته | ره بنور روان محبت از سفر نهان
بر الم بین عالمی از سیل اشک عاشق | حسن ریش گرد اسپه او که نهان بود
ساقی سر خوشم گردان جام آرزو | گرچه [illegible] صد درد سر نهان

خواه فیضی لب فرو بند و خواهی ناله کن
بندهٔ عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

گدایم دست آیینه دارم / گر چون آیینه خود بینی ندارم
برخ آیینه دارد در برابر / چرا آیینه بر آیینه دارم
مسلمانان مغانکان ناخدا اند / مسلمانست و در دل کینه دارم
ز فیض محتسب میخانه امروز / هوای مسجد آدینه دارم
ز سر مویی که بستر دست زاهد / همه در خرقهٔ پشمینه دارم
غلام کرم خونبهای مردم / که پیوندی بدل در سینه دارم
کو فیضی تهی دستست گر آه / کلید فتح گنجینه دارم

این شمع بزم کیست که از دور شد بلند
وین آتشی که در شب دیجور شد بلند

رندان زنند کوس ملامت بملک عشق / زینها لوای دولت منصور شد بلند
شایسته فروغ محبت بسر و نیست / گر صد هزار کوه سر طور شد بلند
قدر سفال دردکشان زانحست نیست / گر گرد در صراحی فغفور شد بلند
در پای گر شهید محبت نشانه نیست / از خاک هر کجا علم نور شد بلند

ما راست

ما راست مفتح و کنج میکده / در خلد اگر طربکده حور شد بلند
فیضی فتاده باش که با خاک تربیت
تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در بسته اند / طرفی ز راحت دو جهان بر بسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان / خط وفا بیال کبوتر بسته اند
از جان مترس تا بنجات اندری / بر آب خضر سد سکندر بسته اند
در خود نگر بس که چهره گشایان نقشبند / نقشی بسادگی تو خوشتر بسته اند
بگشا طلسم گنج که کارآگهان حکمت / اقبال را به سلسله زر بسته اند
دل در حریم سینه که گر راست بنگری / نخل قامت تو برابر بسته اند

فیضی چه خوش تو بر سر آستانه چیست
بانگی بزن که حلقه زرین در بسته اند

چشم او گر غنیم جان نشود / غم ندانم که مهربان نشود
اجل از دست من دو چشم گشا / غم که ریزم دم صفاهان
حسن در عرض جلوه ناز فروش / دیده دانم که رایگان نشود
ترک من هیچگه روان نشنی / گوز بی خون دل روان نشود

عشوه هم نگار بر که صنم | بهمین غمزه دلستان نشود
داده ام دل بدست غمزه ولی | دزد دانم که پاسبان نشود

فیضی آن رهنورد عشق منم
کارزه بر دلم گران نشود

دیگر عنانم از کف تدبیر میرود | سر در کمند و پای بزنجیر میرود
این ترکتاز کیست که از کشورم روم | صبر بر سینه های شکیبا بزیر میرود
در خاک خون نشاندن ما قدر اجه | جایی که قصه شکر و شیر میرود
با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم | راهی بکارخانهٔ تقدیر میرود
باور مکن که جان هم از زخم تیر تو | کین جان ز خون گرفته بی تیر میرود
چندان نگاه میکند آن ترک تند خو | تا از مژه جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری که ندانم بدین نفس
کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته اند | بر نام عاشقان سجل خون نوشته اند
دل منبر بیدم خط جادوی او | تا خود زبان و لعل چه افسون نوشته اند
این نکته دان که از قلم صنع ... | در شهر تو ... نوشته اند

بنگر نقش

بنگر نقش یک پیاله که عاشقان | تاریخ عشقبازی مجنون نوشته اند
می سپاله ریزگرین فرنگه است | خطی که گرد ساغر گردون نوشته اند
خرای طرح جای که زد در دل بهشت | زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته اند

فیضی فراق نامهٔ عشاق خوانده ام
از عشق ماست گین همه مضمون نوشته اند

زان پیشتر که سلسلهٔ جان بهم خورد | ای دل همی بخور که ترا غم خورد
دل از کجا و جام طرب ... | کاتش قدح قدح ز شراب عدم
نادیده و دل ... ز دل دیده ... | خونابه در ترا و دو ... هم فرو
محمل بعزم مرحله دور بسته ام | ترسم که پای ناقه ... حرم
بت زیر خرقه کرد و حرم ... | قندیل کعبه وای اگر ز صنم
مجنون راه عشق ز ... | کین کوچه ایست تنگ قدم ...

فیضی بجان ... ز ... کی تو
این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طره شبگون زند | زهره و خورشید شبیخون زند
زهره و هاروت فرصت سحر | با بلبل ... افسون زند

هر که می از دست تو بدمست خورد / سنگ به شیشهٔ گردون زند

بر جگر من که چکاند همی / گر نه دلم آبله خون زند

چشم تو ام از مژه و لب در گرو / ترک خدنگ از همه افزون زند

عقل که در حلقهٔ زلف تو رفت / کی قدم از دایره بیرون زند

زور به فیضی صنمی گر رفیق
طعنه که بر مرکز تو و اکنون زند

بارگاه قیامت که ماجرا بخشند / گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

نثار راه آزادگی بروی گرد آلود / نشسته ایم بدریوزه تا جهان بخشند

بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق / سریر وصل بر رند رهنما بخشند

ز کار بسته دل غم مخور که عشق گران / گره زنند و پس آنگه گره گشا بخشند

سر از زمین ادب بر مدار که تا نظر / بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند

بکام من دل اندوه کش ولی بخشند / چو تاب کوه ربای کهربا بخشند

دمی به صدق بر آور که از دو نجات / هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قصهٔ خون ما داری / که کشتگان تیغ هم با تو خونبها بخشند

بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را / سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

گل شکفت و باد نوروزی چمن آرای شد
جام بنشست و صراحی پیش گل بر پای شد

عاشقان را دود سودا گر دو بوی گلشن است / عندلیبان را دل از نوای آتش جای شد

غم می دیوانه وش من داشت گف / چون کف ساقی لب بستان قدح فرسای شد

می پرستان بسکه درد باده در خاک ریختند / دور بود گر در بن پای لعل سرو از جای شد

قلقل می گوش کن ای گوش بستان زنهار / در چمن وقتی بباید با همه خود رای شد

مطربی خوش لهجه خواهم گرچه در دور / در کف رندان صراحی باده را دم اندر نای شد

جرعه نوشان عبیر افشان بر خاک ریختند / زرفشان بین کین کرم راه بوستان آرای شد

مجلس آراسته در بزم سم که بار سلطان / گل چمن آرای و شاهنشه جهان آرای شد

شاه اسکندر رفیق اگر که در بزم مراد / همچو خضر از چشمهٔ حکمت قدح پیمای شد

ماه بر گردون نشانی خلق گفتند آفتاب / قبهٔ زرین چترش بسکه گردون سای شد

کام دل بستان ز فیضی که عهد دولتش
نا امیدان بدر را آرزو فرمای شد

مطربی خواهم که سازش راه صد محفل زند / زخمه بر جان بیاسایند تا ناخن بر دل زند

ساده پیچی می کمی خواهم نجات از دام او / آنکه از ناخن بهایی تیغ بر بسمل زند

در پی آن ناقه گردانیم که در راه حرم
بر در هودج نشیند راه صد محمل زند

خواه محمل نیم شب رانیم و خواهی نیم روز
رهزن ما کاروان را راه در سر منزل زند

در کشد موج طوفان بلا افتاده باد
آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل زند

گر بیابانگرد وادی مجنون ولی آید چه عیب
ناقه لیلی اگر زانو در آب و گل زند

فیضی امشب ظلمت ساقیست بزم آفروز ما
صبح گو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

ساقی جان خیز که صبح عید
صبحک الله بصبح جدید

از شکر خند شرابم بده
تا کشمش هیچ چه جای نبید

رقص کنان کعبه بپهلو نشست
از چه کنم سجده بسر الیعید

جان من و سلسله زلف تو
علقت الروح بحبل الورید

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق
غمزه نظر باد که هل من مزید

گر تو نداری سر قربانیش
بسملم از دست تو خود را شهید

بر دم تیغ تو قضا کرده نقش
انت حدید لک باس شدید

گر تو دهی وعده بخونریزیم
پیش من از وعده بهست آن وعید

فیضی آزاده اسیر تو شد
اسعدک الله بعبد سعید

حدیث عقل

حدیث عقل و دین با ما مگویید
خردمندان سخن بیجا مگویید

کجا عقل و کجا دین کیست این کس
من دیوانه را اینها مگویید

من از حرف ملامت سر بجیبم
ولی این را بمن تنها مگویید

مرا در عشق پروای کسی نیست
بگویید این حکایت یا مگویید

دلم گو خون شو و جان گو برون آی
به آن بیمهر بی‌پروا مگویید

بصد خواری گذشتم زان سر کوی
عزیزان سرگذشتم را مگویید

چه غم زان آهنین دل ار فیضی
ز حال شیشه با خارا مگویید

کو دل که ز تیغ تو درو چاک نخفته
یا سر که ز شمشیر تو در خاک نخفته

سرهای عزیزان همه در خاک فگندی
شمشیر گذاری چو تو چالاک نخفته

از کشتن ما بیگنهان باک نداری
بیدادگری همچو تو بی باک نخفته

ای شاه هوا را نفسم شد رسن
آهسته که صید تو ز فتراک نخفته

هرگز ز غمت سینه خراشان نتالم
گر ناله من خفته در افلاک نخفته

فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت
برقیست که در خس و خاشاک نخفته

گلگشت چمن نیست که از بند برستی / گر نکهت گل مست و طربناک نخفته

خورشید رخان چهره دولت نگشایند / تا آینه دیده وران پاک نگشته

فیضی پی خوبان دل و دین داده چه حاصل
دیوانه وحشی چو تو با دراک نخفته

در کشور محبت غم سینه شاد باشد / جان را امید خضر و دل ما مراد باشد

کو ریگ آتشین که در دیده تو تا کنیم / دیوانه که چون من آتش نهاد باشد

در عشق از سر و جان بند و بند گذشتیم / سرها بخاک افکنده جا نهاده باشد

ما ساده لوح مرکز پس کی بخود گرفتیم / در درس عشقبازی دل استاد باشد

روز وداع گفتی ازین پس بیا دیگر / این اشک گرم رو را گر استاد باشد

گفتی بخواه از من کام دلی که داری / آن وعده های دوشین تا چند یاد باشد

مرغ دلی شکیبا شبها بروز آرم / بر جسم و حرف خوبان کی اعتماد باشد

فرصت بر بلا کن بستن نظاره / در خانه که مهمان آن حور زاد باشد

فیضی مجوز طالع زنگ سفید روئی
شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد / شبهای عاشقان را کی بامداد باشد

نازم بجلوه های سواری که از غرور / بر رخش کج نشسته و تهمت بزین نهد

داد از کرشمه که بتاراج عافیت / مردم ز فتنه قاعده ره زنی نهد

دامان فتنه بر زده از تیر سرکشی / طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

مرگ گریزم از صف غم در پناه صبر / دل با هزار عربده در رو در کمین نهد

ما از کجا و خواب صبوری که یاد او / انگشت بر زبان به خلوت نشین نهد

فیضی اسیر سلسله موییست کز فریب
زنجیر فتنه بر دل شیران کین نهد

دلم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد / که زبان تیر امشب دل من فگار دارد

چه شد آنسوار کز هم مژه ها نمی گشاید / نگر از هجوم جانها ره او غبار دارد

چو قدم نهی نهی بر رکاب مرادت / که عنان صبر خود را بکف اختیار دارد

برخ عرق فشانش نظری تبارک الله / که بهار جلوه او چه گل و لاله زار دارد

طپدم دل و تحیر ز خیال یار دارم / که به بیقراری دل ما قرار دارد

خط جاودانه زان لب بهزار فتنه برخاست / چه بلا رسد ببالی که چنین بهار دارد

ز بلای عشق فیضی بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری نه بتو عشق کار دارد

بزم صبا اگر آن کافر بی‌باک خواهد شد
سر شیران بین در حلقهٔ فتراک خواهد شد

مگر حوران کری غرفه در کوثر بشویندم
که در فردوس یار رخسار آشنا گرد خواهد شد

مبارک باد رضوان را که از سر سو مسلمانی
شب تیغ آن عاشق کش چالاک خواهد شد

گر استغنا و ناز حسنت کار با مهربان دارد
تمنا با سیاه آرزوها خاک خواهد شد

برق غمزه آتش زنی در صبر و هوش من
بخود دو دیچ حاصل زین خرمن خاشاک خواهد شد

سلامت نیست در کوی محبت پایدار کس
که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهد شد

مریز ای آب زمزم دوستان بر تربت فیضی
که این مست تر دامن به آتش پاک خواهد شد

ای عشق جنون تو لطف تا زنجیر تعجب
مجنون تو در کوچه و بازار تعجب

از جلوه بیارام دگر همه خوبی
در حوصله دیده پیکان تعجب

از بتکده و کعبه گویند لعاشق
در خرقهٔ ما سبحه و زنار

کر صبح شباب من ولشد و سرد
آن غنچه که در گلشن عمار

ای صبر کجا آمده رو که دل ما
بشکست بدانگونه که خریدار

مرهم بگذارید که دارم رخ نمکش
ذوقی که بخاک دل افگار

گر خاک بسر میکنیم از من نبود
کاشفته سرم در غم دستار تعجب

سر رشته عشقیم و سویدای دل ماست
آن نقطه که در گردش پرگار تعجب

سودای تو پر کرده دماغ دل فیضی
زان بوی که در طبلهٔ عطار تعجب

عید آمد و بیکار نشستن کی تواند
بس کی می بازار نشستن کی تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا
رو در پس دیوار نشستن که

دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند
در خانه گرفتار نشستن کی تواند

بر دوش سبو سیم و در آغوش صراحی
امروز بیکار نشستن

می جوش زنانست خم خون دل مستان
بی ساقی چو گلزار نشستن که

چون نرگس مستش شکر خواب در آمد
با دیده بیدار نشستن

مستانه برون آمدم از صومعه فیضی
در پردهٔ پندار نشستن که تواند

چه شد که چشمهٔ خورشید زرد و سبز شود
ز صبح عیش نفسهای سحر خیز رود

هزار خوطه فلک را بخون زدیم و هنوز
غبار از این صدف لاجورد خیزد و

اگر زمانه چنین تلخ کند دائم
که خضر را دل از این آب خورد

بگذرد

بدرد سازد و از ناله لب فرو بندد
نگر دلی که از ذوق درد بر خیزد

شدیم خاک و لیکن بسوی تربت ما
توان شناخت که زین خاک گرد بر خیزد

بدشت رو که سراسیمه همچو ریگ روان
هزار عاشق دیوانه گرد بر خیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق
چمن چمن ز بیابان نورد بر خیزد

فتادگان ره عشق خجلتی دارند
اگر ز خاک شهید تو گرد بر خیزد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که زود رفت ز آغاز و فرد بر خیزد

کام ما نا داده خوبان خنده در دل بشکنند
داد ازین ترکان که کیش از صید بسمل بشکنند

کعبه را دوسان بکن ای عشق کاری خاص
کز پی پس ماندگان راه منزل بشکنند

کشته آن شهسوارانم که در جولان ناز
نیم بسمل کشتگان را کار مشکل بشکنند

نوشدارو بی محبت را مپرس از اهل جنت
سوده الماس در زهر هلاهل بشکنند

دوستان از کف دلی دادم که گوهر پاشش
باز می بندند و در گردن حمایل بشکنند

تیره منکر دود آه ما که دریا کوثر آن
شعله نیر بار با آتش مقابل بشکنند

تربت فیضی بخاک آستانش سهو شد
رشته عشق در پای هوس محمل شکسته

شب که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود
فتنه در خواب گران و آرزو بیدار بود

در دیار غمزه و بهر جان فروشان نگاه
از صف مژگان دو جانب رسته بازار بود

بسکه گلچین شوق میرفت گل افشان تر
از نگاهم تا برخسارش همه گلزار بود

شوق با شوق تمنا با تمنا ار کو
گر ادب خاموش میشد عشق در گفتار بود

با دل پیچیده میدیدم بسوی تش درین
گر نگاه پوی هوس پای نظر افگار بود

ماندی اندازه حرف آرزو در دل گره
لب بشغل بوسه سرگرم و زبان بیکار بود

باده گلرنگ نیز جوش خرمی شد
آفتاب فتنه گوی پیرهن دیوار بود

بسکه بحث طلب میدیدم ان تنحاکم
تار زن را نغمه تا توپس در زنار بود

با همه آتش زبانیها که دارد در سخن
در ادای حال فیضی الکنش دشوار بود

کام بخشیست درین بزم که جان بخشیده
کیمیا یان جرعه اثبات جهان بی

سر که ای مرا آنم که بیک ساغر دنیا
عرصه ملک گرانها بکمرانی

لب فرو بند ز فریاد که دست
گنج اقبال بدرویش نهانی

بنده ساقی چشمم که بچشم نفسش
ناتوان شوق مرا تاب و توانی

بشتادم

عشق عیار ز نمامیت که رسوا نکند
پیرهان بشکند و ملک سلیمان بخشد

لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی
کین سخن چاشنی دل بزبان می‌بخشد

صحبت بوی گل ره هشیار انگیز
مستانه سر و کله به دیوار انگیز

پابست غم نشسته اند یاکر هوای گل
باد سحر کجی در گلزار انگیز

گوبی ببر و آتش گل گرم شد که از
آبی بچشم نرگس بیمار

دانی ز بهر چیست اینکه باد صبح
گلبرگ را طپانچه برخسار

ای من غلام مشرب ساقی که ساغرش
آتش بر و [illegible] بیکبار

بی نشاط و رنج بهار نیست
صنوبر که بر زمین سرو [illegible]

فیضی مراست نکته رنگین بنوک کلک
چون آتش گلی که [illegible] از خار انگیز

سحر که باد بهار بباغ می‌پیچد
مرا هوای گلی در دماغ می‌پیچد

مگر نسیم صبا آتشین فشان آمد
که غنچه باز بدامن چراغ می‌پیچد

بهار و عشرت بدروز گار محنت
که خون بدیده دو دربلاغ می‌پیچد

کدام تازه گل آتش بدل زنست که باز
مرا مصیبت جان بهر داغ می‌پیچد

کسی که شور جنون تو در سرش پیچد
بساط عشرت و نطع فراغ می‌پیچد

چه گفته اند ز من با زنگان بهانه طلب
بچشم مهر و دو [illegible] سراغ می‌پیچد

مپیچ اینهمه در حرف بی ادب فیضی
که عندلیب نه بر بانگ زاغ می‌پیچد

قاتل من با مژه بر هم نهاد
منت جان بر سر عالم نهاد

مرهم داغ دلمن دیده دوش
داغ دگر بر سر مرهم نهاد

یافت بهر جا که شکستی بدل
برد و در آن طره پرخم نهاد

عشق برافراخت طرب خانه
لیک بنایش همه بر غم نهاد

دیده گریان مرا این که عشق
آینه در گوشه ماتم نهاد

دل چو مرا برد بیاز ار حسن
از دو جهان قیمت آن کم نهاد

سر فیضی به ره دوست چه خاک
پای بر سر تا چه محکم نهاد

رندان که گرم رو که ره دل گرفته اند
تا گرد قطع بادیه منزل گرفته اند

داغ دل کم چو صید خودش کر گرفته اند
شب زمانه از پی بسمل

وقتی چو خون درست نباشد
زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند

کی گوش

عشق

زحمت مکش طبیب که دلخستگان هجر / جان داده اند و زهر بلاها حل کرده اند

آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر / دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند

دل داده بموی میانان که در سخن / بر موی نیز از نکته مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل / پای سپهر خسروها دل گرفته اند

صبحدم شاخ گل انگشت نمایی میکرد / از دل مرغ چمن عقده کشایی میکرد

ساقی اهل طرب جام لبالب میداد / مطرب بزم چمن نغمه سرایی میکرد

نفس باد صبا مجمر گل می افروخت / سنبل نافه کشا غالیه سایی

جلوه شاهد گل صبر و قرارم میبرد / جرعه ساغر می هوش ربایی

پیش گل ناله بلبل ز غم خار نبود / گله از محنت ایام جدایی

یارب آن می چه عجب بود که کیفیت آن / فارغ از وسوسه زهد ریایی

فیضی امروز به عرصه رندی شده است / گرچه دی پرده مصحف نه که اسبی میکرد

پای در جلوه چو آن سرو سرافراز نهاد / هرکجا سرو قدی بود ز سر بار نهاد

آنچه شوخیست که آن طره طراز نمود / ورع رحمت که آن غمزه غماز نهاد

گوهر اشکی

گوهر اشکی که در صدفی نتوان یافت / عشق در دیده رندان نظرباز نهاد

کاسه‌گی سنگ بن از پرده بیرون ناورد / آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان گفت که دیوار غم افتاد بلند / کین بنائیست که این خانه برانداز نهاد

آن پریرو چو مرا دید بزنجیر جنون / نام دیوانه خود سلسله پرداز نهاد

فیضی آهنگ دگرگون کن سخندان کیست / باز قانون تو از طرح سخن پا زنهاد

بی جگر آن دل که زخم یار ندارد / در جگر الماس آبدار ندارد

دیده بدوزم که زار زار نگرید / دل بشکافم که خار خار ندارد

خاک ره جستجو بدیده کشیدم / کوری چشمی که این غبار ندارد

آه که آهو ختا این فسون نگارست / کین همه نیرنگ روزگار ندارد

روز و شبی نگذرد که عشق تو ما را / دل طلبی امیدوار ندارد

خون گشته ای دل آنقدر که تو دانی / هیچ کس بخوار تو شمار ندارد

آهوی چشم تو گرد خوندل فیضی / شیر فلک اینچنین شکار ندارد

چو ساقیان دل آویز لب نهند بجام / ز چین شیشه و موج شراب تابم

قدح بکاسه سر خورد کسی که این می ناب
جگر ز دیده چکانند جرعه جرعه نهند

غرامت بمحراب اگر فرود آید
سری که در ره تسلیم کج خرام نهند

قدم ز فرق چو کردی کلاه ز سر بفکن
که رهروان ادب پا برهنه گام نهند

نقاب شرار محبت بر آن کره حرام
که صبر در گره وعده های خام نهند

سها برتوان بکل عمر شیر کن
میسر است اگر دل به اهتمام نهند

بگفتمت ره خاصان سوی فیاضی
ما این چراغ که در رهگذار عام نهند

دلم بذوق می می پرست میگردد
که گر به شیشه کنم شیشه مست میگردد

ز تاب می رخ ساقی چو گلستان است
که صد نگار در دو گل بدست میگردد

زمین بکوی که دانم فریب آرا نیست
هزار روح قدس پای بست میگردد

چه شیوه است عجب کو ببین ز دلم آموخت
که طره تو درست از شکست میگردد

بنای کار منه بر خرد که این ایوان
بسیل خیزی یکجرعه پست میگردد

خراب میکده امروز زینت فیاضی
که بیخودانه عهد الست میگردد

ساقیان جان بقدح لعل می آلوده اند
تحفه شعله به لبهای نمک سوده اند

حسن هرجا که شود جلوه گر راه نگاه
پاک بینان شرر و کج نظران دود برند

نغمه ما همه آلوده خونست هنوز
قدسیان زمزمه چند ببیداد برند

هرکجا باکه لالان شیشه بخون اندازند
شرم آنانکه سرشک جگرآلود برند

رهزنان قافله در قافله سرگردانند
تا بود پی بدر کعبه مقصود برند

فیضی از دیده و دل سخت ملولیم ملول
کاشش ره رو و ره دو سر بازار برند

فیض بخشان که بهر کنج نها بخشیدند
تر بخاک لحد و حشر بما بخشیدند

دل ما با همه جنت که در بزم ازل
غیر را درد و بما جام صفا بخشیدند

بخشش عهد ریاض جگرم کس
دل جدا عشق جدا درد جدا

نام رندان ادب گرکه این حرف مکن
تخت اقبال بهر ره بنه پا

سنگر خاک نشینان مشو ای نکته شناس
کس چه داند که بهر ذره هما

هرکجا سوخته در دولی پیدا گردد
درد بر خود و دگر فتنه و دوا

فیضی این بخت که از نوک قلم میریزد
گنج غیبست که مردان خدا بخشیدند

عمریست دل جگرم تاب نمیخورد
تا آرزوی تشنه جگر آب نمیخورد

تو جرعه بریز ساره و سر برکشیم — لب تشنه که شعله بمهتاب مخمور
می از کجا و جام صبوحی کجاست عشق — تنها به اجل شکر خواب مخمور زد
رحمی بتلخکامی عاشق که آز غمت — الماس سوده چون شکر ناب
تو نقل باده دگران شو که بهر بی دلی — مست تو شیشه ریزه بسیناب
با پسته لبان تنان چه کند از رو — اینجا نهنگ با غم قلاب

فیاضی از فسونگری چشم مست او
آن آب رسا که زده بمحراب مخمور

حاکم کس که در شهر وفا بد نام خواهی شد — مکش از دوستان دامن که دشمن کام خواهی شد
بکار انسانی تا ملخکام چرا باید زد — اگر لذت نشناسی مدعا بی کام خواهی
حجاب غنچه چشم بسر بوم و دل با تو — چه دانستم که آخر فتنه ایام خواهی
گوارا باد دوستان ملامت هر تو خاصان را — ز بدمستی اگر همخانه گرو جام
تا از زمانه ما سنگ می آید بمیدان آمدنی — که هر ش ناکسانی قاصد و پیغام
شراب مستی جاوید بسیار و دکش برزن — عنان آلوده داغ حسرت یک جام

نفس درکش زبان بند فیاضی بیرون مجلس
بار جام لبالب چند تشنه بکام خواهی شد

بتان که تیغ تغافل براه سپرده اند
حساب جنبش مژگان نگاه سپرده اند

اگر بگردش چشمی شوند عربده ریز — کرشمه رنجش عذر خواه سپرده اند
به نیم جنبش ابرو چه سحر پردازند — که در مقابله صد نگاه سپرده اند
بغمزهای سیه کار خود نگاهان که — که روزگار مرا چون سیاه
گشایش دل عشاق شکست ورنه — گره گره همه بر نوک آه
فدای ترک ترنج ادای شوم که در صف نازی — ستیزه را به سر رفته کاه

سر نظارگیان گشت در تماشایش
هنوز دین بران کج کلاه سپرده اند

دامان وصالت بکف بوالهوس آمد — گلبرگ ز ... هم آغوش خار خس آمد
صد ورم اگر آتش بس و در آرد — بر چشمه جلاب تو خوش مگس آمد
با کرم روان ار زود به پیش قدم تا بس — همراهی این قافله بانگ جرس آمد
مرشب بگل افشانی چمانه و نسائی — بر اسپ انجمن همکسان جرس

چه تماشا که عشرت راه بار نو آمد — طرب را با زر و زور کار تو آمد

چه حسن است اینکه می بندد آئین هفت کشور را ‌ / فلک را تازه کار از سر کار نو آید
جهان از باد نوروزی گلستان گلستان شد / ز هر گل بلبلان را خار خار تازه نو آید
چه رنگ آمیز نیست این دست نقاشان صنع / که روی جامه ای نقش و نگار نو آید
جهان را از اساس پایه او رنگ سلطانی / ثبات تازه بنیاد و قرار نو آید

عشقبازان حرم بادیه را سر نخشند / نگذرند از ره دریا و قدم سر نخشند
صبح زنجیر در کعبه نگیرند بدست / گر دو صد ناله چو زنجیر بر آن
راه عشق است همان به که ملایک ازش / بر سر کعبه روان سایه ز شهپر
اشک در راه طلب قافله سالار بست / سالکان روی بر بادیه گستر
گردش سجده آن گام که بی یار سه / غایت معصیت آن سجده گر بی سر

بر قطره ما حسن چه سیل ستم آورد / بر شبنم ما عشق چه طوفان غم آورد
صد پاره چو خون ما بنه و دیعت بدغم / آن یاد که در سنبل او پیچ و خم
خاکستر آتشکده و بر تنخان / انگور تره سبحه ز ریگ حرم آورد
ما ساده ورق را نشنیدیم مفضی / گر هرچه بدل آشنوک قلم آورد

وقت آنست که گل چو لاله گشاید
گره بلبلان بناله گشاید

غنچه خون بپر تدرو بیند / لاله رگ از نسیم غزال گشاید
سنبل از پیچ و تاب خوی نگاند / که صبا عنبرین کلاله گشاید
غنچه بند بر روی نرگس مخی / شیشه ای بر سر پیاله گشاید

فیضی از نظم تر رساله گشاید

بنویسید برای بی مجنون تعویذ / که خطش بسته ام از رشته جان تعویذ
بی خط یار ز هر کاغذ بیده چه سود / پیش عاشق تیغ و افسانه و افسون تعویذ
چون علم بسته زنجیر پریرویانش / ای پریخوان تیغ چه فایده اکنون تعویذ
دیدم آن زلف گره گیر و نکو دیم تحبس / وه که آشفته کم ساخته افزون
بهر دل خون شده زلف سیاه مشکین خط / گاه از مشک نویسند و گه از خون
مهر پدیدش بر کعبه خدا را کاتب / دست لیلی شده در گردن مجنون

درد بنم غم زده ور فیضی لسوخته را
آتشی هست گران سوخته بیرون تعویذ

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ
که دیده ام ز رهت شد سفید چون کاغذ

خطی بخون اسیران هجر آورده ای
وگرنه بی سببی چیست لاله گون کاغذ

فراق نامهٔ غم می‌نویسیم آن بهتر
که خون کنیم و رنگین کنیم زخون کاغذ

نه محرمی که پیام مرا برد بدرون
نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ

بنامه دل بنهادم که هیچ کم نکند
ز پیچداری دلهای پیچگون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

ساقیا گرم شود ساغر می زود بیار
بهر سرگرمی ما آتش بی دود بیار

همت پست قدم چند زند بر نم رود
آب از خون بده و آتش نمرود بیار

دمبدم باده ام از ساغر زرین در ده
تاج اقبال از لعل زراندود بیار

باد در جلوه و مرغان سلیمان هست اند
مطرب از پردهٔ نو نغمهٔ داود بیار

عود وصلت که در بزم برندانی سوز
از پی ساز اگرت دست دهد عود بیار

حاجی بادیه پیما ز کجا می آیی
خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این

فیضی این بزم نشاطست لب شوق گشید
از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکبهٔ حسن تو با ماه برابر
از مهر تو تا ماه فلک راه برابر

خورشید مرا از عاشق خود در نگر
در راه چو آیم بتو ناگاه برابر

لب تشنه دلم در وصفت ناز لف
ز آن پیچ بتو در رشتهٔ جان خم

بر روی چو روز تو شب زلف بحول الله
گر کم شود و گاه فزون گاه برابر

با طرهٔ پیچش از سرو مگو سید که شود
بالای بلند و قد کوتاه برابر

در عشق مپرس از شجر طور که آه
صد کوه و درین بادیه با کاه برابر

گفتی که جنون تو و مجنون چه تفاوت
رسوائی ام خواه کم و خواه برابر

فیضی برو از در مسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

صبحدم خیز و صراحی ز سر طاق بگیر
خنده بر چرخ زن و خرده بر آفاق بگیر

یکدو نقش هوس از مهرهٔ امید بباز
یکدو جام طرب از نسبت مشتاق بگیر

گاه نقد طربی در کف محتاج بنه
گه ترنج هوسی از کف مشتاق بگیر

صاف وردی که دهد ساقی ایام بنوش
باز پرس ار شودت دامن عشاق بگیر

زهد خشک از خرد تر گرو برد آخر — همدم عشق شو و مشرب عشاق بگیر
آسمان زیر بالا مال چه تست آخر کار — نی غم بکش و از می تریاق بگیر

فیضی از کشمکش عقل و دلت تنگ شده
آنچه قید است برو عالم اطلاق بگیر

صبا بگلشن اسرار قدس راه رسید — بنو بهار کرم زاری گیاه رسید
خروش تشنه زبانی بموج سیلی که — فغان تیره نشینی باوج ماه رسید
اگر بکنگرهٔ کبریات ره نبود — طناب ناله بکیوان که کند آه رسید
دلی که قدم برتر از فلک بنهد — بنردبان نفسهای صبحگاه رسید
زآسمان قدمی پیشتر چو نخرامی — بآستانهٔ دریا دلی پناه رسید
بزم عشرت سلطان جان نشان نازش — نیاز مندی درویش خانقاه رسید
حدیث من پی تو بید آن کرزین — دعای من پی طومار آن کلاه رسید
به بند تازه دو کلیه از دل حکیم — بار نغایت ستمان بزمگاه رسید
فراق از غم نادیدنش دلم چون گرد — دو دیده ام بکش و از پی نگاه رسید
تنم اگر زگرانی نمیتوانی برو — سرم بریده بدرگاه پادشاه رسید
کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم — غبار من به گرد آن سپاه رسید

هنوز نیم دمی از حیات من باقیست — فغان من پی رفع اشتباه
برای سوختن منکران شعلهٔ شوق — ز زیر تیشش نفس آتشین کرده

سریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحر است
بگوش شاه چو فریاد دادخواه رسید

ای دل از جان من بگریخت — وی بجان تو دل ز تن بگریخت
امشب گل پیرهن خواهم شوم — با نکهت از پیرهن بگریخت
وادی ای از باده بکر نهر لعل — داری آن سیب ذقن بگریخت
صد گره در طرهٔ مشکین زدی — سنبلت شد یاسمن بگریخت
در نفس جان نو بخشی اگر — در سخن آری دهن بگریخت
حال خود گویم که بیابست دل — حرف عشق از هر سخن بگریخت

فیضی از کوی تو دور افتاده شد
در سفرها از وطن بگریخت

ساقیا جام شکر خنده بیار — بادهٔ تلخ از شکرخنده بیار
جو حشم نظر باز بده — صیقل جام خرد بشد
جان تو اگر از جان داد — که بجوی آرد بسوی ما یار

زد و بر پی نسیم امشب هوست / از پی هم قدحی چند بیار
غم ز اندازه برون گشت نشاط / بهر بدمستی او چند بیار
خواهش از مجلس ما بیرون رفت / چون بپاپیچی دل حرص پسند

فیضی از جام طرب مست شده
سجده شکر خداوند بیار

زهی خاک رهت در دیده‌ها گم / غبار توست کحل الجواهر
خیال خود ببین در دیده و دل / که نظار گشته در چندین مظاهر
کسی ماند جنون عشقبازان / که باشد بر فنون عشق ماهر
ردای زرق آلود از او هم / نگردد جز بخون دیده طاهر
نمی‌پرسند هیچ از باطن ما / فوادی بل لاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل / فان الحال عند الخلق ظاهر

ملامت میکند ناصح به فیضی
که بیند چشم ظاهربین بظاهر

ای بر سمند فتنه عنان زانگاه دار / تیر نگه بشست نگه زانگاه دار
سلطان ملک دل تویی امروز در جهان / از دستبرد فتنه جهان را نگاه دار

در حسرت نگاه تو ما را بکارهاست / جان داده و همیشه دندان تیر زانگاه دار
ما مست بر عدایم که می افکند نگاه / گو بهر عنبر رطل گران زانگاه دار
ایمه همی نظاره آن شهسوار کن / گر گنجد به حوصله جان زانگاه دار
اینک به دیده حسرت خونابه غمزه ریز / وی دل تو نیز آه و فغان زانگاه دار

فیضی چو شمع آتش دل در میان
سر سبزه و دسیاد زبان زانگاه دار

باده در جو و رندان مست نظر / ساقیا خنده ما صفی ع کم
در حرم آ با مغان بلکه ز سنگ / مر صراحی چشمه ساقی خضر
بندهٔ ساقی شوم گر تلخ کند / منکران عشق باشان ز ره
ای رفیق از من مشو غافل که تنگ / عشق در فرهاد و مجنون منحصر
کردم انگشت خو سخا لم کرد و / مطمئن عند قلوب منکسر
عشق تو انست پوشیده لعل / شد از آن مجنون بعالم مشتهر

جام می خواهی بگو فیضی مدام
همچو حافظ ایها الساقی ادر

ما ز آفتاب رویان دل سوختیم آخر / وین چشم باز مانده بر دوختیم آخر

در حسرت

دکان آرزو را چیدیم بر سر هم
چندین متاع حسرت اندوختیم آخر

با ساده لوحی خود بودیم غره عمری
دیباچهٔ صبوری آموختیم آخر

داغ جنون بتارک رفتیم در بیابان
وز سر چراغ مجنون افروختیم آخر

فیضی ز عشق خوبان جز سوز دل چه حاصل
تا چند آه حسرت خود سوختیم آخر

بازم رسید عشق و ز جا رفت پای صبر
جایی که شوق جلوه نماید چه جای صبر

یک موج خیز عشق برابر کند بخاک
از آسمان اگر گذرانی بنای صبر

در عشق گر صبور نباشم ز من مرنج
جایی که درد دل گرانست از برای صبر

جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل
جانها که باختند پی کیمیای صبر

ای دیده خون ببار که گلهای آرزو
رنگی ندیده اند درین آب و هوای صبر

کو صبر بی حجاب و آتا سنگ نگاه
صد ملک را اضطراب و هم رهنمای صبر

فیضی تو عاشقی بشکیبایی چکار
نا آشنای عشق بود آشنای صبر

ای تشنه لب بچشمهٔ حیوان رسیده گیر
آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر

دست هوس بمهر نکو پیکران زده
پیراهنی بکوی ملامت دریده گیر

از آسمان چه مرتبه عاشق رود زوال
خورشید وش بمشرق و مغرب دویده گیر

چون از بهار بوی وفایی نمی رسد
باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر

از همت مرده و لا نعم فسرده دل
ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر

چشم هوس بدوز ز نظارهٔ تباه
خونابه از رگ مژگان چکیده گیر

فیضی ببند دیده ز نقش نگار دهر
هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

پا براه عشق سود و گرم رفتارم هنوز
با وجود کوه کوه غم سبکبارم هنوز

عالمی سرشار وصل و من بهجران خوار گم
دیگران خرمن زده و من دانه بیکارم هنوز

نوش نیشم یکقطره خون نگذاشت گر نیشهای تیز
مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز

میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست
جان بلب آمد و دم بر نمی آرم هنوز

بر سرم افتاده دیوار خانه از مستی
همچنان از دست هجران مبتلا وارم هنوز

غمزه در کار من کردی و چشم نیم مست
مست صد پیمانه و دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خوار است عذر شکوه آن گمان
ریزهٔ الماس بسیار در گفتارم هنوز

ای عشق سینه بر دل ما داغ جگر بسوز
در کعبهٔ ما آتش زردشت برفروز

هیهات چه گفتم من و از عشق سگالش
تا چند نصیحت کنی ای عقل بیاموز

کو عربده و برق شه من سنگ میندار
کو صاعقه بر خرمن من برق سیه سوز

گر مشعل ما مرد ز بی اختری تیره
ور خانهٔ ما سوخت نه بی طالع فیروز

زین بخت نگون با که بگویم و چه نالم
گر روی سعیدان جهانم سیه روز

مشتاق و لال لذت نظاره نداند
تا چشم تو مستی نکند شوق نگه دوز

فیضی بی سندی صنمان رو که ز حد رفت
نیمای پری ترک نژادان قراکوز

بیا و در رخ همه آتش شراب انداز
به نیم جرعه مصطلا یمن آب انداز

قدح ز باده بگردش در آر و دیده ز حسن
زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز

سیاه فتنه برانگیز در کمین سپهر
غبار حادثه در چشم آفتاب انداز

قبای نار بپوش و میان فتنه ببند
بجلوه دو جهان را در اضطراب انداز

شرار بر دل گلچین و سوز سینه بریز
بروی دختر رز برقع حباب انداز

حریم مجلس رندان مقام بیداریست
نمک ز خنده و ساقی بچشم خواب انداز

خمار بخت بر آشفت عشق هم فیضی
مرا ببزم شهنشاه کامیاب انداز

ماهمیشه

ما همیشه با کدامان را نشوید مجلس
کشتهٔ تشنگیم غسل با آب تیغ بس

حرف لعلت زیر لب داریم و مپسند زبان
نام زلفت بر زبان داریم و می‌پیچد نفس

شکوه در اغیار می باشم مرا بعد از دیار
بلبل شوریده دارد آشیان در خار و خس

چون قلم گردی اسیر خود از دو عالم فلک
صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس

کرسی از بالا بلندان بگذرد دوم دوست
کی بشاخ سدره و طوبی نیارد دسترس

باز با خوش زیبیم ده چو گردی مستمال
بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس

فیضی از گرمی بازار حریفان غم نیست
زانکه سودا را نباید عشق را با بوالهوس

نشان راه بیابان عشق بی‌پایان پرس
که هست ریگ روانش ز زیر الماس

زهی شگرف بیابان که بی کست و دد
هزار قافله عقل و کاروان قیاس

کسی که سرگندان دشت عشق محبت گمست
که پای عقل درین راه میسکند آماس

چه وادی که در و تا نهاده یکدم
بپای سوخته هم خضر ماند و هم الیاس

گذار ناقه و محمل کرت سفر هوسست
که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه فخر بندهم ازین سرزنان قافله کش
که بیگشند بحجت ازین حیات لباس

انه بداهی

من و تک و دو این راه پرخطر فیضی
اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

بکذر زبانم کشته مرا زیر پای خویش
خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش

بکذشته دست و جان بهوای تو تا چنین
از ما دگر چه مطلبی رونمای خویش

دل را نمیه بخون جگر آب داده ام
پرورده ام بلای جدای خویش

افسوس دستی بدل من و بال باد
بیگانه اگر نکنم آشنای خویش

گفتی ترا بحالت مجنون چه نسبت است
دارد و روز عشق برتبه هرکس بجای خویش

در سینه دارم آتش عشق از چه سود
ای طبیب بشهر چه سوزی دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید مبر در خدای خویش

زینسان که من کشیده ام او را بسوی خویش
نتوان پذیرم از کشش آرزوی خویش

حرف وصال گویم و باور نیایدم
در حیرتم نفس از گفتگوی خویش

دریا فروکشیدم و لب تشنه همچنان
گو همرهی که ماند همان جستجوی خویش

رفت آنکه مردم از سر حسرت بروز هم
خونابهای گریه خون از گلوی خویش

بسیار بی تو بجز نهادم بروی خاک
زین آرزو که بنگرمش رو بروی خویش

مسطر آخر

مشکل خمار من شکند از می کسان
تا جام خویش پر نکنم از سبوی خویش

فیضی چه همت است بنازم بهمتت
کآوردی آب رفتهٔ خود را بجوی خویش

نمیدانم چه شد کامروز باز از گریهٔ خویش
زچشم لطف میخواهم قرون حسن ابرویش

کجا ماند مرا تاب نظر در بزم خوبی
که در گیسوی من پیچیده و چشمم بپهلویش

بچندین حیله جا در بزم آن یار گیرم
ولی ترسم از بیم نخیزم سازم از کویش

ز بس حسرت بهوس اغیار رنگ بیدادم
که با آرزو برسندم آخر از سر کویش

منه کو بر رخ خود خال نیل از بهر چشمم
که تو دیده دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمیگویم بکش تیغ و مکش این حسرت جانان را
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

طفلی که شد بخدمت چمن خاک دامنش
همچون فرشته بود پاکدامنش

حوری پرورست خدا را روا مدار
کافتد بدست مردم بیباک دامنش

آن گل که در بهشت بود آستین فشان
حیف است در کف خس و خاشاک دامنش

با آن نهال تازه بگویید کان چنان
گیرد نگاه جلوه اگر خاک دامنش

کز دست صید دوامی آن نازنین
افتد مگر بحلقهٔ فتراک دامنش

بر پای او گر گریه کنان باز سر نهادی
وز اشک کمیت آینه نما کاوش

بنگر قبای همت فیضی که در پی آن
پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

نظره بین شده همسایه نیاکوشش
ز بس گرانی دلها نهاد بر دوشش

تبارک الله ازان چهره های نکته طراز
که از ادای سخن کرده اند خاموشش

بوعده های وفا کرده شاد و سیمبرا
که گو و گشت مبادا شود فراموشش

خراب کرده این آرزوی تشنه لبیم
که گشته غرقه طوفان چشمه نوشش

شراب تلخ چکار آیدم که ساقی حسن
مفرح دلم از شکر گهر نوشش

اگر مرا نشناسد ملامتش مکنید
درین زمان که می حسن کرده مدهوشش

ترا چه ذوق ز خونابه جگر فیضی
قدح قدح نکشی گر چو من ز سرجوشش

چه سر پیدا از خونابه من روز هجرانش
مسلمانان دلم خون شد ز چشم نامسلمانش

کند از پرده ها دیده نگاه انداز از چشمم
چو سلطان خیال او شود ناگاه مهمانش

بود هر پرده در او در جهانی چرخ داری
عجب دولت سپهر روی کشی سوی دربانش

چو سوزن سر برآرد از تنم هر تار مویی
شب هجران ما چون دل آمد یاد مژگانش

که از

چنار

خیال لعل شیرین تو فیضی بس که می بندد
عجب شوریست در عالم ز شیرینی نوابنش

جفا پسند مرا حسن بی عدیل مباش
بیک نظاره که روزی کنم بخیل مباش

ز چون دیده ما آبروی حسن مجو
خیال سوخت جانم بسلسبیل

لطیفه کاری سرگشتگی ز ره مجو
با آفتاب بگو کاین قدر جمیل

چو آبروی مرا تشنه اند بوالهوسان
سر بلند ار دگر چو سبیل مباش

مبر بخانه خرابان رخ و دکان هوس
بابی که اخته جانان قتیل

زمانه مایه آشوب ما بست نویم
بکار سازی ما تشنه را کفیل

سری بتیغ منه بی نظاره قاضی
بدست سنگدلان بی سبب قتیل مباش

مرحبا سخن طراز و عتاب دوشش
در بزمگاه ما چو رسید خموشش

شاه ملکان ما بکلوسر مکیشند
در شهر ما زبان پیشه اند گوش

بدست را کابه سر شکسته
از جام ما چو باده شود بیهوشش

در روز کار ما ر دور گر بر نشسته
می در پیاله ز اشک و خونابه نوش

ای محتشم حریفی رندان حد
جایی بدست گیر و سبوی دوش

فیضی بحسن شاه تجرید میکند
گوشی بشاهراه پیام سروش باش

العشق یا صبر من بدیده تر باش — همت نه آب رخ و خوناب جگر باش
حیثیت که سرچشمهٔ پاکان تیار است — خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش
شاید ستاد گل نخچی شگفتانی — شبگیر کن همنفس باد سحر باش
در آهن و آب آب رخ زیبا شوی — گر عاشقی از شیشهٔ دل آینه گر باش
کمتر شوال از نفس سوخته بودن — باشد که بدل راهبری کرم سفر

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باش

ای که داری سر نظاره به پیکر خویش — سرمهٔ دیدهٔ خود ساز ز خاکستر خویش
اوج عشقست که یک جلوه بر دارا تخت — نتوانی اگر از برق کنی شهپر خویش
عمر من کشتی امید بساحل نبری — تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش
دیده باید از ابر دو مژه یکبار — تا بآن دیده نشوی صیرفی گوهر خویش
چند آغوش خیال تو پریشان گردد — خویش را به که دگر گرد کنی در بر خویش
آتش تیه مستی بگذاری دامن — گر بدانی قدری همت چشم

فیضی از کو سروالاتو حیرت دارم
که کسی چو نتوانش اینهمه صیقل گر خویش

ای که چون غنچه زدی بخیه به پیراهن خویش — همچو گل آتش خود نیز گل از دامن خویش
گر چنین بیخبر از جوهر خود خواهی بود — زود باشد که در آتش فکنی آهن خویش
سر بیگانه نداریم که وحدت طلبست — خویشتن آنکه ازند به سرای هس
ما چه گوییم دلت اینهمه پژمرده چراست — باغبان چون نکند پرورش گلبن خویش
شب که در عمده فریاد کنان [illegible] — اشک را از رقص هم باد دهد شیون خویش
آنچه واو دیست که عشاق بخندند — شیر مردانه درآیند شکار افکن خویش
شعله در هستی خود زن تا نیابی [illegible] — که بپای چنین نشوی خار کش گلشن خویش
آرزوها پریشان ز مذمت [illegible] — بند بادوست چه شد گر دو کنی

فیضی از حالت ما نزنه بر داری
بار عشقست نه اینهمه برگرد نخویش

بخواب رفته بیند چشم فتانش — که زیر سر مژه باشد نگاه پنهانش
با بلبلی که جهانگرد عالم نظر است — پیام غیب ده به غمزهای پنهانش
زبان فگنده جولانگاهی شده ام — که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

فیضی از لطف

بهتر بارش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات / زمین بلرزه درآید نگاه جولانش

نگاه دوربینش چیست بر شکسته دلان / چو صف نجست چه حاجت به تیر مژگانش

دلا ز رهزنی غمزه اش چه می‌ترسی / سرم بریده و بین در چه رنگ دامانش

ز فرق کرده قدم رو بعالمی که مرا / که کعبه ئیست ز نجیب ز بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر / ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش / که کرده اند پناه به تیغ مژگانش

با اهل دل که جهان گرد عالم نظرند / پیام عیب دهد غمزهای پنهانش

چنین که برزده دامن سواره میگذرد / چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بحشر باز سر قتل عالمی دارد / مگر هجوم قیامت کند نگهبانش

نشان گم روان حرم چه می پرسی / که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد به تلخکامی من / فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی / بدان رسید که دامن شود گریبانش

آنکه پرهای ملایک شده پا اندازش / کی توان یافت بجز خاک نشین [illegible]

بکیرد

کیست بلبل که بمیرد لکه پروانه وار / در نظر گرچه بلندست بسی دیوارش

بر سر تربت ما ناله و فریاد مکن / کشته آن نیست که دیگر شنود آوازش

وارو از عاشق بیچاره خود عشوه دریغ / نازنینی که در آغاز نگنجد نازش

من آخر شده و از غمزه نهان سازی ام / چشم دامی که گر دیده شود غمازش

گر چه این گریه خونین بشب انجامم / عاشق آن نیست که بر روی نهفته رازش

فیضی از دیده رعنا صنمان دوش / کاش دزدند دگر دیده شاهبازش

شوخ چشمی بس نگرد عشوه نسازد کارش / برهم نهاده مژه همشیره نازش

چابک پیاده است که در جلوه گاه نازش / بر شهسوار صبر بود ترکتازیش

خونریز کافری که بهر بار ساکه دمی / در خاک و خون کشید روائی نمازیش

شمشیر مینماید و از غمزه میکشد / صد خون کنند کشته عاشق نوازیش

پروا نمی دارد و غافل که می‌زند / افزون شود نیاز من از بی‌نیازیش

تا بام ناله‌ای فلک آن آفتاب را / آگاه ساز از شب هجر درازیش

فیضی که پیش تیغ جفایش نهاده سر / در عاشقان نیست همین سرفرازیش

گشته آن ترک بدخویم که بی پروا دلش
صید را تا بر نیاید جان نخواهد پیکانش

همچو خورشید قیامت شد که عالم سوخت / آتشین رویی که دیدم در شبیخ محفلش
ریختی خونم ز بر رفت آن تا زنم زخم نخست / زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش
تاب گرمی نیست سلمی را بیابانی ساربان / یک نفس بر دار از پرده تا محملش
اول عشقست و میسوزد دل از سطایم نخست / وای بر ما که آتش بوده تا شد حاصلش
از جمال کعبه گر محروم ماندم عیب نیست / گرم رفتاری که آسایش بود از منزلش

حل نشد اسرار فیضی از نگاه دیده او
نکته دان غمزه میخواهم که بگشاید مشکلش

گلی که خانه تو بود رشک گلشن از رو بس / به بند در که مبادا برون رود بویش
کدام گلشن و کو گلستان که از فردوس / فدای لاله رخسار و سنبل مویش
نساده لوحی آن ترک گرم خونخوارم / که هست چین و پیچین گره در ابرویش
سیاه چشمی خورشید روی مشکین خال / که چون سپید شده از آفتاب آهویش
بیک زبان چه توانم سخن که تحسین است / که صد هزار زبان از روی سخن گویش
ز نسبت چه عشق ز حسن آفرین تصور او / ز خشم و زخم بد ابرو و ز روی نیکویش

گلشن

بلی از

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعوید دوست و بازویش

دور باش نگه ترک سیاه انگیزش / صف صف انگیخته در پیش مژگان جادوش
صبحدم پیش من آمد صنمی حلقه بگوش / طره اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش
تازه رو چون گل و در تازه بهار خمشش / گرد بر گرد طرز زده سر فرز بکو
گو بیا پرده برانداز ز چهره پری / یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش
گفت این دم که صبحت در این وقت مرا / غنچه بودن نه سزد خیز و بگلگشت بکوش
لاله و گل همه پر خنده و زنان لب بر لب / سرو شمشاد و هم جلوه کنان دوش بدوش
حیف باشد همه در خانه چو من تنگ سرا / چون تو جبریل منش طایر قدسی خاموش
گفتم امروز بنه چون تو نوامم فردا / که بخاری ز شبستان سرم آورد بجوش
گفت ایمست آنکه تو و آنکه دو جام / حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش
آنچه شبست که شب گرم تو روی ور روز / چیز دودی بود در سر از آتش دوش
گفتم از مایده ام این رطب تازه و نه / ای که برداشته از طبق سیم بدوش
نیم آنست که در انجمن مغبچگان / بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش
نیست مقصود ز نیرنگ چرا ایم که دمی / ریخت بیرون کشدم و غنچه مدهوش

گفت خواهم دمی که در شعبات / گرت آویزه کند گوش دل خدا نیوش

شاه مرکز نه تو صحبت کسی نکنند / خواهد بسیار سواری که خواهد بهوش

پهلوی هوش ازین نادره همخوابه زنو / که بناچار ز آتنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچه فیضی پرشد
بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگوش

چشم گاه درو و در خواب سحر گلگشت تماشایش / مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خوابش

امیدم را کناری نیست پیدا گرچه از گرداب / بشویم دست ازین دریا و گوهر نایابش

مرا غواصی بحر محبت گرچه پیدا انجم / حبابی هم نیاورد و سر بیرون ز گردابش

مگر شد در حرم کعبه پرستارزاده گاهی / فروغ شمع شبستی ندید چند محرابش

مرا ناگه گذار افتاده در بزم قدح‌نوشی / که دارد کوثر خون می ز پستان تازه تابش

اگر غلطم بخاک و خون چه غم نازک آن ابلی / که در آزار دارد بستر و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی انقدر دانم که در مجلس
زهر کرسی هنگامه همخوانند احبابش

بعشق چند نهم مهر صبر بر لب خویش / گدا ختم ز دل او شاه بر سر خویش

ز بخت تیره چه غم خوش عشق گرت / بنوک شعله بدوزم چشم کوکب خویش

کتابخانه

کتابخانه دانش نشوی فیاضی
مگر که بشمرت عشق طفل مکتب خویش

خوشا نشاط نهانی و بزم خاص الخاص / هوس پیاله کش شوق آرزو رقاص

نه عشوه راز کنند نظر امید نکات / نه غمزه را ز فریب سر مجال اخلاص

ز بزم عشرت ما غافلند بوالهوسان / عوام را نبود ره بپیشگاه خواص

بهر جفا که دلت می‌کشد مکن تقصیر / که چون شکوه شبابت بچهره خلاص

دلیر باش تقلم که در شریعت عشق / ز بهر کشته خوبان نخواسته اند قصاص

جگر گداخته باید ز آبدیده سوق / که کیمیای محبت فیضی بود ز رصاص

مجبتر از دل فیضی ندیده ام طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

گو بخت گر شکنجه کند در دلم خلاص / وز پای بند عقل چو مجنون خلاصم

روی نگار نیست گرفتار عشق را / یاران ازین بلای چه آن خونکم

ای پند گو بعشق ز افسانه ام چه سود / من بر بلا عجب که بافسوس چون مم

خونابه سیکانده از دیده در سپیدم / وه چون کنم گریز دل برخوی سوم

تا خار خار دل برود از درون من / سنگی که از ملامت بیرون سوم

خواهم تا بآن نگاه فسونگر برم پناه
کز سحر آن دو نرگس مفتون شوم خلاص

فیضی مرا از آن بنشیم کز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

به بند دیده که در چشم عارف است ریاض
حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض

نظر به نقطهٔ دل کن که هیچ نخواهی
ز فلسفی و خیال چو امروز عرض اعراض

مباد از همه عالم وصال جویان را
غرض خرابی که به بند دیده از اغراض

خوش است آن دو یار ز اغیار کرده قطع امید
تهی دو دیده و پیکان سینه خواه انقراض

به دردهای محبت صبور باش و منال
که از مسیح نیاید علاج این امراض

سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ
سرم ز انبوه و برگ و رنگ و بوی ریاض

هر صفحه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته عنوان او وهو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض
کعبه را سجده به ابروی تو فرض

بر در کعبه مسلمانان را
نیت طاعت هندوی تو فرض

بیکسان بخشش خون کرد حلال
همه بر گردن بازوی تو فرض

دل شهری به شکنج آورد
همه در سلسلهٔ موی تو فرض

سر خلقی به کمند آورد دل
همه بر غمزهٔ جادوی تو فرض

نظربندی صاحب‌نظران
سحر بر نرگس جادوی تو فرض

سر طاعت به زمین فیضی را
در طواف حرم کوی تو فرض

ز جوی سرو غرض از نسیم بستان ریاض
نکو ز لب او بین ز خال و خط اغراض

سواد خط به بیاض رخت چه گویم
کسی نبرده بدین سان سواد را به بیاض

چنین که شمع زبانش ببست ز تاب رخ تو لا فضی
سزد گر قطع زبانش کنند از مقراض

اگر به پیش تو گویم حال خود ترنج
به عرض ما مکن و بگذر ما مکن اعراض

یا رب به کجا بار زندان این بساط
گر زشت شد رغم رقیبان نشاط

چندین هزار کاسهٔ سر ز ذره بساط
در سنگلاخ عشق قدم نه به احتیاط

ای صد هزار ناله که از شد باد عرش
باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط

گر خون دل چو زند حریفان گلابی
ساقی کرم خون بخند میل اختلاط

بردار صفحه اهل خرد که حاجت
نه دفتر سپهر سفید از ارتباط

کم تا به سنگ جهان محمل
وانان ساخت برگ قامت در بساط

فیضی تو پاکباز که از پاکبازی قضا
منصوبه عجب نشسته درین بساط

بکو تراشش خط از گرد روی او غلط — که زینت سبزه مرا احتیاج خط
ز سر خال او کسی شود آگه — که بهره مند بود از رموز علم نقط
شب وصال من و دیدن حرکت بسیط — برای روشنی روز آفتاب نقط
هوا که جلوه طاوس داشت عنقاست — دریغ خون کبوتر بخواه پیشتر لط
بنامرادی خود ساختم که از خوبان — مرا دل نتوان یافت بهیچ نمط
بلند و پست جهان کرده ام غلط ولی — کجاست تازه نهالی چو او بخط سط

نوای کلک تو فیضی بزمزم خسرو هند
به از ترانه حکمت و نغمه بربط

ایدل برآ شهپر شوق کنده خط — کفر محبت نوشتن یار خط
پروانه اهل شوق بیازوی همت — بر بال زغ بسته نیاید نگار خط
سرما وصال دست در آغوش همدم — بر گردن فاختگان بنده وار
عاشق ز تیغه نامه و پیغام عار هست — این نامه بر زبان زبوم سیاه
پی برده وصال تسلی چه صورتست — قاصد زیار اگر برساند هزار

تاثیر شوق بین که هوا گیرد از نشاط — مرغ که پیش قلم سر بکند از خط

فیضی نظاره کن که بخونابه جگر
کلکم کشیده بر ورق نوبهار خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ — ز باده که نتوشی بروی ساده چه حظ
گرفتم آنکه لب سلسبیل جا بنوشد — اگر نه می کشی از دست حور زاده چه حظ
اگر ز عشق لبی کام جان نیابد به — دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
زوال اگر نکشاید گره کل آید می — چو غنچه صد گره زر ترا کشاده چه حظ
اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد — حریف را بقدح لب بلب نهاده چه حظ
زمانه گو مرسان نشئه باعث نیم — که زهر نوش بلا را ازین باده چه حظ

بدست دامن گل گر نیامدت فیضی
چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

ما را نبود صومعه و دلق مرقع — مائیم و مقام طرب و شاهد برقع
مشکل که رود از دل ما داغ [illegible] — این دانه که گاه خبر شود در همه [illegible]
خواهی رسد مرتبه پیر و بیابان — از تاج مکلل که زر و تخت مرصع
در دیده چه خطر آن چشمه فرقت — هر دل که نه خورشید ازل [illegible]

سربرزده نور رخ او از دل تنگم / ماهیست برون تافته از جامهٔ مقطع
از عربدهٔ چشم تو برهم زده مجلس / وز حلقهٔ زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق بسی بود ولیکن
شمشیر زبان تو رسانید بمقطع

ای دل از سیمبران چند کنی کام طمع / نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع
وصل اگر میطلبی بال و پر از همت خواه / تا کی از دوست کنی نامه و پیغام طمع
باز جست دل از آن زلف دلاویز خطاست / وای مرغی که کند دانه از این دام طمع
بزم دوران همه آلوده بزهر ست نمک / نقل ازین خوان هوس باده ازین جام طمع
هر که از بی بصران چشم عنایت دارد / نور بینش کند از دیدهٔ بادام طمع
زاهد گوشه نشین گر همه همت بودی / دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع

فیضی از دور فلک ساز نکو نام طمع
جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

روز هجران آتش دل مینهم بر سینه داغ / بسکه روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ
در طریق آرزو صد خار در پایم شکست / رو تو ای آسوده دل گر میزنی نازک دماغ
کنج تنهایی بهشت ماست ای همدم ترا / سنگ معیار از دل ما ماند سوی سیر باغ

کام دل ما بی رخ خسرو مانده همچو داغ / هرکرا باده بهار عشق پیچد در دماغ
باده همرنگی نگار امروز ای کاش دل / ور نور دیده از کلاغ هوس نظر فراغ
در فروشان محبت را سفال مجلس / بوالهوس پیش صراحی خواهد و جام ایاغ

از دل ما گر از آنی گرد فیضی جست و جو
صد بیابان راه از آن سوی عدم دارد سراغ

باده صافست و محتسب با ما مصاف / دردکش را که میدید بی انصاف
با اگر گویم که میدید رو ستاشی / پرده خاکی کشان سیر عفاف
عقل از کف چه پیش بنهد ازو / عشق هر جا کشد کمان مصاف
آهوی مست من اگر آید / شیر نر برز میں کند ازدیاف
گفتم از حسن دیده بربند / حکمم با نگاه و دیده شکاف
ره سر چار سوی سودایی / گوهر عشق را است صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
پیشگاه ادب رسید ملاف

زهی ز زیر لبت صد هزار حرف شگرف / لطافت لب لعلت نموده جوهر حرف
نوشته بر رخ مرغ ندانی روان / چنانکه بر ورق نو جدول شنگرف

عجب که زنده‌دلان از حیات بشمارند | دو روزه عمر که در عاشقی کنند صرف

ز ما به دیدهٔ عاشق اگر نظر خواهی | که این گهر نتوان یافت جز به لجهٔ ژرف

فکنده‌اند به شیردلان ز ابرو تیغ همت | شکار پیشه که زنند ز فتراک او بند ظرف

اگر که آخته‌اند فلک آتش آه | به چشم مردم افسرده دل نیاید برف

کمو شکسته‌دلی را ز مکتبت فیضی

که همچو محتسب خم شکن نیم بی ظرف

ز کف

پاکبازان بساط عاشقی بستند صف | نقد جان بیان ... مهره دل را یکان یکان تلف

نیست غیر از دیده و دریا دلان سنگ نیاز | آن خسی کو هرزه نمی‌آید برون از صدف

باز از آن جان بود ارزنده در کار عشق | نقد عمر من که در سودای خوبان شد تلف

طفل اشکم راز پنهان اگر در کار شد | عاقبت رسوای عالم شد در این خلف

خط حجاب روی او شد آه بار آن غم | هم مگر خورشید بردارد ز روی او کلف

چشم من چون استخوان شد در رهش خون شفق | تا مگر روزی پی تیر نظر گردد هدف

هستم فیضی امام و شیخ و دانشمند شهر

عاشق و رند و نظرباز و بی‌تکلف ظرف

بر کن دل از کتاب و منه چشم بر ورق | تا چند در میانه چو دیوار مشرق

کلاه او

کی از شکاف خامه گشاید در حضور | هر سطر را کمال و درست در ورق

تو چشم بر سیاهی بهر تو کرده‌ای | چندین هزار گوهر رخشنده در طبق

پیوسته گرم بحث و جدل همچو ... | نبود نتیجه تو ز گرمی بجز عرق

دانم دل تو چشم نپوشد از این فلق | تا خود ز نسیم جان تو یافت بگیر

فیضی نگارش حرف و نقطه مپرس

کز هر که ساده لوح بر او نام سبق

کس نیست در جهان که نگرد دور از تو عشق | زنجیر عشق می‌گسلاند جنون عشق

عشق از طلب رسیده بجای خون بها | ای عقل همتی که بریزیم خون عشق

مجنون شو و ببین که تو رفت نیاز تو | از روزهای یک پیاپی تا فنون

دل غرق خون و لب شکر خنده زان | از من مپرس حال درون و برون

دود از دلم برآمد و برو نمک بند | جادو نگاه را چه اثر از فسون

کوته نظر ببین که فلک بی‌ستون | کین خانه را مدار بود بر ستون

کس را چه اختیار که از دست آرزو

فیضی نبود دل شده و دل نبود عشق

سبحانک سبحانک یا اظهر بی باک
ما این چه تبانیک یا اعظم سلطانک

خلقی بر هست پایان بیدار ز حرمان
در سر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو به آیینهٔ جان ها تو
نه کاخ سپهر از تو یا ارفع بنیانک

دانسته ز نکهت بر تهمت زنی نانک
شکرت ز بیان برتر یا احسن احسانک

حرف تو کجا خواند وصف تو کجا داند
کنه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مرا در دل سو سو دلم مایل
دریافتنت مشکل یا اصعب وجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفت حیران
والفجر من العرفان قد اکمل عرفانک

وله

من و کشمکش طبع و دل عربده جوانک
که گریبان فلک در کف کرده چاک

بر رخ سیاه دوام داغ ملامت زیور
بر لب ز واقعه ام زهر بلا چاشنی

نه درین جلوه کم زخش امل در جولان
نه درین صید کم صید طرب در فتراک

سیل حیرت برد و وا ز خرابات گسست
برق حیرت خس و خاشاک بسوزد چه عجب

سرشوریده و کلاه خرد افکنده به خاک
دل دیوانه گریبان صبوری زده چاک

من چنین گلستهٔ خاشاک صفت از غم دل
درد دلم شکوه چو آتش که فتد در خاشاک

فیضی از

فیضی از سر مغان فیض طلب کرد حریف
گرد اندوه ابد پاک بر از ادراک

اگر در دیده می آیی ز راه آب بی نیک
و گر در دل میسری بسم الله تنگ

دلم مستغنی از جلوه نیاز تو
که می آید ندانم زود و دیر آهنگ

شب و روز آه من گرد دل تنگ
گواه حال من مهر و مه آهنگ

خیالش چون نیاید در رقت برون
که چشم بسته خون تو ریزه

من و محنت سرای نا امیدی
حریف عشق را خلوتگه تنگ

برآنم تا ز دامان وصالت
کشم دست تمنا کوته

به مقصد جان فیضی ای جفاجو
مکن شیخ تیغ چشم شاهنشه

ای قدت نازک و میان نازک
کمرت تنگ و دهان نازک

شود آزرده در سخن گفتن
بسکه آمد تر از زبان نازک

در تبسم شود لبت ریخته
که بود جوهر شیخ جان نازک

پیش چشمت همی کنم فریاد
که بود طبع ناتوان نازک

عمر باشد که عاشق الم
دل همان سخت داد همان نازک

تیر شوان بسوی او دیدن | بسکه شد خوی آنچ آن ناوک

فیضی اهل زمانه را بگذار
پندش شنو که شد زمان نازک

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک | خیر مقدم مرحبا روحی فداک
تا نهادی پا بنعلین حرام | صار من خط البصر حبل الشراک
گر عنب را آلوده گشتی تاک نیست | ای هزاران دیده در راه تو خاک
از نظر هرچند میکردی جدا | انت من قلبی محال الانفکاک
دل کجا آمد که باشد یاد تو | ارتقی عنی علی اوج السماک
چاک پیراهن چو میپرسی ز من | دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه نالی بسال
دلخراش است این خروش دردناک

سر دهان تو چو یقین نیست بر ملک | از خط لبا نهاده بر او نقطهای شک
عمریست ای پری که نشستی بدیده ام | یکلحظه مردمی کن و بنشین چو مردمک
روشن نشد ستارهٔ بخت سیاه من | چندانکه رفت شعلهٔ شوقم بر فلک
سنگی که بر سر من از انجم فتد | باشد عیار نقد وفایی را محک

فیضی ز شور آن لب شیرین قمر روی
آمیختی بگفتهٔ شیرین خود نمک

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان قتیل | اجل نکرده ز فرمان غمزهٔ تو عدول
چه فتنه که تو در دور غمزهٔ تو نشد | موکلان قیامت ز کار خود معزول
دو چشم روح فزا توراچه استعجال | که جان خضر و مسیحا همی کند مقبول
بروزگار نگاهی که زنده ماند کس | چه تازگی که شدی از حیات خود ملول
چه احتیاج بنامحرمان عشق که نیست | میان عاشق و معشوق غیر شوق رسول
بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتیم | اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول

کجاست ره خلاصی ز دوست فیضی را
که بسته پای دل او بطرهٔ مفتول

ای ز خوبان خطا جو در ستمکاری مثل | فتنه جویان را ادا های تو دستور العمل
خلوت دلها ربایت فتنه آموز بلا | غمزهٔ عاشق فریبت کارفرمای اجل
واله نقش جمالت ساده لوحان ابد | عاشق طاق بلندت نقشبندان ازل
بهر قتل کردن [illegible] دل | عشوه های بیحد و غمزهای بی بدل
مرز ملک حسن تو متحیر سیمای دلم | ملک عشقت این بنا شد هیچ و قوی خلل

چیست این جادو صنم چندین حیله‌گری
نسخه‌های سامری چشم تو دارد در بغل

گرچه فیضی از جهان طومار هستی در نوشت
حسب حال عشقبازی ماند دیوان غزل

تا گرفتی بدل و جان منزل
دل و جان تنگ بر و جان از دل

عشق تو خواه و ملامت جایگاه
مرگ آسان و جدایی مشکل

عقل دانای ملامت فرمای
صبر دیوانهٔ زنجیر گسل

جانم این همه نادانی چیست
وردم تا بنی و از جان غافل

شاه و نشین که شهیدان غمت
خون خود را بتو کردند بحل

در گرفت آتش حسن تو بدل
وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

عمریست که رهزنست این دل
در رهزنی فنست این دل

برخاک دلم مرا مفکن
کآئینه روشنست این دل

بر سنگ چه میزنی دلم بس
بگذار نه آهنست این دل

پابند هوس مشو که در عشق
جبریل نشیمنست این دل

دلرا چه هوای لمعهٔ طور
خود آتش ایمنست این دل

گلشن چه کند کز آتش عشق
دیوانه گلخنست این دل

ای دوست دل مباش ایمن
هشدار که دشمنست این دل

در ماتم من نشسته فیضی
در ناله و شیونست این دل

بسکه شد عشقت عنان از دست دل
میرود تاب و توان از دست دل

روزگاری شد که از دست غمت
وای که [illegible] از دست دل

صبر و هوشم رفت و نقد [illegible]
[illegible] دوست بیدوان از دست دل

وه چه دانستم که افتم عاقبت
در بلای ناگهان از دست دل

دل اگر ایمنست خواهد شد خراب
این جهان و آن جهان از دست دل

دل بفریاد آمد از دست زبان
بسکه می‌نالد زبان از دست دل

سیر شد فیضی ز عمر خود هنوز
میخورد خون همچنان از دست دل

اتانی رسول واتی الرسائل
لقد سر قلبی بتلک الوسائل

نطی ظروف حروفش هوا
الوف المعانی صفوف الفضائل

قطعه

گهی گشته تعوید بر بازوی دل | گهی بوده بر گردن جان حمایل
عبارات آن از محبت نظایر | اشارات آن از عنایت دلایل
چه نقش و چه بیت که زر ده بر زر | زهی حسن قول و زهی حسن قایل
بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان | که دلهای پاکان سوی اوست مایل
علی المراتب سنی المنقبت | جری المحامد رضی الشمایل
زهی آفتابی که با ذره هر دل | به آخر رساند عهود و اوایل

ز دریا دلی پیش تحفت فیضی
که بر دور کشتش [illegible] دریاست ساحل

هر که همت را زند فرق غم سر بر کنم | خواهم ز خون دل سر انگشت رنگین کنم
ای آنکه صبر مسطلبی از نظارگی | بنشین و می ببین که دل از جگر کنم
بگشا گره ز ابرو و انگاه از کمر | تا آرزو گره گره از دل بدر کنم
امروز از آن بترس که فردا ز دست تو | بر سر فکنده خاک سر از خاک بر کنم
در روز باز پرس کجا زهره و جگر | تا شکوه ز دست تو پیش او کنم
گر تا کمان خیال تو آید به چشم من | غایب شود ز پیش نظر تا نظر کنم
فیضی بحیله‌ای که به نالم ز دست دل | پیمان به غم را همه چون سحر کنم

ما با مسیح باده جاوید خورده‌ایم
آب خضر ز ساغر خورشید خورده‌ایم

از باغ آرزو گل اقبال چیده‌ایم | وز نخل بخت میوهٔ امید خورده‌ایم
سرمست شوق در صف خسرو نشسته‌ایم | جام مراد از کف خورشید خورده‌ایم
صیت پرورشته گران سنگ گوش | تا می بیانگ بربط ناهید خورده‌ایم
گلگون می که در طلبش بار گشته‌ایم | در پای سرو در قدم بید خورده‌ایم

فیضی حیات ما بشراب و دماغ هست
نی همچو خضر حسرت جاوید خورده‌ایم

شحنهٔ عشق خیر و شر ما بسیم | از بد و نیک مختصر ما بسیم
سر بسر پیش ما بهشت عیبست | عیب جویان بی‌هنر ما بسیم
آفتابی نهفته در دل ماست | شب امید را سحر ما بسیم
در کمینگاه عشق با جگریم | فارغ از بیم و درد ما بسیم
خرد مست طلسم هستی ما | کاتش عشق را شرر ما بسیم
هست ما را سری بساغر می | مست پیمانه نظر ما بسیم
گرچه داریم گنج شاهیها | محرم عشق زر اختر ما بسیم

تیرباران عشق بر دل ماست / ناوک فتنه را سپر ماییم

فیضی از جام عشق بیخبریم / ما درین انجمن اگر ماییم

مقصد من بی اجل بیکره باز آمدم / نیم جانی از برای نیم نازش داشتم

سحر غافل کرده جانم بر دار از کف و رنش / چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم

رفت جان دادن بیم چشم و نازم خجم / زر امید وعدهٔ دیدار یارش داشتم

از زبان بیدل چشم او نه گفتم هیچ کس / داستانها کز زبان سحرسازش داشتم

وه چه دانستم که رسوای جهانم ساختی / دل که عمری من نگاه دارش داشتم

گو مرا زین غمزه نازم ای افتد قبول / ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود وابسته تحمل قیدش / در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

مشتاز کرم که دنبال تو سنگ گرم / نگاهی گوشهٔ فتراک داشت گیرم

مباش در پی هر صید مختصر تو رنج / کناره از نظر مردم انگیخت

هزار با دیده سر کردم و نبود ترا هم / که گوشه از نگه دزد در سرت هست

بحرم عشق اگر سوی درزم خیز / در آتش افتم و خود را برابر همت

نهفته صورت حال از تو وه چه ساده دلم / که آینه ز دل همچو آهنت گیرم

ز شهر آب خواران که چه گاه بلا / برات براجل از چشم پر فتنت

اگر به تیره دلان همنفس شوی فیضی / نظر ز آینه طبع روشنت گیرم

دکان عشق ز دو چیده گرم بازارم / سر معامله با پادشاه خود دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت او / نصیبه نیز از متاع گران بسیارم

نقابش دل و دین سیه هم به نیم نگاه / بر این معامله کی گو رسیت گفتارم

نیابت تا خیالم محوان که در وصفت / ستارهٔ سوخته آفتاب دیدارم

ترا که گوهر دل داده ام به این بها / اگر به منفعتیه در دین کنم گنه کارم

ز رزق تا بقدم سو بمو همین معنیست / نگاه سبز که درین خانه نقش دیوارم

بود و جو اهمه اخلاص بردم فیضی / که دارد او همه سرمایه که من دارم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم / گل بر سرت گران و سنگ کوه بر دلم

آتش بمن بزن که نخواهم جدا شدن / کآمیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم

دل گاه محو دیده و دیده نظر باز چو نرگسم / سر تا بپای دیده ام و سر به پا دلم

بوی جگر شنوم نی از کباب دل — کآغشته کرد عشق بخون جگر دلم
شبها ز بس که یاد تو دارد درون آتشم — چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم
گر آتش خیال درونم نسوختی — از قطرهای خون نشدی پر شرر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی بدست برد
عشقت گرو آتش و دردی که هر دلم

گر بیا کردیم و آتش زآه افروختیم — آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم
در دل نشد ره مژگانش چو سوزن تحلیل — ما بآن سوزن دل صد چاک خود را دوختیم
نیم جان دادیم و بگرفتیم نقد آرزو — گرچه هرگز ما متاع خود گران نفروختیم
در ازل چون ساده آمد لوح ما از حرف عقل — کرد عشق ما فراموش آنچه ما آموختیم

بود فیضی پیش ما جان و دل و صبر و خرد
عاقبت تاراج غم شد آنچه ما اندوختیم

منم که عربده انگیز گر نخوانم — ستاره سوخته آفتاب رویانم
زمینگران نرسد غیر سکونی نگی — همین بسم که بکام دل از نکونامم
قدم ز سر سر مو کرده ام ز راه طلب — بصد هزار قدم راه وصل پیمانم
رواست سجده صد صنم برای عشق — چنانکه چهره بخون ناب شویم

فتاده دانه نادیده‌ام بخاک نیاز — تو ای سحاب کرامت دگر برویانم
بجوی تیسکه ده دستی بگو به برق نیاز — که چون بمور توئی از زمین تو نانم

بسحر ساخته خاموش طبع سلیم فیضی
بروی آینه روی سخن نکو مانم

هر شب که در هوای تو پروانه سوختیم — صد شمع را در آتش پروانه سوختیم
زان باده که داد تماشای ازل — آتش شدیم و ساغر و پیمانه سوختیم
این چشم باز مانده نشد گرم خوابها — عمری چراغ بر سر افسانه سوختیم
ما را درین بشهر نشد کشت آرزو — بسیار در زمین هوس دانه سوختیم
بر فرق ما بلا زده داغ جنون بسوز — گر گرم خونی دل دیوانه سوختیم
بگریز دور از درون ما آه خانه سوز — همسایه را کناره که ما خانه سوختیم

فیضی چه گرم سخن شد زبان ما
از حرف آشنا دل بیگانه سوختیم

وه که محروم از طواف کعبه جان میرویم — تشنه لب از ساحل دریای عمان میرویم
بر لب دریا بصد فریاد و حسرت آمدیم — باز چون دریا بصد فریاد و افغان میرویم
با هزاران گلهای از لب دریا شوریده — میرود دل همچو موج افتان و خیزان

گرچه ایمن گشته‌ام از موج خیز آدمی
هر قدم از دیده سر بر کرده طوفان می‌روم

یا رسول الله بخوان ما را بسوی خود که ما
روضه‌ات نادیده سوی کعبه حیران می‌روم

چشمه شیرین تو و ما شور بخت از تو دور
شربتی فرما که با تلخی هجران می‌روم

فیضی از ظاهرپرستان ارادت نیستم
با طواف کوی او از راه پنهان می‌روم

می‌سوزم و بگریه شبی روز می‌کنم
چون شمع گریه‌های گلوسوز می‌کنم

زین اشک آتشین که چو شمعم ز سر رود
تقلید شمع انجمن افروز می‌کنم

هر سوز سینه بر سر تیغ می‌شود
چون یاد آن خدنگ جگردوز می‌کنم

گردون درین سینه گرم رخت بر رخ
خود را ادب بدوری بدآموز می‌کنم

خورشید عشق از دل من یافت مطلع
فرخنده کی بطالع فیروز می‌کنم

بر من آنچه می‌رسد از عشق کو کسی
سر ترک عقل عافیت اندوز می‌کنم

فیضی چنین که دود دلم می‌زند علم
خورشید را بس که سیه روز می‌کنم

چون شرح آن دهن و زلف مسلسل گویم
سبق مختصر و درس مطول گویم

خرده‌دانان سخن یکسر مطول نیز
بلکه وصف دهن تنگ تو مجمل گویم

شبی از روز

شبی از روز قیامت طلبم از تو مهلت
گر پریشانی زلف تو مفصل گویم

چون رسد قصه شوق تو به آخر شب وصل
خواهم از شوق که آن قصه را از اول گویم

ناصحا چند بس حرف نصیحت گویی
غرض آنست که من هم تو مهمل گویم

فیضی از شیخ دو بین دل بیهمت را
تا یکی گفته توحید به اول گویم

ما چو خورشید در جهان فردیم
ور همه ذره دور می‌گردیم

در دل ماست مهر سیمبران
زین سفیدان بچهره زردیم

تا بخورشید عشق سر کردیم
از هوای بهشت دلسردیم

نیست خرد و ذوق عشق و لذت درد
در جهان آنچه با خود آوردیم

شاهباز نورسته پردایم
نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سر بصحبت کس
همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جانسوز
گر نمی‌سود ما چه می‌کردیم

بهار آمد چنین تنها نشینیم
گر او بی ماست بی او تا نشینیم

سواد شهر دل ما را بسی گرد
چه چون سبزه در صحرا

همه خاک ندامت بر سر ما — بباد صبح اگر همپا نباشیم
بهر جا سامنی کلبه باشد — روا باشد که ما آنجا نباشیم
ز دنیا کام نتوانیم بردم — مگر آن دم که در دنیا
نوای همتان نشکند بناگوش — که ما باشیم و فردا با نباشیم

چو بازار نظر گرم است فیضی
همان بهتر که بی سودا نباشیم

ما آتش درونه سیماب بسته ایم — وین نفس بیقرار چو سیماب کشته ایم
وز وضع بد شه خلاد داده ایم — کاه هوس چو خنجر قصاب کشته ایم
ما رهزنان قافله پردار غفلتیم — کین کاروان فتنه که در خواب
اعدا الجون ما کری بسته اندوما — خود را به تیغ غمزه احباب
مستان ز صرصر نفس ما خدنگ گرو — شبها چراغ ماه جهانتاب
جایی که از عنون فسانه گرو — خود را به سینه زخمه مضراب

فیضی ز کیمیای قناعت بکنج فقر
در بوته گداز زر ناب گشته ایم

ساقی بره بتکده پیمانه نشستیم — کو موج که ما در ره سیلاب نشستیم

هنوز

فهری نگاه پند نمی در جگر ما — هرچند در این دشت جگر تاب نشستیم
خاکستر ما بود که در کوه تا قصور — پند است که بر بستر سنجاب
دیدیم که اکسیر وفا نیم تمام است — در آتش تفسنده چو سیماب
گردون برآتیم ز گرد ابت سنیش — کاندر طلب گوهر نایاب
دیدیم که از کعبه بجایی نرسیدیم — رو سوی بت و پشت به محراب

فیضی به دیر مغان خاک نشین باش
انکار که بر مسند ارباب نشستیم

امروز بیقرارتر از روز دیگرم — با سینه پر آبله از سوز دیگرم
گردون برآتیم ز گرد ابت سنیش — کاندر طلب گوهر نایاب
طاوس صبر کو بفکن بال و پر که — از کف پرید مرغ نوآموز دیگرم
کو آفتاب نور فشان مجلسم — کاتش نشین انجمن افروز دیگرم
غمها نهاده سر به سم در دل — از خیل غم کشان ستم اندوز
مرهم نه که کدام جراحت شود که خم — مردم زند خدنگ جگردوز

فیضی ستاره سوخته همچو من کجاست
از روز من مپرس که بدروز دیگرم

ما نیم جان دران خم گیسو گذاشتیم
صد آرزو بهر شکن مو گذاشتیم

جان ذره ذره بر سر کویش بباد رفت — دل پاره پاره بود و بهر سو گذاشتیم
لختی جگر گداخته در آتش شبانه — لختی دگر به پیش سگ کو
بستیم محمل هوس از منزل مراد — سیلاب دیده بر سر زانو
بردیم بار دل ز سر کوی آرزو — شوقی بصد هزار نگه تو گذاشتیم
این شیشه نظر که فروغ جمال ازوست — در کنج تا بخانه ابرو گذاشتیم
بردیم هیچ و تا تماشا جهان جهان — صد گونه صبر در گرو او گذاشتیم
سامان چنین پذیرد و صورت چنین و چیز — کاری که بر امید تو بد خو

فیضی حدیث ناز نگاران هند پرس
کین کارگاه سحر بجادو گذاشتیم

خواهم لب از زبان آه جگر تاب ببندیم — وز پاره دل دیده بیدار ببندیم
گر گردش چشم این بود آن سلسله مو را — تا تو پس کجا نیم و ز زنار ببندیم
از روز که در خانه من جلوه نمایی — صد پرده دل بر در و دیوار
گر از پی گلگشت بگلزار در آیی — بر باد ز غیرت ره گلزار

خیزان

خون گریم ازین بخت که بر گرد گلستان — گلدسته تر خنده و من خار نبندیم
ناکرده ز شرم زلف دل یکدانه — مرهم که بداغ دل افگار نبندیم

فیضی نشر و سر من صومعه در عشق
خود را حریف باده کساری دگر

خواهم بنیر عشق شماری دگر کنم — برای دگر بکرم و کاری دگر کنم
از رنگ بوی گلشن صورت گرفت دل — نظاره شگفته بهاری دگر کنم
لب بار ساینده از لطف این باده سوختم — بد مستی بفکر خماری دگر کنم
گر از دلم غزاله نگاهان رمیده اند — زین شاهباز قدس شکاری دگر کنم
از کوی عشق اد بجایی بسر رسید — دیگر گذر ز راه گذاری دگر
وین چشم را که دیده ز رمز خال و خط — صورت پرست نقش و نگاری

فیضی چو درد سر رسد از ساقیان گر
خود را حریف باده کساری دگر

ما شیشه بفرق دل تا تا نشکستیم — الماس نریز قدم خواب نبستیم
هم کعبه و هم بتکده سنگ زده تا بود — رفتیم و صنم بر سر محراب
تا راز ز خورشید بود ذره ما را — صد کشتی اندیشه بگرداب

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی
تو رشته مکن دار که ما از نفس افتیم
صد خضر دهان کرده بر از آب بحسرت

در کام هوس نشتر قلاب شکستیم
زین تازه و چمانی که بخوناب

نقد دل فیضی چو به مهره روانست
تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

برغم محتسب بیا تا بهم شراب خوریم
وگر ستیزه کند خون او چو آب خوریم

ز فرش زرکش سلطان نکوترم جای عیش
بروی بستر سیمین ماهتاب خوریم

کلاه عشوه بیفشان بحسب غیر که ما
نه ستیزه ز پیمانه عتاب

تو می به بوالهوسان ده که ما از آن بزمیم
که باده عیشی از شیشه حباب

ز عشق سلسله مویان نصیب ما اینست
که از کشاکش امید پیچ و تاب

فراق سنگدل است ستیزه صبح نشاط
که از سفال فلک خون آفتاب

چه غم ز محتسب و شحنه فیضی آن ندیم
که می ز دست شهنشاه کامیاب خوریم

ز بیم شحنه گذشت آنکه ما شراب خوریم
نگر می از کف نوشین لبان بکام خوریم

کنون بهمت شه محتسب ما را
پیاده گیر و اگر از پیاله آب خوریم

زجو بیار فلک

ز جویبار فلک آب جو ز دماغ نیست
که خاک حسرت ازین چشمه خراب خوریم

دم صبوح تفقد می اگر ما نیست
سفیده سحر و نور آفتاب خوریم

سفیده روی که طالع نمود بود آب است
فریب غول مباد ادرین سراب

خمار ما نبرد باده که در حجاب است
می بیار که از کاسه رباب

صلاح کار بود در نهاد ما فیضی
اگر حیات که بر نیت صواب خوریم

کشیدم ناله یعنی پیام عشق میگویم
بخوندان زبان شستم که نام عشق میگویم

بپرسیدم با خروش ز آن خود مستی
ممی آن از شاهنشه جانب خرام

اگر دوار رسته ام خود را اسیر دام میدانم
وگر آزاده ام خود را غلام عشق میگویم

بحمد الله چو فیضی نکته سنج پرده رازم
سزد گر بر نوای روح الله

حریف عشق را جوش و خروش از
ز بزم شوق بیخود شم ز جام عشق میگویم

تو از ما رخت بس گو چه کرد عقل
من از شاهنشه جانب حرام عشق

بحمد الله چو فیضی نکته سنج پرده رازم
حدیث شوق میرانم کلام عشق میگویم

ما از سر و تخت سلطان فرو خفتیم
با دو هوس همت سلطان فرو خفتیم

گفتیم ز بزم عشق از مقام عشق میگویم

بستان سرای عیش بزندان برابر است / تا یوسف مراد بحرمان فروختیم

ای اهل بخشم سر کاروان ما / ما خون خود بریگ بیابان فروختیم

ای نوح رایگان مشو اینجا که سود نیست / گر نیم قطره اشک بطوفان فروختیم

دادیم نیم جان بدو عالم هوس نرفت / جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید / رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان بپرس / کز مفلسی بمیکده دیوان فروختیم

دوش بگاه سر کوی زلف تو بار یافتم / فتنهٔ روزگار را خفته در آن یافتم

درد دگر بجان من بر سر درد شد فزون / بسکه طبیب عشق را خسته نوا یافتم

خیز و کمیت باده را گرم کن ای نگار من / ابلق صبح و شام را در تک و پو یافتم

نور خدای در دلم تافت ز طلعت بتان / سر حقیقت از ره عشق مجاز یافتم

طالع من نگر که چون شب زلف دلبران / گوهر شب چراغ دل گشته باز یافتم

سیمبران سنگدل میل کنند سوی من / ز آتش عشق همچو زر بسکه گداز یافتم

فیضی بینوا که شد نکته سرای عندلیبان / [illegible] زمزمه ساز یافتم

بیتو وامانده چه سازم چکنم / چکنم آه چه سازم چکنم

بخت برگشته من از عمر ملول / عمر جانکاه چه سازم چکنم

دوست مستغنی و دشمن غالب / وصل دلخواه چه سازم چکنم

آه نادیده رخش گر برسد / مرگ ناگاه چه سازم چکنم

کنگر وصل بلندست بلند / دست کوتاه چه سازم چکنم

سفر عشق خطرها دارد / من بیراه چه سازم

فیضی از سوختن من دلدار / نیست آگاه چه سازم چکنم

وقتی کز خرابهٔ دنیا برون روم / زین ریزه بنده همچو مسیحا برون روم

بر باد کرده بار غم بال سوی چرخ / زین دامگاه فتنه چو عنقا برون روم

چون بوی شیشه بند نیم ز خم / همچون ملک بعالم بالا برون روم

در سنگلاخ نفس چه باشم شکسته تن / رخشنده گوهرم ز نخارا برون روم

زندان دوزخ است و من تیره بخت / زین سهمگین بند آدم و حوا برون روم

چون آمدیم از همه تنها درین رباط / هم وقت رفتن از همه تنها برون روم

فیضی سلوک عشق محالست از قدم
کو قوتی که همدو یاران روم

تیغ زنی و سر دهی و کی فتنه بار هم | کافر شکند دل تو ترک ستیزه کار هم
ای که نیاز و سرکشی خوی تو استوار | وه چه شود اگر شدی عهد تو استوار
برده هزار دل تو بی تو شدی خانه نشین کار | حسن تو پرده در شد و ناز تو پرده دار
بود پسندیده چشم تو بهر فریب عالمی | خاصه که یار شد بر او غمزهٔ سحر کار هم
از تو رسیدی ای صبا خاک که رشک نقش تن | دزد و دیگری که هست دیده والی
قاصد از آن مسافرم منتی خبر | نامهٔ من چو میرسد نامهٔ او

شاه سوار من که ز جلوه کنان برون گه
خاک ره تو عالمی فیضی خاک راه هم

ما از وفا بدولت سرمد رسیده ایم | ور زشما مراه عشق بمقصد رسیده ایم
بر آستان عشق که شد جای | از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم
دوزخ فسرده باش که ما با همه | در گلشن بهشت مخلد رسیده ایم
ما را به التفات برد و قبول خلق | گر در زمانه نیک و گر بد رسیده ایم
عنقای همتیم که از | بر بام نه رواق زبرجد

شهرم

بر دوش

بر دوش یار رواست ز نطع مکیده | گر کسوت دو کون مجرد رسیده ایم
فیضی رسیده ایم به دریا | در سیر نفس نفیض مجید

فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق
از دوستی آل محمد رسیده ایم

بیا که وا شد ساقی تنت خوگر | مگر کلاه و قدح از سر سبو گیریم
خدنگ نسیم زتر دامنی لاله | بیا که بر رخ گلها تازه رو
کجاست راه گلستان که همچو نسیم | کمی میان چمن کنار جو
زگلرخان نگاهی کنیم | چو بلبلان چمن رنگ و بو
شمیم مجلس ما میر و بهشت | ره نسیم سحر از کدام سو گیریم
زبان طعن و زبر که ما نه آن نسیم | که پای غنچه گرفتیم دست او

بهار فیض چو آمد بدور ما فیضی
بشعر تر همه آفاق را فرو گیریم

زچشم خواب فتنه را | بلا معزول می یابم
شدم محو تماشای رخش | قیامت که مشو قامتم
نه پیدا دش چنان شد زند کانی عالم | که دیگر خضر را

مده گو پرده مرکز دار کعبه در حرم راهم / که من دیدار بیرون از در و دیوار می‌بینم

مگر بر شاخ گل بانگ انا الحق می‌زند بلبل / که چون منصور آن سرمست را بر دار می‌بینم

سبو خالی شد و افتاد از کار قدحها را / هنوز آن مست را در کار خود بسیار می‌بینم

مرادم چیست آن بت سجده کردن کی تواند / که از ایمان گره در رشته زنار می‌بینم

ملامت با نگویش گر کنی زنهار منالم / قیامت را ز تیغش تیزی بازار می‌بینم

خدا را زنامه در ترتیب فیضی مجوان عاقبت / که افسون جنون در طی آن طومار می‌بینم

ز بسکه جلوه حسن به حسرت تماشا کنم / فراق را به خیال رخت وصال کنم

اجل چو سنگ شدم عافیت تمام بهتر / که بر ستیزه گری خون خود حلال کنم

ز قید سلسله مویان خلاص جستم / جنون نگر که چه اندیشه محال کنم

ز بسکه پیش خیالت همیشه در حجلم / ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم

لبی چو تنگ شکر در جواب تلخ / گر از تو بوسه شکر خنده سؤال کنم

یکی کرشمه کنان سوی تو تیغ بزن / که خیزم از لحد و بیخودانه حال کنم

چو فیضی از ستم تا به قدر رضا دارم / که گر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم

من دفتر کون

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده‌ام / اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده‌ام

لوح ابد بگشاده‌ام سر ازل دانسته‌ام / تفسیر هستی کرده‌ام آیات منزل دیده‌ام

نقش هیولی بسته‌ام تکمیل صورت داده‌ام / پایه به پایه گشته‌ام اعلی و اسفل دیده‌ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد / اول در آخر خوانده‌ام اول در آخر دیده‌ام

یک نقطه وحدت بود در تخته هستی تمام / نقاش معنی بوده‌ام خط مسلسل دیده‌ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والای من / آیینه روشن دلم گر عشق صیقل دیده‌ام

ازل

خیال

فیضی بلوح هستی بر عقل خط درکش که من / در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده‌ام

دوش از مژه تو خسته بودم / وز زلف تو دلشکسته بودم

چون ذره ز اضطراب صهبا / برخاسته و نشسته

بر خاک غم تو بود محکم / در برج عنبر بسته

مستی خست دلم و بس از شوق / صد ره چو شراره جسته

می ریخت سرشکم از دو دیده / گوهر کش آن ورسته

دل در خم زلف دوست بسته / وز قید زمانه رسته

از داغ فراق همچو فیضی
دلسوخته سینه خسته بودم

در عشق بهر راه همت نگشودیم
یک عقده به ناخن آبله پا نگشودیم

از کوه بکوه ناله پنهان نکشیدیم
تا چشمه خون از دل خارا

خون بست گره در دل سودازده تنگیم
هرگز گره از زلف چلیپا

آن غنچه لب بسته گلزار جهانیم
گز باد روان بخش مسیحا

از عرصه امید نظر بسته گذشتیم
چشم هوس از بهر تماشا

ابنای زمان قابل پیوند نبودند
بر خلق در خلق مدارا

فیضی ز ازل دست ادب بسته عشقیم
یعنی گره بند رعنا نگشودیم

چو من بپاکدلی در ازل سرشته شدم
پری گذاشتم و عاشق و فرشته شدم

نظر بباد و رخان سکنم به دیده پاک
که حرف خوان ورقهای یار نوشته شدم

بسوزن مژه چاک دلم نه دوخت نبی
ازین غمست که بار دگر ز رشته شدم

مس آن درخت بلا خیز فتنه بر رویم
که در زمین سیاه فراق کشته شدم

مدار چشم خلاصی ز قید عشق فیضی
چو مست ملک بتان خطا سرشته شدم

ما ره برون کوی ملامت نمی بریم
زین سنگلاخ سر بسلامت نمی بریم

پر زخم تیغ جان بعشق سپرده ایم
خوی خویش کهن بسر علامت نمی بریم

تشنه است گرچه عشق بجانیم قطره خون
خون نخوریم نام کرامت نمی

صحرا نورد عالم عشقیم و زین سفر
محمل بشهر بند اقامت

ای شاخ گل تو برخوری از عمر کز تو ما
جز حسرتی ازان قد و قامت

واعظ نوید وعده دیدار تا بحشر
ما انتظار روز قیامت

فیضی بنیم جان که فشاندیم در رهش
شرمنده ایم و نام ندامت نمی بریم

کو خاک شمع که بزم عشق در جوش آورم
وز خون پروانه آتش در خموش آورم

گر بسی پر کم نکو بر تپان تشنه کامان جهان
از شهید تو خون خفته در جوش آورم

مستان ندهم که در دیر مغان با خم
تا بجای سر سبوی باده بر دوش

سرکشی ها میکند با من اگر بستم دهان
عقل را از دور ساغر حلقه در گوش

با خروش نغمه که گنبد رم از نفت
یارب یارب ازان سبوی بر دو هوش

چون شوم مستانه با خونین لبان خونناک کش
آب در کام حریفان قدح نوش

ما ره برون

فیضیم آمد زده دیوانگی خواهم گرفت
چند روزی میل دل بعقل مصلحت کوش آورم

یار رنجیده ز من دانستم | بخشش او ز سخن دانستم
بست عهدی بمن و حسن تغافل | قول آن عهد شکن دانستم
زیر چشمی که مرا خواند پنهان گشت | من از آن چشم زدن دانستم
شد نوا سوخته بوالهوس | ماند آن پسته که من دانستم
مدعی را بسخن آتی غرض | شد دگر باز دهن دانستم
خرمن شرم مرا از دو طرف | خنده شد برق فکن دانستم

گفتم از تو گله دارد فیضی
گفت خاموش که من دانستم

ای خوش آن بزم که از دود سپند | تو حریف باده و من مست شوم
خیزد و غلغل می در تیم | گر بیک جلوه او دست شوم
چه کمانهای بلند است ابرو | خسته ناوک آن شست شوم
من که دیوانه زنجیر توام | کی بهر سلسله پابست شوم
لب از خنده نمی‌سوزند | بنده خنده پیوست شوم

عشق از

عشق از سوز و زبان بستنیست | من اگر نیست وگر هست شوم

ساغرم دوست بده بستم فیضی
آن مبادا که تهی دست شوم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم | همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم
برای همنشین شبهای پنهانم نمی‌گوید | که من دیوانه‌ام از سایه دیوار می‌ترسم
مبادا از اضطراب من بدگویش نهانی | ازین بیطاقتی بسیار می‌ترسم و بسیار
دلم جمعست از مردم فریبیهای ابروش | ولی از فتنه آن غمزه خونخوار می‌ترسم
ندانم چون آید کار من با چشم جادوی او | از آن عیار میلرزم وز آن طرار می‌ترسم
ندارم زهره دیدن بسوی یار | رقیبان خنده زن بر من که ...

خدا از طعنه رند بهای سرد من فیضی
که من سوخته‌ام از آه آتشبار می‌ترسم

ما نیم جان ز آن سلسله طره داشتیم | همی گر بگوشه ابرو کده داشتیم
خونین کفن ز ارمحبت برآمدیم | در عاشقی اگر علمی برفراشتیم
کشتی ما برطه گرداب فتنه رفت | صد دیده پا اگرچه بهر سو گذاشتیم
خرسوی خامه نیامد بدست ما | چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم

شمع نظر نبود که در سر نسوختیم — تخم هوس نماند نبود که در دل نکاشتیم

فیضی ولی که پهلوی ما بود متصل
از ما جنان نبود که گوشی نداشتیم

صبح چون بیهوش داروی در شراب افکنده‌ایم — جرعه بر گردون گل را آفتاب افکنده‌ایم
آینه‌ی پیش سمم عکس ماست تا در شراب — یار پیچ نشتی با در شراب افکنده‌ایم
در سر آفتاده صد ره گوشه دامان — تا مصلای کرامت برای آب
رشته جان از دم مشکین کاکلی سوده‌ایم — برفراز کنگر دولت طناب
دیگران گر ساختند از عقل یاد دود چراغ — ما شنو عشق آتش در کباب
مرده پندارند ما را خلق و ما با یک دو دم — چشم نوشیم از حباب خود در آب

ما کجا فیضی و طوفان خضری در تشنگی
تشنه لب از دور چشمی بر سراب افکنده‌ایم

مال نو شد از روی سبز آشفته‌ایم — ساغر زبر و شیشه بگو ما شکسته‌ایم
کاشانه طرب زگل خنده رفته‌ایم — پیمانه هوس ز نی ماب شسته‌ایم
ای خاک خواری از رخ ما تا بکی جست — با آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم
آسان گشوده‌ایم دل از سرمه سخنی — گر خونند بیده دست ز احباب

زمینه

زمینه ده باد صندل زحمت ما — گر ز سر غبار سجده محراب شسته‌ایم
مهتاب تار نیک بلد از کتان ما — کاشب بگریه ستر مهتاب
با ما که عاشقیم دم از کیمیا زدن — آتش مکن که بوته زرسیماب

فیضی امید هست که در خود کشیم باز
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

عاشق شده‌ام و خواهم حرفی مجمل گویم — ورد سخن ما نم حالی بغزل گویم
گویم خرد حیران افسون چنین خوانم — کاهی بدل شیدا پیغام اجل گویم
در مجلس سرمازان خونی بقدح گویم — در پرده ما پیازان صوتی بعمل
با شوق در آمیزم از حرص ابد گویم — با صبر در آویزم از طول امل گویم
با ساده دلی گردان بی‌چون زرخ شهید — نی چرخ فسون پیمازم گر نقش دغل گویم
دیگر من عشق و نامم ز ورق بیرون — گر شکوه بدل گیرم با نامه بدل

آن نکته ورم فیضی گر پرده حال دل
نقشی ز ازل خوانم رازی ز ابد گویم

نمک پسته مزن بهر تلخی ما — گر بوسه بر ساقی دست نقل نزنیم
ملامتم مکن ای مهربان بیاده — مزن بجانم آتش که من کباب‌ام

بخت خفتگیم مست صبح خنده فشانی
نمک چه فایده الماس زن به دیدهٔ خوابم

دلم ز باده چه پیروزی الحریف نشست
که از کرشمهٔ ساقی میان آتش و آبم

ببین که باده هوس میکنم ز شیشهٔ چشمی
که باده هم نه به زلال کمینهای حبابم

نظر بطلعت معشوق و دلبست و لیکن
چگونه بنگرمش کز دو چشم خود بحجابم

درین نشاط که فیضی از خمار مستانست
که من ز نرگس مستش مدام مست خرابم

بیا که روی بمحراب نگاه نور بهشتیم
بنای کعبهٔ دیگر ز سنگ طور بهشتیم

حطیم کعبه بخشت و اساس کعبه بتخت
تبارز و طرح نعیمی قصر پی قصور بهشتیم

علو طاق حرم تا بحد مصلحت است
که داغ عجز به پیشانی غرور بهشتیم

تو نطع دیر فروچین که با قرابهٔ می
بشهپر ملک و طیلسان حور بهشتیم

ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم
حباب‌نشان ز صراحی باده صور بهشتیم

بجرعه که بسوزد دماغ خلوتیان
خطای صومعه در عرصهٔ ظهور بهشتیم

نفس بگرمی این دم تا بکی فیضی
وگر بمجمر روحانیان بخور بهشتیم

ما سوختهٔ شعلهٔ برق خیالیم
خاکستری گلخن سودای محالیم

بانالهٔ غم

با نالهٔ غم در قفس درد چنانیم
با اشک صفا بر جگر عشق زلالیم

آن کلبه نه زیم که از آب نسوزیم
وان نخلهٔ طوریم که از شعله نهالیم

در باغ نسیم دم ما غنچه کشادست
عمریست که در داغ جگر با دو هلالیم

ای کبک که بر ما شکنی قهقههٔ ناز
طاوس چه پنداری که آتش زده بالیم

با پرتو دل جوهری گوهر چشمیم
با برق نظر صیقلی تیغ جمالیم

رندان ز زبان نحست تعلیم نکردند
از ناصیه دریا که و دریاچه جلالیم

از خم کده راز بصد رنگ برآییم
تا باده دل از لعل و نگار و خط و خالیم

فیضی خبر از عالم ما گیر که در عشق
دل را چه زیانیم و نظر را چه وبالیم

مرغ نظم کو مرغی که بیاد تو گفته‌ام
دل خسته کرد و جگر خویش سفته‌ام

از دیده صد نگار فراهم نموده‌ام
تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته‌ام

بر بسته‌ام بکاف دل از ناز ...
تا منکری که درد تو در دل نهفته‌ام

دارم هزار پاره دو ده جگر بدست
کاندر خزان هجر تو گل گل شکفته‌ام

پنداری سیاره کو هست گر فراق
شب نگذرانده که بر آتش نخفته‌ام

چون نیست در میانه دو بی‌هم تمام
با خود حدیث گفته و از خود شنفته‌ام

فیضی گمان مبر که غم دل نهفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته‌ایم

کو عشق که رخنه در کعبه کنیم
وز بهر پرستش صنمی چند تراشیم

از پرده در کعبه برشم نشانیم
بر چنگ بتی بندیم و مسجد بنوازیم

وین کعبه که حجاج برافراخته از
انداخته چون پیر اساسی بطرازیم

از باده گلرنگ سجاده طاعت
فیضی بنگاریم و ز تسبیح بطرازیم

وز سنگ سیه مهره بسازیم و بحجاب
با مغبچگان شعبده چند نبازیم

لی گردن جنازه درین راه نواب
بر قافله کعبه روان سنگ نباریم

بر گفته ما خورده مگیرید حریفان
مائیست حقیقت نه ریاکار مجازیم

مام در میخانه نه ز صد عرقات
ما با همه پیمانه بسازیم بسالوس نسازیم

زمزم که بر یک حرم افشانده اوی
لب تشنه بشورابه او دست نیازیم

تحریمه طاعت که ما صبح ازل بود
گر مست بخواهیم که در عشق نمازیم

ای شیخ تکلف زاویه شهر بجای
از پرده برون آ که ما محرم رازیم

تا منزل مقصود نزانیم قدم بخت
محمل فکن بادیه دوری و درازیم

تا کشته عشق دگران نعشی محمل
آورده به بسمل گده قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را
عشقست و نیازی که بآن عشق نبازیم

صبح سوی آرزو در چمن هوس شدم
برگ گلی بچیدم و زخمی خار و خس شدم

مرغ بهار گو بکشش ناله آتشین که من
راز برون نمی‌دادم و سوخته قفس شدم

مرغ چمن نو گلی بلبل ام چرا که من
بال بصید چمن زدم آتش صد قفس شدم

کبک بهشت بوده‌ام قهقهه ...
در پی صید پشه هم تک صد مگس شدم

تا در وصل آمدم آبله پای و همچنان
حلقه گرد پای او نازده بار پس شدم

دامن ... و نشد شعله فروزان شدم
همچو فغان شبروی همدم صد جرس شدم

فیضی فیض قدسیم کز هوس حجاب داشت
طعنه صد دل آمدم تنگ فراز کس شدم

تا غنچه دل بعشق جوانان گره کنم
این آه سوزنم دو دل یک گره کنم

سر بر زد از باغ امیدم گل نشاط
تا کی هوس بکار تو خمره کنم

خواهم یکی بگوش کشم سلسل آتش
آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم

شاید عیان تماشا هوای آرزو
گلگون اشک را قدری گرم رو کنم

مرغان نامه بر بهوا پر نمی‌زنند
پیکان ناله را ز پرش تیز رو کنم

عاشقی

ای ابر نوبهار گذاری بخشت من / تا شرح خاک بیزی خود جو بجو کنم

فیضی گرفتم تهی ز ره خاکساران پیش / دیوان خود مگر بدو عالم گرو کنم

خاک کویش ز گریه گل کردم / مرهمی بهر داغ دل کردم

بخیال بتان دل خود را / رشک بتخانه چگل کردم

هر کجا سرو قامتی دیدم / یاد از آن قد معتدل کردم

یکی اندیشه چون برآمد گشتی / کز ترا خون خود بحل کردم

از وفا فیضی آن جفا جو را / سخنی گفتم و خجل کردم

دوش از فروغ می برخ مهتاب میزدم / تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم

از من گمند طره ساقی نبود دور / دستی اگر بجام می ناب میزدم

مقصود جام باده و ابروی یار بود / کاول سر نیاز بمحراب

هر که لبم بدور لب جام میرسید / گویی سری بخنجر قصاب

تا بر دام روح قدس داشت نازکی / راه هزار عقل بمضراب

فیض سحر ز سینه من رخت بسته بود / کز ناگمان چو فتنه در خوا

فیضی شگفته

فیضی شگفته بود و من از باغ خاطرش / بویی بغنچه عشرت احباب میزدم

شب بر امید وصل در خواب میزدم / وز خون تازه بر در دل آب میزدم

می در قدح لبالب و خون در گلو گره / تا صبحدم بخروش جگر تاب میزدم

نجم بر آسمان و زمین در بی خاک است / ناوک بماه و دشنه بمهتاب

گل زیر پای فتنه بر افغان مشکم / ساغر بدست خنده و بسیراب

بر روی دولتم در گنجینه باز بود / من هرزمان بکوی شتاب میزدم

حریفان ره دور گردند کم / فوفل لبم ثم و یل الهم

چنین بیخود از می کجا مشکیم / گر از خاک مجنون نشود حم

بصحرای هجران نراندم رخش / که تنگاف از خار بندد قدم

دمی با تو نشستم آسوده دل / که گردون جهاندم بگوید که قم

پی دوست فیضی کسان رفته‌اند / که گردند خود را درین راه گم

ما رقیبان را ز دیوان حضور انداختیم / در کمند همت آوردیم و دور انداختیم

پای می کوبیم بر گردون که هنگام صبوح
عیش را پیمانه از بام سرور انداختیم

خصم را دیدیم بر اقبال خود مغرور دید
هر کجا [illegible] بر باد غرور انداختیم

تا جوانمردان فراهم کرده بود انجمن
زود در هنگامه [illegible] فتور انداختیم

خلعت ناموس ناداران خرقه [illegible] بود
در محیط مجلسش بردیم و عور انداختیم

پرده داری شرط پاکان بود از ان [illegible]
طیلسان صفوت و جلباب نور انداختیم

هر کسی کز آتش دل حرف عشق افروختیم
برق حیرت در دل و دین صبور انداختیم

کوس [illegible] از پنجه خورشید [illegible]
گر نفس در مجمر عیسی بخور انداختیم

تا قصار از بر سر دیوان معنی خط [illegible]
از حباب جدول آتش [illegible]

مدعی کاندر حصار [illegible] بود و سپهر [illegible]
موکشان دیدیم و از بالا [illegible] انداختیم

انچه امروز آمد از بازوی ما کردیم [illegible]
وانچه باقی ماند بر صبح نشور انداختیم

در هوای خط ما خیل ملایک [illegible]
دانه و دامی پی صید طیور انداختیم

دوستان را از شمع عشرت در علو [illegible]
دشمنان را از برق وحشت [illegible] انداختیم

گوهر از دریا برون آرند غواصان ولی
ما ز نظم خود جواهر در بحور انداختیم

از خوی پیشانی ما قطره بر [illegible] چکید
سنگ در شیشه و جام طهور انداختیم

پنجابیه

باغ امید از گل اندیشه کشیدیم
وز سینه داغ و برگ و ریشه کشتیم

تا باد سلیمان بر باغ دل [illegible]
دیوان هوس را همه در شیشه کشیدیم

از شیر دلی بی [illegible] گرم نه آید
پس نعره مستانه در بیشه کشیدیم

انجم ز ستمکاری ما بار نماند
هر چند بر این سنگ [illegible] تیشه

آهن جگران تاب [illegible]
جوری که ز دوران جفا پیشه

فیضی همه چون موج بر آمد و گم شد
هر نقش که بر صفحه اندیشه کشیدیم

سرای عقل و در اندیشه دادم
که دل را ترک کار و کیش دادم

چو بی پروا کسی بود که دل را
به بی پرواتری از خویش دادم

فغان کز تیشه زن بر کار [illegible]
که بر مرهم صلای ریش دادم

ستم چندانکه از خود بیش دیدم
دل [illegible] از آن [illegible] دادم

در این سودا زیان [illegible] آمد
که از نفع صد [illegible]

به فیاضی که او را عشق کامروز
دو عالم را یک درویش دادم

ما صد هزار مرحله از خویش رفته ایم
صد منزل از طرف عدم پیش رفته ایم

مقصد بدید نیست درین جا و گرنه ما
هر خسته را بسامان ما گر نه چشم
راهی که شوق آنکه بپا کام می‌برند
بر ما کمان کشیده ملامتگران تیر

در هر قدمی هزار قدم پیش رفته ایم
خونابه ریز با جگر ریش
همراه صبر مصلحت اندیش
گر زانسی چو تیر بهر کیش

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاد آمده درویش رفته ایم

بجود کامی دل وا رسته ایم
تو کاوش کن که چون در سینه
خدا را همره تو هم نیز بگذار
تمنا همت ما بر نتابد
هوس را زخمه بر آتش نهادیم
ز آه ما چه پرسی کو درا
چو کس همراز فیاضی نه ایم

خرد را با جنون گلدسته ایم
هزاران ناله بر سر بسته ایم
که ما اخگر بجان خسته
که ما این در بروی بسته
نفس را پرده آهسته
بابتی تار زخم بگسسته
زبان زین نکته بر بسته ایم

شب در رهش

شب در رهش انتظار بردیم
صبری ز دلی نگار بردیم

صد ناله هوس گسسته داریم
افسوس جگر فگار خوردیم
با خود ز پی ستیزه که کردیم
گفتی غم دل به شمع بردی
مارا چه ملامت در عشق

صد گریه امید وار دیدیم
فریاد و نخون نگار بردیم
زنگ از دل روزگار
بردیم و هزار بار بردیم
خود را نه به اختیار

فیاضی ازین جگر فشانی
گلدسته نوبهار بردیم

ترک من سرکشست و بدخو هم
تهمت خون تیغ او منهید
هر کج رو راست چون ان تیغ
ز همین ناوکش دل اوام

غم خود دارم و غم او هم
فتنه در پی محبت و باز هم
طره با من کجست و ابرو
منجیلد خنجرش بپهلو

می‌تواند بکام فاخته شد
سرو اگر خود سرست و خودرو هم

در غم عشق نماند فیاضی
دست بر سینه سر بزانو همی

عید است عالم را و گر از جلوه‌ای ایام کن
ور نیست قربانی شد از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل گذر بر صف تسبیح کن
گر کشته شوی غیر از دو صد عاشق مرا سلام کن

قندیل نور کعبه را صد شعله در جوش قفس کن
محراب ساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برقع جمالت بس بود از بهر عالم سوختن
گر زان نسوزد ور دلم یکبار ره آتش گام کن

چون جاهلان ناز را استادیی بهر سوختن
آن غمزه‌ای بی باک را سر فتنه ایام کن

خورشید رو پس بکه بکند بر سوی عیدگه
تیر در ابروان تیغ بکه صد قتل در سر کام کن

عید است فیضی با یکی خونابه غم در نی
امروز در بزم طرب منشین و می در جام کن

ای چو عرق فروغ نکهت غمزه زبان
سر آمد جسته چشم تو ناوک فکنان

نازم آن تنگ قبا را که زرنگینی او
پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان

آرمیدند شهیدان تو بر بستر جان
چه غم از خانه فردوس تان

پند کوئی مرا از عشق نکویان چه کنی
نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

از اسیران تو گر نیست بجان رسته کسی
سنگ فرهاد و فزون آمده از کوه کنان

پسربرم

من بر مدم تماشا که گلزار برگل
غنچه بیسان بکندم از غم بر نیان

بعد ازین هست بهر شب فیضی از سر آنچه
نوشش جان بادمی تلخ بشیرین دهنان

ای نرگست باز بکجا رخت خواب اوفتاده
ربا دو جولان قامت صبر بلا فرسود

بو غ مبیا از بود نم شبها بکر دل کوی
پیش تو چون یکیان بود و بو من فزاید

تا کی ز اشک شیدا ایم با شد زخون نگار
یارب بتان آرزو و دیگر مکن معبود

یارب حیا جادو دل بعد از اجل زکس
خرد و ذوق مردن کر بود و از زندگی مقصود

خانجا مستانه خود مرا نخواهد و در کوی
در روز نیاز از غمش با شد ربا بهبود

سلطان بسید رود گر از آتش ترکم
تر بسم که طاق دولت کرد و سیاه از دود

تا مهر خوبان ار دم بود بر تو فیضی
گردون سعادت سیر داز طالع مسعود

ترک ستمکار مرغ بده بسیار کسی
از پی تاراج دل دست دراز کسی

طفلی و ناکرده کار بر صف مردان مزن
پرده نشینی مسوز معرکه باز کسی

پای خوبی بکر سوی زبان مبین
خسرو و بت او و ده اند شعله نواز کسی

طالب نظاره ایم پرده ز رخ برفکن
پیش صف راستان سجده بار کسی

کر سودای دل

زاهد از این شست و شو پاک نگشت
تا به آلوده دست خرقه نمازی نکنی

غمزه جادوگر بسته لبم از فسون
ای نفس آتشین سینه گدازی نکنی

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده است نقش طرازی نکنی

گشتم چو به عشق مبتلا من
ای عقل مرا گذار با من

من از تو جدا نیم که حقیقت
فرقی نکند اشنا ز تو تا من

از طعنه دشمنان نترسم
ای دوست مرا تو و ترا من

بیگانه و آشنا که دایم
بیگانه تویی و آشنا من

نازم به کجی به صد جفا تو
عمرت طلبم به صد دعا من

ای شمع کم از تو نیست سوزم
در مجلس او تو باش یا من

بر دو [illegible] پرده راز فیضی
گل پیرهنان چاک دامن

چندین که اشک جگرگون ریزد چشم تر من
هرگه اخت شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرم من
بپا ببین و نشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از بر من
بغیر جان که بر آید که پرسد خبر من

به کمال چو

سحرگهان چه عجب گر زند دراز نالم
که خواب بسر داز مرغ ناله سحر من

تیغ عیشی من در زمانه نیست کسی
چه زهر بود که آمیخت در شکر من

تمامی لطف تو بر اوج حسن بال گشاد
سیاه دست نه اقبال اوج بر زبر من

نمی‌شوند بتان رام دل گریه فیضی
دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

ای چشم تو شهرت پرستان
زلف تو سواد کافرستان

در فتنه گری دو چشم شوخت
ابروی ترا ز زیردستان

در چشم تو صد هزار غمزه
هر غمزه به صد هزار دستان

دیدیم ز قامت بلندت
آن فتنه که بشکند مستان

در زلف دلی که مانده بودی
همچون سر زلف تو شکستان

ماییم و هزار گریه خون
نی گریه که سر دهند مستان

ای طالب دوست همچو فیضی
گر مرد رهی بهند مستان

وه که از غمهای عشق آزاد نتوان زیستن
غم اگر اینست هرگز شاد نتوان زیستن

با دم من بوی او آمیخت راز نهانم
ور نه خود بیداد بود گر باد نتوان زیستن

حریفی

گر بعالم بر رود شبگاه و بیگه مندرس … در بنوبهاست شهریار و شوان یس

شهر پر خوبان و خوبان در پی عاشق کشی … ور چنین معموره پیدا از سوا

خسرو عشقم اگر شیرین لبی آرم بجان … تلخکام از هجر چون فرهاد و سوا

ناله جانکاه سحرخیز و زدل و هجو … کاروان برگ زنجان افتاد و سوا

کاشکی پیمانهٔ عمر تو فیضی پر کنند … کاندرین پر خراب آباد و شوان یستی

ای سوخته دل نهانی از من … گر آه کشم بدانی از من

خوشبو نشی ز بهار حسن چو گل … باغ از تو و باغبانی

صد ره بتو بهانه خوش نکنجی … رنجیدن اگر توانی

رفتم بهزار کوه حسرت … گر بود ترا گرانی

تنهایی راه بد ملامت … ای غم تو جدا نمانی

ای پرده بیار نامه غیر … یک حرف بگو زبانی

فیضی بجهان بماندم و ماند … رنگین سخنان نشانی از من

هر کس که داد دل تو خون در دلش گل … صیدی که رام ساخته بسملش

در بزم او ز کاسه

در بزم او ز کاسه سر بیک شنبه می … ای بوالهوس بیع و هوس محفلش مکن

ای دوروز ناوه کعبه امید … ره دور و عشق و سخن از سرلبش

مجنون بسوی لیلی اگر میکشد لعنت … خبر جذب عشق ناوکش محملش

گرداب فتنه است درین بحر و موج … گو مرغ خنده از دو سیاه حالش

طاوس چشم تست سزاوار او … دریای نعت عالم آب و گلش

فیضی چنین که جرعه کش مجلس وی است … عقل از سرش ربای و زخود غافلش مکن

زهی طره ات بند مشکین غزالان … بسرو تو سوند نازک نهالان

بنیر از اسیران لطف که دارد … پریشانی حال آشفته حالان

سبابان من در جهان کس نبوده … اگر ترک حشمت نمیکرد تا لان

ازان سر کشنده از تو سرو صنوبر … که کوته بود فکر پی عقد الان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد … به پیرانه سالی غم خرد سالان

بیانک درآ گوش لیلی نخو … چه داند که چونست مجنون حالان

بتان گرم رقصند بر شعر فیضی … زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق گلزار بشکن
بچشم باغبانان خار بشکن

ز حد بگذشت ناز کج کلاهان
بشوخی گوشه دستار بشکن

گر باشد یوسف اندر جلوه بیرون آی
غرورش به بازار

قدح نوشان ز مستی گر شکستند
ز بدمستی در و دیوار

اگر خواهی بحث عالمی را
دلم را اشک بسیار

گره از زلف عنبربوی بگشای
سبوی طبله عطار

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوک خامه زنگار بشکن

شرطست جان بیار و رخ یار جستن
شطرنج جان بیانه بدلدار باختن

کاریست عشق بر سرم افتاده
نقد حیات در سر این کار باختن

سودای عشق تو دارند
صد جان بهای هر سر بازار

تا خود کدام نقش ازین ده رو دهد
ما هم و عشق باد در و دیوار

منصوبه بستگی که خواهم درین بساط
گنجینه دو کون بیکبار

خوش وقت پاکباز حریفی که هیچ
رندی بساط گشته زیبا

فیضی حریف

فیضی حریف شد و بازی گرفت
شرطست با حریف تو هشیار باختن

مپرس از قصه دلها در کمند عنبرین مویان
گهی چشم سلیمانان بنخجیر ربود

تو پیدا نی که آتش در من افتاد و من سوزم
کدام آتش که خاکستر شدم زین تندخویان

بخندای روزگار امروز بر حالم
بناکامی خود کامان عالم کام

خوش آن گلگشت کز مستی بگرد گلستان گردم
حریفان مست از بوی من و مستان گلبویان

ملامت بر زلیخا چون پسندم
بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان

غبار آلوده آیم زگرد راه رسوایی
دل گم گشته را جو یا ره گم کرده جویان

بپای خود نمیگردم گرفتار هوس
جنون انگیز میگردد مرا زنجیر گیسویان

مترس ای ما مسکر ز حرف عشق فیضی را
که من این حرف میگویم بخوبی در زبان

بیا ساقی و مجلس را و باغ شوق گلگون کن
حریفان را بسی ما را سوی جمخانه

بگردان ساغر می ... مجلس
حریفان انجمن که دیده در خون جگر

زره خشک گرد از من
لب تر از پیر آب و گلوی تشنه

بدرد سر خمارم میکشد
سرم بشکن بجام و فارغم زین درد سر

جهان عافیت آرام دارد غمزه را سر ده
بگردد کاروان کعبه را از راه برگردان

جادوی چشم فتنه گران صنم ببین | تیغ برهنه کرده بگردش علم ببین
سرها بگردش آرد و جانها چو آن شد | آن جنبش جنون مژه و سیه
پای چشم فشرده تا باج جهانی | تمکین ترکتازی و داد ستم
فرمان روای چشم و دلم شده بیتم | شاهی چین و ملک سیه چشم
با وجود تبارک عقلست زنجیر گر | در جنبش و سلسله چین خم
فی سر و رست مانده مرا در هوس | زخمی بفرق همچو شکاف قلم
از بس پرستش تا ترا وم روزه دل | آتش نگاه و نفس آه و طوفان غم
کجا نگاه بند مکن در سلوک عشق | تا چند عشوه و سینگری جلوه هم

فیضی نگارش رقم عشق می‌کنم
از فیض خود بر سر نوک قلم ببین

ساقیا از باده است مستم مرا | مطربا تا بار نفس را از ناله کش
این شب وصلت که از راه برگرد آفتاب | ور حریم بزم ما گلچینی مهتاب
بزمگاه حسن می‌آراید اینجا پر عشق | الحریف الیقل کو دکه خوبی را از جرا

کیمیا

کیمیای جوهر فطرت سر آتش است | تا توان اکسیر وا یابی از این سیماب کن
آسمان کاروان عافیت گوی ره نشست | وین متاع بخت را در شهر ما نایاب کن
راهپیمایان را قبله غیر از خنجر مژه نیست | گر توانی سجده‌ای بر در محراب کن

بر جواهر ریز کلک تو فیضی آن کن
این گوهر ارش را بکام دانش احباب کن

جوشید و ماغم چه گل تازه رست این | گل گر دمید نم چه بهار است هوست این
زنهار دل برگ و نوایت فریب | ای مرغ بهشت باش که کلکلول فقست این
نشانه ز سرخوش هوس من بگردوا | ته جرعه مستی بسیار کیست این
صحبت مدر بوزه کی نفس تو | فیضی نفست گرم چو قفس تفست این

ای مرغ عشق دل بهوا همنفس مکن
قندیل عرش کشته باد هوس مکن

دل داده اند در شکن آرزو | تنها ز دست پرور خود در قفس مکن
در چشم آرزو خس و خاشاک | این چشمه را قیاس بر دوادرس
دامن کشاده میکند زد محمل مرا | ای دل تیر اگه گفت که رقص جرس
داری نظر ز وهم مینید لیش فروه | شب روشن است اینهمه ایم از عسس

شاید توان بسینه بمهر لگد ای سپهر | ای گریه گرم مهر و وفای نهان کسی

مردم کجاست سیر گل باغ عشق فیضی
زنهار نشستنش تو بهر خار و خس مکن

برآمد باز ابر نوبهاران | زمین را آبروی شد ز باران
جوانان چمن را بار دیگر | برقص آورد گلبانگ هزاران
بر اطراف چمن هر سو نمودند | چو گلها پیاده شهسواران
بهر وادی درختان شقایق | چو آه از سینهٔ شب زنده‌داران
ز تأثیر هوا شد تازه گویی | غبار گل چو روی گلعذاران
خرامان شو چو کبک کوهساری | که لاله زد علم بر کوهساران
چمن خندان شد و فیضی بصد غم | بود گریان چو ابر نوبهاران

ای بی‌خبر بورطهٔ عالم نظاره کن
او را کناره نیست تو از وی کناره کن

خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع | مرتب ز گریه دامن خود پر ستاره کن
رخش فلک خجسته شتاب بپای در رکاب | شتاب به سیر عرصهٔ عالم سواره کن
میخواهی از طبیب ترا چاره در رسد | بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن

زاهد همیشه سر بگریبان حیرتی | بهر خدا که خرقهٔ سالوس پاره کن
گر میشوی براه خرابات عشق | بر آستان پیر مغان استخاره کن

فیضی اگرچه وصل نگارت میسر نیست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

بشکر اینکه دل از غم سفر کرد | مرا جانی که بر لب میرسد از راه برگردان
سفر نگذارد از ما آورگان وطن بین | بشهر خویش ما را از سفر آواره گردان
[illegible] تا کی سفر گلگون زخسار | عنان ما و پا و دیگر از این راه خطر
ز گرد ره چو درد و سرای خود [illegible] | سرت گردم مرا برگردان و لو [illegible]
مرا با این دو چشم از دیدنش یارب [illegible] | پی نظاره هر سو بر چشم چشم گر
چو گلها گره از طره بهر [illegible] چشمم | نخستین طایران قدس بار برگرد

اگر در کام فیضی شربت وصلی نمیریزد
بهر جام دهان آرزویش زهر [illegible]

مطرب بساز ساز ترنم خروش کن | تا [illegible] گریسته فرو نمی‌شود
گر ز قانون تو تاری بگسلد | رشتهٔ جانم باو پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخکام | خنده زان لعل شکر خند کن

از شکرخندی پریهوش مرا | همچو دم زان باده گلقند کن
ترک من شکرانه چشم سیاه | جانب عاشق نگاهی چند کن
گرچه بیدانم نکردی آشنا | یک نگاه آشنا مانند کن

چون بفیضی نقش رسوایی نشست
پندگو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان | گر شرم تو طاوس کشد پای بدامان
دوشینه زدی بر سر ما جام تکبر | اندیشه زند مستی چو نامه نگاهان
ما هم و تهی دستی کو بین که عشقت | هم بیدل و بی رخ آینه و هم سر و سامان
از ما مگسل سلسله مهر که گشتست | پای دل ابیات ز زنجیر سلامان
خونابه گره میشود امشب بگلویم | این باده گوارا لب سوخته کامان
آن گز نفس بوی دل سوخته آید | دل سوختگانش بشمار ز مدرخامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

ساقی بکنده چرخ جو ما را تر دماغ کن | وز لاله گون پیاله مرا باغ باغ کن
عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است | گل بر سر آر مکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست

مهمان ماست حوروشی ای نسیم | فردوس را ازین خبر تازه داغ کن
شمع ایستاده پاسبان عیش تست غنچه گل | شاها بنشست روی بمهد فراغ کن
ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی | امروز در زمانه که دارد سراغ کن
آواز بلبلند در باغ میخرند | العندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جستجوی این گهر شبچراغ کن

ای از دهان تنگ تو دلتنگ غنچگان | وز حسن طرهٔ تو آشفته نکهت جنان
سر خم بسجده تو سرکرده بتان | ای طاق ابروت محراب اهل دین
شبخوان نه زاهد از او دیدیم و از نوم | نی بهره‌ور ز دانی حاصل بر آن زبان
ای کی گر توانی از راه مهربانی | از ما نیاز رسید کوی تنابنان

چون از فسون خشش فیضی فتاده کوه
صد قند بر آید از سحر آفرینان

رخسار مصحف فرخنده و فال تیمن | کلک قضا نوشته ز روی جمال کس
صورت نبسته از قلم صنع در ازل | جز نقش عارض تو بلوح خیال کس
مر لطف از تو مهر و وفا منظم | بنگر خیال باطل و فکر محال کس

سالی گذشت و ماه من امشب گذر نکرد | ای وای اگر چنین گذرد ماه و سال من

فیضی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود
چون قلقل شراب بود قیل و قال من

در دور پیاله سرخوشم من | زین دایره سر نکشم من
کیفیت من ز سر قدح نیست | سرمست شراب بیغشم
از سلسلهٔ خرد چه پرسی | دیوانهٔ آن پریوشم
با قد دو تا و سوز سینه | چون نعل درون آتشم

آسایشم این بست فیضی
کز عشق بتان مشوشم من

امروز نیست همچو تو سرمستی از شراب حسن | مست شراب اوست جوانی حسن
منزلت در انجمن دلبران سری | بنشین چو بادشاه که بصدر نشست حسن
زلف تو شکسته دل عالمی بخود | زان پیشتر که عشق شود دست بسته حسن
تا دلبران کمان ستم کرده اند | چون غمزه ات بجسته جانها شکست حسن
بگذر بباغ جلوه کنان سرو نازنین | تا شاخ گل ز دست تو بیاید شکست حسن
ذوقت در رقص تو ما و امام شهر | او هم درون صومعه ما بر ست حسن

فیضی فتاده قد

فیضی فتاده قد حیفشت کز غرور
خورشید را الحلوه کند زیر دست حسن

ای شنگ ز بیزبانی من | افتاده به بدگمانی من
تا خواب اجل چه چشم که شد عشق | همخوابه جاودانیی
در درد تو قصه گران گاهی | سرگرم به همزبانیی
شیرین شده کام سور بختی | از تلخی زندگانیی
ای پاره از جگر نگه کن | از دیده جگر فشانی
بر خاک نشستم و غم تو | برخاست به مهربانی

فیضی شب آرزو بسر شد
کوتاه فسانه خوانی من

دگر عید آمد ای ترک پریوش غم سنانی | کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن
اگر ناگه ز سربازان میدان گردی | سمند گرم را در جلوه مستی چو طوفان کن
زنگ آرزو یکسره و تنها دمی | سموم خشک سالی گرم شد از نا طوفان
بروز عید چندین عیب بستانی | بدشنام لبی بکشا و عالم را گلستان
مرا گر خار در دل بشکنی و خانه‌ام | تو با مرد الهوس ریحان بحیث گل

برافروز آن رخ و خنجر برغم غیر برزن | بیا با زخم و دشمن انجمن دوست مهمان کن

هوای قفس دارد در میان جان و خون فیضی
چه باکست تا قربانت شوم برخیز و قربان کن

خیال تنگ است از شیرین لبان و ناز تنگ او | گر از تنگی نمی آید برون حرف از دهان او
ز دور رقا در انداز نمی آن ابرو کمان او | که جز تیر قضا ننهاد گردون در کمان او
نگاهش بر زمین افکند خلقی را بچه | که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او
نگاهش آنکه دارم جا فرمنا... | مسلمانان چه بپا زم با نگاه بدگمان او
بتصور چون نه آیم گرد حسن او بر سر تا پا | که موی گشتم از اندیشهٔ موی میان او
تو و چشمش خیال گلگلون کن آن خون مستی گرو | همین از مجمع عاشق کشان تاریخ شان او

بگفتم مطلقی ده بکه روزی قتل فیضی را
بگفتا باز مانم گر اجل گردد ضمان او

خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو | نبود راه جدایی میانهٔ من و تو
تو تیغ بر کف و من جان بکف همین باشد | میان اهل محبت نشانهٔ من و تو
اگر وفای من و بیوفایی است | بیادگار بماند فسانهٔ من و تو
تراست شعلهٔ حسن و مراست آتش عشق | بهم بلند برآمد زبانهٔ من و تو

حدیث لیلی و مجنون شنیده ای بگو | گرفته خبر تر آمد زمانهٔ من و تو
دلا من و تو بهم زار زار بسیارم | بزرم عشق خوش است این ترانهٔ من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی
همین بود جدل شاعرانهٔ من و تو

من در طلب تو دل شده ام دل در طلب تو | آوارهٔ عالم شده ام از سبب تو
بر سده ره و طی نشد هم پای و لیکن | کوته بود دم ز شیرین رطب تو
مستی حریفان همه از بادهٔ صحبت | من مست ز تلخی که برآید ز لب تو
ای قافله دلت سوخته بر نالهٔ مجنون | دانم نشود ... شور شب تو
نی مرده مرا خواند نی زنده گذارد | در مانده ام ای شوخ بگوی عجب تو
شد تیره جهان در نظرم روز جدایی | ای روز سیه دیده و بیناد شب تو

فیضی بکه در سید جلیلت بر رو
ترسم که برنجد ز طلب در طلب تو

شهسوار عشق آمد ای سرم پامال او | صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او
شمع در فانوس پنهان باشد که دیگر... | پر زنان پروانه چون آید نسوزد بال او
گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت ... | خامشی گاه ترجمان ... حال او

محمل عمرم بملک نیستی چون رنگ شد
ای اجل وقتست اگر آیی باستقبال ما

آنکه از خال رخش داغ دلم بسیار شد
خبر سیاهی دیده ام رنگی گر از خال او

نی همین مجنون بپا افکند زنجیر جنون
پای لیلی هم بزنجیر است از خلخال

ای ملک رخان ز فیضی چه میسر گشت
غیر حرف نو خطان در نامه اعمال او

ای لعل همچو دم بروا یمن فدای تو
جاییست اینکه من بنهم اینجا رضای تو

وارسی هوا جلوه گه گشتگان دل
سر رسید به پیاده فنا نقش پای تو

در دشت آرزو نبود هیچ دام و دد
راهیست اینکه هم زنو خضر و بلای تو

مشکل که سیل دیده بگرد دلم رسد
طوفان نوح میطلبد آشنای تو

ای عشق رخصتی که ازو دوستان
بر دوش خود نهم علم کبریای تو

با آشنای خود نبود آشنا هم
بیگانه سوز من که شوم آشنای تو

گر در کلیسه مطلبی معنی وفا
رو رو که هست در سر موی جای تو

احسنت فیضی الکل جلوت شکفته باش
تو در هوای خود و جهان در هوای تو

پیاپی می ز جوز آگاهیم ده
شراب بزم اکبر شاهیم ده

شرابی گرم و رخشان همچو خورشید
پیاپی تخت ظل اللهیم ده

نوید بخت گر شوقش بقسمم
ز عشرتگاه شاهنشاهیم ده

میی کآید حیا از رنگ و ذوقش
بروی شاه پر خرگاهیم ده

دلم تاریک و من گمشته در خود
چراغ می درین گمراهیم ده

خرد جان را بنگه ارغم
نجات دل ازین جا کاهیم ده

فنون عشق فیضی بس دراز است
ازین بستان باین کوتاهیم

صنمی بر دل ما یافته راه
نحن لا نعبد الا ایاه

روی و موی تو زنار پرست
زلف او کافر و اسلام آه

طاق ابروی بلندش منظر
صوفیان از سر افکنده کلاه

هندوی چشم وی از سینه بگیر
روی اسلام مرا کرده سیاه

هر کجا باد غرورش جنبد
خرمن کعبه پرستان کاه

رو سفیدی ابدی در کیشش
بر رخ طاعت ما نیل گناه

فیضی از بت شکنیه هر گز
وهو ما آمن الا بالله

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده
هم عشوه را مستی بکش هم غمزه را تندی بده

خونابه جوش سینه را از پسته غسالی بده
تا کی زبان دام زر عیشم به تلخی بگذرد
چشمت نهانی ریخت خون وز غمزه...
خواهی من دیوانه را زنجیر شو
این نیش کوه ملا بردار بار از دلم

شورابه نوش دیده را از غنچه گلقندی بده
آن پسته سر بسته را راه شکرخندی بده
آن ترک کافرکیش را با تیغ سوگندی بده
سنگ ستم تنها مزن دشنام هم چندی بده
یا تا توان جان را صبر شو پندی بده

ای بخت ناسازنده بر حال فیضی رحم کن
وین تیره روز عشق را خورشید پیوندی بده

ماه رمضان رفته و شوال آمد
در هر چمنی جوش هوس گشته پدید
خوبان گل اندام خرامان گلشن
بگشاده در میکده و رند جوانان
در عید که این گرد که زنخ شسته
کیخسرو اورنگ نشین اکبر غازی

رندان به میکده خوشحال نشسته
وز هر طرف ساقی و قوال
چون گل همه با پیرهن چاک نشسته
می بر کف پیران کهن سال
شاهی است که با دولت اقبال
کز دولت او بخت با جلال

هم بهر مدد کاریش اقطاب نشسته
هم بهر هواداریش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمار کرم او
هر چند ز تفصیل به اجمال رسیده

ما دل ساده ایم حسن پرست آمده
جام نیالوده ایم از می بیهوده مست
خیز که در بزم شوق پای بکوبیم هم
سنگ لا را که نیست که از دو جهان
ای که به معراج عقل آمده سر بلند
ذوق شراب صبوح نیست بمدهوش عشق

آینه وحدتیم دست به دست آمده
باده نه پیموده ایم مرکز مست آمده
ما نه درین مجلسیم بهر نشست
شیشه ناموس ما شکست
رو که در ایوان عشق جا نتوان نیست
کز دم صبح ازل مست است

محتشمان خم درست برهمنان بت پرست
فیضی ما زان میان باده پرست آمده

بحر عشق در ملک دل آره مده
دل حجره دشمن در تمنا و
سیل سعادت کرت ارزو
از ان می که جرعه نوش شاخ

عنان در کف عقل کوته مده
چنان یوسفی سر درین چه مده
دگر تن بخواب سحرگه مده
بیالا نشینان پی

خرد در پناه فروغ نظر … نشان تجلی آگه مده
ترا چه دولت درکف اهرمن … نگین خرد بدست شهنشه

داغ خویش فیضی مکن جای غیر
صنم را درون حرم ره مده

گرچه هند و پسران عشق فروش‌اند همه … حلقه گوش ترا حلقه بگوش‌اند همه
گر تو زینگونه بیالی بچمن جلوه کنی … گلرخان روی چو ذار شرم بپوشند همه
بر زمین چون تو نهی سر که نهی سر گوی … با تو این بوالهوسان دوش بدوش‌اند همه
خوبرویان همه محبوب جهان‌اند ولی … خبر بجز نرگس احباب بکوشند همه
ای دل ساده طلبکار کرشمه شده … که اگر خون تو باشند بنوشند همه
از ره میکده زاهد مکن طعنه زبان … زانکه مستان می عشق بهوشند همه

فیضی از عشق سخن گو که شکر گفتار آن
تا سخن گوش کنند از تو خموشند همه

با دل من یار آن شیرین پسر آمد بسخن … همچو موم داغ کین یا بگداز آمد بسخن
صبحدم گفتی ز لفظم داشت آن شیرین سخن … جان من بود بست با باد سحر
طالع اندیشان که میگویند عمر من دراز … رشته جانم بزلف او مگر

مرکه در مستی

هر که در مستی بیادم داد از آن چشم و زبان … بهر تعلیم تو پیمانه بیاد دام تر آمد بسخن
الحق خوش آن زمانی که همچو غنچه رنگین لب … گیسه دار دیپار ز سیمین بر
هر سخن کان شوخ پنهان زیر لب در گوش گفت … هر سخن سر بیت باشکر ز

هیچ با فیضی نیامیزی که او با یار و تو
آن چشم خود بخوناب جگر آمیخته

شیر سی ساعدی از خون نگار آلوده … چشم پر کرده تو آهوی غبار آلوده
صید پرکار ز خیل شها یا تو شوم … که نکرده دمی دست نگار آلوده
کشتگان شد براه تو نخواهیم که مشو … دامن پاک تو زین لاله نگذار
خون صد دل شده در گردن آن مست قبا … که بخون دامن آن مست بهشیار
سرگران آمده و دستار آراسته … خواب در پرده آن چشم خمار
من نظاره آرزوی که توان کرد … دامن دیده بهر نقش و نگار

فیضی او را سبو اشست در آغوش کشید
که ز خونابه دل داشت کنار آلوده

آن سر پیوست کز نیاز من بتو … شمع لرزان بود از پروانه ام
صبر و آرام کجا گر دل من گرو … آشنایی بتان کرد و بهر بیگانه

رو در صبا ز سنگ کوی تو دیدیم که باز   از آمودن نتوان تا نشود همخانه

دل نگویم که تر دیده چه خونش نبرد   جان نگویم که نشد صرف ره جانانه

شیشهٔ چرخ از آن ماند درین بزم تهی   گرمی عشق نگنجید درین پیمانه

در ره عشق زلیخانم کم از مجنون نیست   ای بسا زن که نهد گام مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده بسی است
قطره بی تلخی دریا نشود دردانه

خوش شد دلم از بوی صبا دوش   خونخواره آهوی کش حلال است

با خسروان کسی نتوان دم از قیمت   بادا درین بخاطر فرمانت

ای همای چه تحفه کز حد سر حقیقت   جور آفرین ستمگر بیدادت

خاکی چو من گلشن فردوس کرد رنگ   در جستجوی وصل نیز دو بادت

شبها همی نیاز تو خرابات شده   نگذاشتی بصومعه زنار بادت

صد آفرین به غمزه جادو گرش که نیست   چون او به فن ساحری استادت

فیضی بیاد پیک چشم تو شد آه چون کمند
مرغ شکسته بال ز صیاد بادت

امشب درآمد از در من ماه پاره   در خانه ام فتاد چو آتش شراره

هیهات ای

هیهات ای فروغ شب ماه وی ستاره ست   سر برزده آفتاب مگر از کنارهٔ

با چشم هندوی که گرفتند ره زنی   یاری که ندارد دستارهٔ

در جلوه همچو سرو قدش سرکشند   در خنده همچو باده لبش مست کارهٔ

رخشنده گوهرست زیر کله چه عجب   در گوش او اگر نبود گوشوارهٔ

خونم شد از دلم چو برزده از ساعد آستین   بسکه دیگران ستم نا شمارهٔ

فیضی چو چاره ساز تو انشب گذشت یار
دیگر بغیر صبر ترا نیست چارهٔ

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته   در دیده ام خلیده و در دل نشسته

آرام کرده تنها بخانه دلم   خلقی درین گمان که بمحفل نشسته

مرغی که نه نشستم امروز و تو   خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته

کس را کجاست زهره که در ره بپندت   بی پیش و لعبه و بابل

خوبان شکسته رنگ خجل استاده اند   مرحبا تو آفتاب شمایل

ای برق تیز خنده بکشتی نشستگان   معذور دار مست که بساحل

فیضی بنی عجب که باین کام آرزو
طی کرده راه بحر بمنزل نشسته

غمزه زنان ترک سر روی عشاق زنخ
از در گرمی در آ عربده و طاق زنخ

صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ بر گشای
منت صد آفتاب بر سر آفاق نه

حسن تو بی پرده به پرده منه در سبیل
پرده اگر می‌نهی پرده عشاق نه

ساغر زرین ناز بر سر محتاج زن
تازه ترنج هوس در کف مشتاق نه

منت خط دور جام خضر رقم بر لبم
باده دمادم بیار بر سمت میثاق نه

ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا مکش
خار حقیقت بگیر در ره اطلاق نه

سبت شبهه راه نیاز زیر نشیب و فراز
ناقه امید را سلسله بر ساق نه

شربت آب حیات منت کوارای دل
چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه

فیضی ازین گفتگو کم نشود جستجو
منشی دل در دلست حرف در اوراق نه

مجنون

چو افروخت لیلی چراغ محبت
شد از رشتهٔ جان فتیله

جهانی شود پر ز مجنون و لیلی
جمال وفا نیست در هر جمیله

ز زلف تو بستم دل و سر رسیله
که دولت نیاید بکف بی وسیله

مبین خوار در کوه اشک عاشق
که با جوهر جان بود هم طویله

دلم گشت خون

دلم گشت خون از غزالان چشمت
زهی شیر چنگان تو ما و حیله

بپای نظر کی رود در ره تو
که از رشتهٔ عقل دارد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

خیال تو تابی و شب ساخته
که خورشید باز و برت ساخته

چو دامن کشان بگذری ما همه
ز رو پستی که با زانت ساخته

قضا کرده از حسن آیینه‌ات
چه شد گر دل از آهنت ساخته

عنانت بدست تو عنان منست
نگر در ره توسنت ساخته

ز آزار و گاه نیازم تو تیغ
که از شکر و می تنت

کسی بسته بار الفت تو
که آهوی شیر افگنت

بفیضی کسی داده افسون طبع
که در غمزه جادوفنت ساخته

در دل آتش زدن از خامی تو خاست
گرمی از آتش پنهان من و تو خاست

کار بر هم زدن و عالمی آشفته کنی
گویی از زلف پریشان من و تو خاست

چه توانیم دگران با طرب آمیخته
بس که با کلبه احزان من و تو خاست

برق ریز است شکرخندهٔ تو نتوان دید
که ز آه شرر افشان من آموخته
سروسامان خرد هست در این معرکه
گر دل بی سروسامان من آموخته

فیضی این طرز دلاویز که دارد سخنش
مگر از شوخ سخندان من آموخته

فصل بهار است مرا در سر جنون تازه
کو مطربی تا دردمد در من فسون تازه
یارب دل این با جگر آتشم آمیخته
کامروز می آید برون از دیده ام خون تازه
العشق مجنون گشتنی بر سر کرده ام
دانم که ره گم کرده ام زین همت موزون
گرد شد فراهم ریش دل طعنه زنند
بشکاف کین ریش کهن دارد درون

تربیت رندان نکته دان و نوال فیضی در این
مطرب غزل خوان هر زمان با ارغنون تازه

پیاپی می و جامی بکف نه
ز بزم ما تکلف بر طرف نه
تهی از باده شو آنگه اشتغال
برآ ای سرو گو سرو در صف
حریفان منتظر در بزم ما
قدح بر کف کند از روی لطف
تو ای مطرب چو بر خوانم غزل را
بصد آهنگ پیچیکی دستی
چه شد گر بزم ما را شمع
نظر بر بادهٔ خورشید

تمام فرشم

کمان فتنه بر روی تو کم کش
خدنگ غمزه را سوی هدف نه

نماند با توقف دم مزن فیضی
بدل چون عشق گنجی بی تلف نه

بزم نشاط دوران چون هست جاودانه
ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه
صراف نقد عشقیم از ذات ما نهانی
پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه
زاهد چه جوید در بهار ساخت خود را
تا هر پیاله خوردن پیدا شود بهانه
گاهی نه سوی لیلی تا نامه ای بیارند
مرغان بفرق مجنون گردند آشیانه

فیضی چه بر کلکت بسیار ره طرازت
گردون بچرخ آمد زین صوت عاشقانه

ملک میخواندت خونخواره بودی
گلت میگفتم آتش پاره بودی
تو میخوردی خون خوردن بدانی
می در جام خود میخواره بودی
بیادت باد کز خون تو فرمودم
تو ظالم پیشه در نظاره بودی
دلت مهر و وفا میخواست لیکن
بدست خوی خود بیچاره بودی
تویی آن آفتاب آسمان سوز
که عمری پیش از این سیاره بودی
بسی دلبر دیدم یار خبر نیست
چه ساحر پیشه عیاره بودی

شیوه

ترا در خانه می‌جستیم فیضی
تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان بکشت با غمی دهی | صبر همه بگیری و تنها غمی دهی
جان و دلم گرفتی و بیم رود | منت بجان و دل اگرم هیچ نمی دهی
خوش منت دل ربوده تغافل مکن | تا پیش ازین غمش بخوری یا نمی دهی
این نیم جان که پیش تو دارم همه تحفه است | آلوده هزار تمنا نمی دهی
ای یار هزار عشوه ز صنعت چه گویمت | گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی
در کام آرزو بطرز درباراست | دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی

فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد
خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

ای فتنه راز ناز تو بنیاد محکمی | هر چشم خانه تو پر از غمزه عالمی
از چشم تست خانه صبر مرا تهی | وز ابروی تو طاق امید مرا خمی
آنرا که حقه ای نمک افشاند بر جگر | بر ریش دل نماند ز کافور مرهمی
از کشتگان عشق عجب نیست گر کشند | دارند بهر زندگی خویش ماتمی
غمهای عشق سلسله جنبان حسرت است | دیوانه آنکه شاد نگردد بهر غمی

اشکم پیش

اشکم پیش حصر که دریا دلان عشق | طوفان نوح را نشمارند شبنمی

فیضی بس که خانه بر انداز صبر شد
سنگین دلی که داشت بمن عهد محکمی

سرخوشان غمزه زنان عشوه نمای | چه کسی از کجایی و کجا می آیی
گرم می آیی و دل مضطرب از آمدنت | غالبا از پی دلبردن ما می آیی
در سرت تا چه خیالست ندانم که | کج کله بسته کمر تنگ قبا می آیی
صبر من رفت و دگر شد حرام | جانم سوخت و دگر گرم چرا می آیی
دو چه جادوگری ای شوخ که آمد | میرود هوش من از سایه و تا می آیی
کس نمی‌بینم که ترا هست شده بیخود | تا تو در دیده و مردم چه نمایی

دیده به جان تماشای جمالت فیضی
گرچه در دیده ما در روح فزای آیی

چو در پستی عطای کرده باشی | چه با جان جزای کرده باشی
تحمدی بر دل پر آتش من | بمستی کی کبابی کرده باشی
تو امم گل را آغوش تو از رنگ | بر آن بستر که خوابی کرده باشی
دم قتل اضطراب از من عجب نیست | تو خود هم اضطرابی کرده باشی

در
از خود

مبین بسیار در آیینه آن به
که از خود هم جدایی کرده باشی

منجم کی شود آشنا و طالع
که خود را هم جدایی کرده

مرا ای سیم‌وش آن بخت‌مندیست
که در باده آشنایی کرده

مرا وقت گرچه فیضی در نیابت
تو در حسن آشنایی کرده باشی

عشق در نازکه از آتش شود گلبار کی
مرغ آتشخوار را از دود باشد خار کی

عقل سرکش صبر غالب دل ز تو ناکام دار
ترک من کرده سپاه غمزه را سالار کی

من که ای قبله خود کرده‌ام گرد شوق ان
ساکنان کعبه را باشد سر آزار کی

میکند فرهاد کوه اما نظر چون ...
کوه شد اندکه گردد مانع آثار کی

در محبت پای گرد آلود مجنون غنیمت
رهروان عشق را نبود چو همت بار کی

کاروان کعبه را شد رهنما گرد رهم
گر کند رنگ بیابان حرم سیار کی

هر روز روز افزون او چه مهر و فیضی بیقرار
خود اجل را رحم می‌آید بر این بیمار کی

به عهد آفاق سرتاسر شکستی
تو ای طفل بهشتی رو چه سوی

به قد آن نگاه محشر شکستی
که دربار ملک را سر شکستی

بشوخی طلعت کعبه که رشک شد پی
به بدمستی حرم را در شکستی

لب میخانه عیسی نمک بی
برخ بتخانه آذر شکستی

بمیدان او برد لطف گرفتی
بجولان قلب صد لشکر

ز سحر حسن دل غمزه بس بود
تو بی پروا چه را خنجر

کدایین کیش داری ای که در دم
دل صد مومن و کافر شکستی

ز سیمبری گر آن طره مشکین
که دلها را به یکدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
که زان نی قدر نیشکر شکستی

ترا رسد که جهانی بتیر کین بکشی
که هم به تیغ کنی خون و هم ببار کشی

مرا گذار که در خاک و خون طپم
چو نیم کشته اسیران بنوک خار کشی

چه فتنه که زکافر دل تو می‌آید
که اهل صومعه را در صف قمار کشی

ستمگری که اگر روز حشر بنده شوم
گناه کار محبت کنی و دار کشی

کدام تیغ که صد خون گرفته همچو مرا
ز بهر عربده بی‌حکم خانگی از

زکشته تو تظلم چه سود کان بی رحم
که بیگناه و بجرم بی بهانه

بقصد کشتن فیضی میار در تیغ
تو قصد دشت نباید که کشت و باز کشی

در صفت

بیا ساقی و وا ران عربده و شماری
بساغری می ده بدور آنکه به غاری

نی می آتش نما که تحقیقنما — نه چو سپهر آورد سفله نوازی
نی می بده چو که دماغ رعونت — یاد و ستور رد نماید که بازی
نی می آتش منش که در صف مستان — شهره بود گرمیش به شیشه گدازی
نی می یاکدل که ز حرف درآید — ترک هوس با هوای دست درازی
زان می بیرنگ که ز تصرف باطن — تو بر ده بهر خرد ز شعبده بازی
زانمی صافی که خاکفشان صبح — خرقه دلرا ز دوکت بنده نوازی
زانمی روشن نظر که بنماید باز — راه حقیقت بعاشقان مجازی
زانمی دریا گهر که پاک بشوید — از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر در کشی زان می بیغش
دور نشاید که هر دو کون نبازی

حقیقت حریفان بهوای نوسم دی — بجای خم که و آتش بست شیشه تو بی
خوشا کسی که درین خشکسال کرد نشاط — به نیم جرعه کند زنده نام حاتم طی
شبی به خنک شنیدم بیار عقوق نیاز — کرامتی از نفس تند ندیده ای نی

بگوش نی چو رسید این حکایت یکیک — چراست کین همه پر باد میکنی که پی
کسی که سینه چو من سکاف نکاف — اگر بناله در آید مکن ملامت وی
پیاله گیر و مکن بیهار رفت دریغ — برآر نعره هو هو چه سود از هی هی
کنون تهی مکن از باده جام جمشیدی — که پر ز خاک فنا دست کاسه سر کی
نوشته اند بطاق رواق پنجگانه — کتابه و من الماء کل شیء حی
کدام آب که گر قطره از و بانی — فراز رقص کند قطب در جوار جدی
کدام آب که گر روشن شد به سپهر — ز انفعال کند آفتاب اورجی

هوشیار باش درین راه پرخطر فیضی
که رفته اند رفیقان مردمی از پی

شستند پاک از دل ما نقش رنگ و بو — پران نیا ده لوح جوانان ساده رو
از باده زنده ام که در آغاز فطرتم — چون خون گرم رگ به رگم رفت موبمو
شدی مکن که با همه رندی نمی بان — چون شیشه سخت روئیم و چون ...
شب تاب گوهری که دلش نام کرده ایم — زنهار کم مکن که نیابی بجستجوی
در عشق آبرو که شود کم دگر مجو — گیرم آب نه تا ز نیابد دگر بجو
از عشق ما مگوی که رازیست گفتنی — وز حال ما مپرس که حرفیست گفتگو

فیضی چه سود از همه خونابه و دولت
داغ فراق محو نگردد بشستن و شوی

مردم آتش بدل سوخته من چه زنی | زان چه حاصل که بجان گستری آتش فگنی
همه را روی بشمشیر زنی بر من و پی | سوز پروانه نداند بجز سوختنی
سخت جانی چو من از بهر تو میبایستی | آنقدر سخت که در دشمنی جان بزنی
چند خواهی چه دل سخت تو شکست ولی | داد از دست تو گر سنگ گهری نشکنی
نکشد سجده بت برهمن از انجا | تا ز زلفت نرسد سلسله برهمنی
نیست خرده بدل شیرین پسران آه منی | همچو فرهاد بجوید ز من کوهکنی

فیضی بتکده هند و دلی وارسته
از نگاران خطایی و بتان ختنی

امشب چه بخون من شتابی | شبگیر مکن که آفتابی
از دست بده دلم که آخر | بسیار بجوئی و نیابی
پیدا و تو گر چنین نبودی | عالم نشدی بمن خرابی
سررشته بدست خود نگهدار | چون رشته جان من بتابی
در دور لب تو پارسایان | دارند همه تنگ شرابی

مشکل که رسد

مشکل که رسد بدیده ام خواب | در دیده من مگر بخواب آیی

فیضی ز تو یار میبرد دل
پیدا رود چرا در اضطرابی

۱ ای که در دل همیشه جا داری | دل که بودی من کجا داری
تو کدام آتشی همی دانم | که درون و دیده جا داری
گرهی از دلم کشا که چنین | غمزهای گره کشا داری
از تو بیگانه خو عجب دارم | که نگاهای آشنا داری
سر بخورشید میفرازی و | بسکه سر پا ز زیر پا داری
خشم و ناز تو نیست با دگران | هر چه داری همین بما داری
نیست فیضی بجا تو مقبول | تا بکی دست در هوا داری

خون نکنی بچشم ستمکاره تا بکی
آهوی شیر مست تو خونخواره تا بکی

از آتش نگاه جهان سوز میبدم | بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
ای کرده ورق ستمکاری غلط | صد عهد بشکستن یکباره تا بکی
یکره بیا گلاف آفتاب بین | آتش زدن از آن گل رخساره تا بکی

بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم
کوشش بچارهٔ من بیچاره تا بکی

تا کی قضا دگر قدری نقش تازه کش
این آسمان و گردش سیاره تا بکی

از وعدهٔ تو کار بنسیه کشیده باز
آخر زبان موم دل از خاره تا بکی

فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
بیهوده جستن دل آواره تا بکی

نمکی نکنی از حیا بسوی کسی
سنگ حیا بتو گردم و فرشته خوی

ز صد هزار خدنگ نهان که تفکنی
یکی نشد که نیاورده برو بروی

مخالفان من که دوانند گوش بر دست
اگرچه کوشش نماندی ملک گفتگوی

من و تصور وصلت که عشق در نفسی
خبر آرزوی تو نگذاشت آرزوی

نه از نکیب چنین باز ماندم از تک و پوی
که طاقتم همه کم شد بجستجوی

اگر اجل ببرد جان بلب آمده ام
مرا چه بیم که من زنده ام بآرزوی

بسوی کعبه مرا از درش مران فیضی
که من نمیروم از کوی او بکوی کسی

به صندل تا بدن آلوده گردی
بگل خورشید را آلوده گردی

تو خود داری بری چون خرمن گل
چرا گل در بغل بیهوده گردی

عبیر تحفتی

عبیر تحفتی از جیب وا مالی
نمک از بهر چشم سوده کردی

بچشم کم نبینی دود دلها
که برترکان نمایانه زخم دود

من بیچاره را کشتی عفا الله
که خود را و مرا آسوده کردی

دلت زد مو و قتل یکجا بال
گناهی نیست چون فرمود

ز خونابه خراشی فیضی و فارا
چرا اندیشهٔ نابوده کردی

ای آنکه چشم و زلفی پروانه ساز داری
نیکوتری هم از خود وقتی که ناز داری

ماهی ولی نه چون من شبکرد دیده بازی
شمعی ولی نه چون من سوز و گداز داری

در زیر پا فکندی لبهای …
نیزیت گردنیان زلف دراز

بس نازکست خواهم خندانکه …
شمع و نماز و رسم از خلوه باز

از عشوه که کردی …
با غمزهای پنهان با خود چه راز

خواهم دعای وصلش …
در های آسمان را باید که باز

دلهای صد چو فیضی بردی همه بغارت
ترکی عجب نباشد گر ترکتاز داری

ورق بنهاده ام گل بدست …
ز بهر کله گوشهٔ کج کلاهی

نفس بر نخ بسته هر بال شوقی | جگر پاره مانده بر نوک آهی
گرو داده دل در کف تیره شامی | گره کرده دم باد در صبحگاهی
تره بند هر موکب شهسواری | نظرباز بر جلوه شاهراهی
بدین سینه آهی که تا لب نخستید | تسلی ده آرزو گاه گاهی
هزاران غم آورده در پا که گویم | اگر بر نیم جان کس آید سپاهی
چرا سینه شعله پاکیم | اگر مو به مویم ندارد گناهی
که طفلیش بخت دارد که دارم | دل غم فزایی به عمر کاهی
ز خونابه کار حیرت تراوم | چه گلها که سر زد ز شبهای سیاهی
مبادا کسی چون من از بخت تیره | ز خورشید رو ماندن و

چه پرسی که در خاک و خون گشت فیضی
بیفتاده صیدی ز فتراک شاهی

بازم آتش زده مهری به روز افروزی | خرمن صبر مرا سوخته گندمگونی
دیده بنت که نگه داخت نظاره هنوز | خیز دار نیز نگهش شعله زبان افسونی
چشمش انگیخته از سر مژگان فتنی | زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی
مو به مو سر نیم ملامت ز رخت | که ترا دید ز ناسور دردم خونی

عشق بیمارش اندیشه بر آن می‌دارد | که نیاز خود و ناز تو کنم معجونی
دیده گر نیست به سودای خوبان مانند | هست هر روز فزون از ریگ هامونی

فیضی از خانه غم دل بترا و بیرون
که به هر نقطه ودیعت شده مضمونی

اگر به دیده کشم سرمه سلیمانی | پری رخان همه لمس بسیر بند پنهانی
فدای گردش چشمی شوم که مستانه | کند به پیش در کعبه قبله گردانی
من آن بهمن بت قبله ام که پنهانی | بجای صندل تر خون دل به پیشانی
صراحیم که کشش از عبث سر عقر خلق | که همچو کعبه نشستم به پاکدامانی
نظاره رخ یوسف شناختی صنعت | که سینه بند بکف آرزو به عریانی
نظر بخاک سیاه زم اگر کرد بند | سواد کفر ز خال رخ مسلمانی

ز بر دولت پاشنا همت فیضی
صنم پرستی که با صوفیان ربانی

چون نبین رو قدم ره شوان نگاهی | چشم رهت ساخته از هر مژه ناوکی
آن قدم که بر عهد تو خرسند نشستند | داوند که بر بادها دندانی
تا آنکه بسوزم به دلت مهر نمانیست | بنشین که بر آتش بنهم مهرگیاهی

ی ثالم

ای گرم رو بادیهٔ دل چه شتابی
بشنو که ز دنبال تو برخاست صدایی

زندان غم ما را دو جهان پهنا و پهنه
نالان و ستم تا ندهی نغمه بهایی

گوش شنوا نیست ترا ورنه درین دشت
هر ذره ازین ریگ روان هست درایی

بی همت مردان نتوان هم قدم زد
راهی بکمین کرده به هر گام بلایی

بر تخت چمن گل علم خسروی افراخت
ای بلبل شوریده مگر بود همایی

فیضی بود جلوهٔ سرو تو درین باغ
دلتنگ مباش از ستم تنگ قبایی

قصهٔ عشق که ماند این همه ناگفته بسی
با تو گویم بشرطی که نگویی بکسی

کس نپرسید که مقصود ز سلمی نیست
بوالفضولی و پی دیدنه هر بوالهوسی

آستان حرم عشق مقام ادبست
دم مگشای درین دوره که هر ملتمسی

اگر امنیت گل تازه که من دارم منیست
بلبلان را ز پر و بال گرانتر قفسی

حیرتم سوخت که هم راز نگوشم آمد
صوت زنجیر در کعبه بانگ جرسی

همت آنکه دهد بکام دل ناملکی
که بایوان طاق بلندت نبود دسترسی

فیضی از زندگی مرده دلان میخواهی
بادیت گر سر از صبح قیامت نفسی

دلا که از رش

دلا که از رشک پروانه آرزو کردی
ولی ز آتش خود سوختن نکو کردی

بهر کرشمه کنم کامیاب نعمت
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی

روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم
که چاکهای گریبان من رفو کردی

شگفتی از دم باد بهار بست بنا
که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی

چه گویم از نفس طراش تو فیضی
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

نسیم صبح که دیوانه وار میگذری
ندامتی ز کدامین بهار میگذری

بگلشت تو که صد مستی بهار رودست
ز خود شدم مگر از کوی یار میگذری

بجلوهٔ تو چه نیرنگهاست حیرانم
که فتنه خیزتر از روزگار میگذری

کرنا گسسته عنان ماند از سمند نشاط
بعرصه که تو چابک سوار میگذری

کدام شیر و چه آهو که بسملت نشود
بجلوه که تو مردم شکار میگذری

ره امید بسر میروی چه پی او پست
ز سر گذر چو ازین رهگذار میگذری

رسید فیضی من پاس نفس خوش باش
که مست آمدی و هوشیار میگذری

سپاست ز ماه تا ماهی
ماهیت حسن او کماهی

دریافته‌ام از رخ و زلفش — اسرار سفیدی و سیاهی
سر عاشق پاک و طفل اشکم — بر پاکی من چه گو گواهی
از خال و خط تو تیز بینان — دیدند صنایع الهی
گفتی ز تو صبر و عقل خواهم — ما پیش تو ایم هر چه خواهی
سلطان سریر ملک عشقیم — داریم نفیر صبحگاهی

فیضی و سواد هند تا شد
چون آب حیات در سیاهی

بسته سلسله عشق نشد هر جایی — کم توان یافت درین سلسله پا بر جایی
منم آن تند حبابی که بهم اسم عشق — اندرین بادیه خرباد و جهان پیمایی
شاید که رسد در حرم کعبه وصل — رهرو عشق که طی نکند صحرایی
الحذر کان بت ترسا ره دینم زده است — نتوان یافت درین رهروی سودایی
چه غم از سود و زیانم چو ببازار جهان — دل سودا زده‌ام رفت بجوی سودایی
آخر ای تشنه لب وادی مجنون — که رسید آنکه رسد موج زنان دریایی

فیضی حسنت

فیضی احسنت ازین نکته شیرین که ببند
نتوان یافت چنین طوطی شکرخایی

مده فریب که کلکی که شکرین داری — که باده در قدح و زهر در نگین داری
بکشت سوزی امید برق زرتابش — بخنده‌ای که گل افشان یاسمین داری
مکن ز آه من پاک اشک تر تضییع — بنه بدیده که از شعله آستین داری
شنیده‌ام که دلت میکشد بمهر و وفا — مگر که چشم بداندیش در کمین داری
بچشم کج نظران غمزه‌ات گوارا باد — بشوخی مژه که چشم شرمگین داری
تو داغ تازه ز ما نهفته غافل — که آفتاب قیامت در آستین داری

بجوش فیضی ازین نشئه کز بهار خیال
هزار میکده در سر کل زمین داری

دلا بناز که دلدار نازنین داری — اگر ستیزه کند صبر آهنین داری
فریب ساده نگاهم مده که میدانم — بزیر هر مژه بتخانه‌های چین داری
سپند چشم تو گردم که هم ز غمزه خویش — هزار فتنه بیدار در کمین داری
هجوم کج نظرانست گرد حسن بناز — بیا بساحت حصنی که در حصین داری
ترا شه ز جگر با سفینه غزلست — شنیده‌ام که بهشتی در آستین داری

گل شکفته چنین فیضی از کدام صباست
که از بهار گل افشان آفرین داری

اگر بدست دل بیقرار داشتمی
بوعده های تو امیدوار داشتمی

اگر نه مردم چشم شدی گرفته سفید
نشان تیر تو مردم شکار داشتمی

بیکدل این همه سوداست در سرم ای وای
چه کردمی که ازین صد هزار داشتمی

بحسن این همه چشم هوس ندوختمی
اگر بدست نظر اختیار داشتمی

ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی
اگر تحمل شبهای تار داشتمی

اسیر سلسله مویان نمی‌شدمی
اگر نه دیده آشفته کار داشتمی

دریغ مستی فیضی بجام می نگذاشت
چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی

ز آن بت که تو در نقاب داری
صد بتکده را خراب داری

بوسی برسان که از زلف
صد قافله مشک ناب داری

تو مست به بزم شو که از لب
هم ساغر و هم شراب داری

فردوس بسوز و در آتش
زان گل که تو در گلاب داری

خونریز تو چون نگاه مستیت
گر باده کشی صواب داری

بر بود عنان دل

بربود عنان دل دستم
آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خونم
فیضی تو چه اضطراب داری

بنامرادی خود گر قرار داشتمی
مراد هر دو جهان در کنار داشتمی

سر حدیث ندارم بکس وگرنه هم
گله به شیرین زبانی نگار داشتمی

شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه
هزار ناله بی اختیار داشتمی

بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی
تحمل جلوه انتظار داشتمی

بحسن دست نیالوده ام چو آن گل
وگرنه در سپر از بی شمار داشتمی

نگار عشق گر نبود چنین بی ترحم
میان خلق دل هرزه کار داشتمی

گذشت آنکه به امید وعده فیضی را
ز بیم غمزده صبر و قرار داشتمی

گذشت آنکه دل بردبار داشتمی
بزیر کوه ملامت قرار داشتمی

گذشت آنکه تو گل گل شکفته بودی و من
ز هر گلی بجگر خار خار داشتمی

گذشت آنکه چو شمع از نشاط تا بسحر
به پیش دیده شب زنده دار داشتمی

گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی
شب مراد وفا انتظار داشتمی

گذشت آنکه ز غمخواری نگاران گشتی — میان اهل وفا اعتبار داشتمی
گذشت آنکه چو دل از تو شکوه سر کردی — بوعدها تو آتش سر بار داشتمی

گذشت آنکه چو فیضی ز خط و خال بتان — نظر مقید نقش و نگار داشتمی

ای که سر حلقه سنبلستان دام تو — چشم بد دور که خال رخ ایام تو
در سیاهی تو صد نور نهان منتظم — قصه کوته شب امید مرا شام تو
شکر مصر دوران تو در هند کمست — گو بیار اند ز قافله شام تو
گرچه سر تا به قدم آمده نسخه کفر — کعبه را مردمک دیده اسلام تو
از سواد تو روان پس آب حیاتست — عمر بخش و نظر افروز دلارام تو
سبزه من بدمد شوم بس نگون از جلوه دنیا — گر گلستان نظر سرو گل اندام تو
عنبرین سو ضمیر انگیزدی فیضی — ز سمن کلمات تازه رو که آورد تو
سرو قد من باغ آمده نرگس — تازه نهال نظر خود که تو
مو که نو بهار نشگفتی آخر — با همه بستانه ز رنگ رو یکه تو

کو سرو دل کم شده دست تو فیضی — پا نکش از راه جستجو که تو داری

بکوی عاشقان

بکوی عاشقان چون من نخواهد بود رسوایی — دلم صد پاره و هر پاره عاشق نگاهی

دل آسوده در زلف نگاری دارم عجب غافل — هجوم عشق تا که بر سرم آورد غوغایی
جهان بازار حسن و مفلسان عشق ارزانی — کنار هر روز با یوسف نمی آرم تماشایی
خریدارم حسن عالمی را هم به جان لیکن — ازین خوشتر نخواهد بود در عالم تماشایی
چرا چون آه خلوت نشین نگار کشتم — مرا چون عاشقی کاری نخواهد بود گار فرمایی
دل دیوانه ام تا بسته زنجیر تو باشد — شود هر دم گره در رشته جان تمنایی

فیضی کجا نیاز آمده دل خود و کام من — چه بیازم عشق الا لازم بود هر دم تقاضایی

مدعی از من خبری دارد — گر چه تو بیداد گری دارد
از تو ستمکاره بجان آمدم — کاش دلم حس دگری دارد
پیش تو درد دل خود گفتمی — گر نفس من اثری دارد
کی به دعا خواستمی مرگ خود — گر شب هجران سحری دارد
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم — کاش وفا هم قدری دارد
هیچ کشیده ای دل آزارم — گر ز تو هر چشم تری دارد

فیضی آواره چه میکرد آه
گر نه درین ره جگری داشتی

فلک زین کج رویها می‌نگویم که برگردی — شب وصلت نخواهم ابدی کی آه برگردی
ز همت یار خشم دیوانه من تیغ است تیزست — اگر وقت طلوعت آمدی خورشید برگردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع — ترا امشب نمیخواهم که وقت خود سحر گردد
عجب نبود که جز روز قیامت نیست بنماید — گر از صبح سعادت زان شب من با خبر گردی
تو ای اخترشناس امشب تو آنی کز گره گشایی — که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گردی
نشین تیر زمین امیر از بهر چه صبحی — چو من با آتش داغ غمت در خون جگر گردی

سهیل امشب کجا یابان درد دل دارم
که تیر سینه دوز آه فیضی بی اثر گردی

ای که در بردن دل چشم سیه میداری — سینه هم در دل تو گر نگه میداری
گر شکستی بکلاه گوشه رسیدت چه عجب — بیکه دلبرده بران طرف کلاه
سکه سلطنت غمزه بقصد عشاق — شاهی ملک به بیرون سپه
قاتل من تو نازم که بهنگام خشم — زندگی در حق عشاق نگه میداری
زنخدان تو هیچم نرسد دست هوس — خنده لب تشنه مرا بر سر چه میداری

در هوای تو من سوخته دل را تا کی — نیم جانیست که از نیم نگه میداری

فیضی از روی هوس منتظر او منشین
خاک شو خاک اگر چشم بره میداری

خاک چمن شد ز تار مشک تتاری — آتش گل تیز گرد باد بهاری
غنچه گاه ورزیخت شاخ شکوفه — سنبل مشکین بسوخت عود قماری
بر سر هر شاخ جلوه گر شده کلبن — گرده چو طفلان بناست سواری
از پی دوشیزگان حجله گلشن — آب صفت خاک گرده زر دارچینی
دور نظر بازیست و حسن پرستی — وقت گل افشانیست و باده گساری
غنچه و نرگس رسیده اند بهم — گوش کم و دل را بدست

جام می لاله گون ز طرف بستانی
فیضی اگر عاقلی ز کف تنگذاری

ای سرم انداخته بتیغ خماری — کار مرا ساخته غمزه کاری
آه چه عاشق کشی تو شوخ که یکدم — تیغ زدنست و زتیغ دست نداری
تیغ تو تا باشد مرا بکش ای سرا — به که مرا او اسیر خویش برآری
پرده ز رخسار بر فکن که بهتر — پاکدلانست گشته آینه داری

بر تو مباد ار کنند تهمت خوبی … دست میالا دگر بخون نگاری

تو مه شاه دلفروز خرامان … برج منجم بی ستاره شماری

میرود آن شهسوار تاخته فیضی

حلقه فتراک او ز کف مگذاری

تو ای پروانه آیین کی بشمع محفلی داری … چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری

برو ای آشنا خود را سبک ساز از بار … بدریای محبت گر امید ساحلی داری

درین وادی بیا خوش شد تعالی الله چه صحرایی … که چون جبریل از هر غنچه در بر مرغ بسملی

مغز با غمزه بدخو نجش تیغ ار بسالت … که جا نگذاشت خونریزی چو چشم قاتلی

عجب شو دار اگر خار مغیلان است … براه کعبه وصل ار هوای محملی

نه مجنون خواندمت ای عاقل ای سحر … که مردم گوش بر بانگ درای محملی

شدی فیضی شهید یار تیر ناز اگر نالی … مخبر از خونبهایت لب که چون او قاتلی داری

الحسن بر سر یغما که تویی

فتنه انجاست بهر جا که تویی

میتوانی بشکنی صد صف حسن … الحسن معرکه آرا که تویی

چه غم از روز قیامت دگری … با همه فتنه و غوغا که تویی

الکم فز

اگه خون بخته پنهان ز همه … هست در چشم تو پیدا که تویی

آتش من بنشانی هرگز … شعله افروز محبت که تویی

نیست در معرکه غمزه زنان … الحسن در نظر ما که تویی

فیضی ارباب ملامت بسی اند

نه چنین عاشق رسوا که تویی

تا سرمه بچشم سیه آلوده کشیدی … در دیده عاشق نمک سوده کشیدی

امروز باندازه قدح نوش که فردا … پرسند از آن می که نه پیموده کشیدی

رفتی بسر خاک شهیدان محبت … دامان بسی بر دم آسوده کشیدی

من زره امید تو بر خاک نشستم … تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیده شدی شیفته عشوه خوبان … هشدار که زهر شکر اندوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو ظلم نالم … دست ستم از در بتکده بیهوده کشیدی

فیضی ز غم دنی و عقبی شدی آزاد

دست هوس از بوده و نابوده کشیدی

ای رخت در نهایت خوبی … خط خوب تو غایت خوبی

جابجا مصحف جمال ترا … زیبد از خال آیت خوبی

هر نفس یکدمد مسیح ملت — از زبانت روایت خوبی
غیر قدرت بگشوده خوبان — که برافراخت رایت
فیضی از عشق و فتنه خیز — هر زمان در ولایت خوبی

از پیش من سمند خطا تیز میکنی
من در سمند عشق و تو پرهیز میکنی

اندیشه کن که شیشه طاق تو بشکنند — این ساغر ستیزه که لبریز میکنی
ما را اندوه تیغ پیش سمند تو سلطنت — صیدی که با نگاه دلآویز
آمیزش تو گر بحریفان خسیس بود — خونابه دلم جگر آمیز میکنی
خون میخورم که از پی برخاستن ز جا — هر دم بهانه دگر انگیز
ای کوهکن که میکنی سنگ بیستون — دانم که فکر ساغر پرویز

فیاضی این دقایق معنیست یا نگر
پرویزن سپهر گهر ریز میکنی

بدر دمند من بده ما حقیقت باب گنجی — چو درد تو بپرسید یم حجاب کنجی
نه اضطراب دلم غافلی و زرد تحت — که بپرسیم و پنهان تو اضطرابی
بپرسش من دلداده در تزیر ما — ترا چه سود که بر مرگ من شتابی

کرشمهای تو صبرم ز دیده برد — تو در نظاره هنوز از حیا نقابی

[illegible] — اگر ز مهر درای [illegible]

[illegible] — [illegible]

ازین نقی که کشیدی چه سود فاضل
چرا نیکه زهره ستان آب کنجی

[illegible] — فیض از نظامی [illegible]

[illegible] — [illegible]

خونابه دل چون تند موج گرا — رنگ از جگر من نگرفتی وگذشتی

صد فتنه کنی و نگویی که نازت
عرضی بر من نکر قی تو گذشتی

دوستان از پی که مهمان شمع
ملک جان بخش [illegible] و بیش

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] کریم
[illegible] [illegible] و باش

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

تمت الوزن

تمت الغزلیات افضل الشعرا
شیخ [illegible] علیه الرحمه
والمغفره

۲۲۲
۲
۲

ای خم ابروی تو تیغ جفا	حلقهٔ گیسوی تو دام بلا
خنجر پهلوی تو تیغ اجل	غمزهٔ بدخوی تو تیر قضا
بستهٔ بازوی تو ترک ختن	کشتهٔ آهوی تو شیر خطا
در رخ نیکوی تو نور ازل	وز لب جادوی تو سحر خدا
نافهٔ زانوی تو دست هوس	دوخته بر سوی تو چشم هوا
خستهٔ هندوی تو فیضی زار	تشنهٔ داروی تو بهر دوا

الحمد لملهم الکلام الصحاح	وهو المحمود اولا والحاء
ما وحده موحد الا هو	والله الحکم اله واحد

صلاح صلاح الطعام حول الکرام	وورد وداد وصواع مدام
لاح دار الحلم وحال الاهل	دار کأس المدام اس الکلام
اورد الروح الملاح الدوح	روح الروح احمرار مدام
السطاع الطلاع وهو مروم	المدام المدام وهو مرام
لمع مد المدام اسحار	لأودهم الهم صارم الاحکام
لحاء المدام الکمل	حل حلال للعوام حرام
روح اهل اللوا ارسح رح	دار اهل المدام دار سلام
مطلع الراح کلها طلع	للملاح مع المدام سلام
لطاح لهم کدعس رماح	واحاح لهم کد کلهم سهام
هم اهل الولاء اهله	ولهم وصلهم اهم مهام
ما سواهم ملدر الازوح	ما عداهم محرک الآلام
ولهم کالطلوع للکردوس	لمحهم کالطمور للآرام
لهم العدل ما لهم عدل	اهل لهم روع اعدل الحکام
وهو دال محمد اسمه	طول الله عمره وادام
ملک العصر واسمه الاسعد	مع اسمه المصور العلام

عامر الملك عامر العالم — ساعد العدل صاعد الاعلام
واسع الحكم مكرم العلماء — مسعد العلم مسعد الاسلام
اكمل الدهر اكرم الكرماء — كامل الحدس حامل الالهام
لامع الرمح لامع الصلدم — سارع السهم ماصع الصمصام
حال حرد طموره اكار — حال مصع حامه لحام
ربط اهل الدعا را دعوة — سرمدا او السلام والاكرام

الحمد حمدا كاملا لله على عطائه — مع الاكارم سرمدا المحرره مكرر
حسم الكلام مع لا احصل المرام مكملا — ما حرروه بما لله ورحمده

سطعت نسخة مقدسة — لسواد كلية المعراج
او تدلت جميلة الملكوت — وصحا للنقاط لالحاج
او بدت لحنة لا لهبا — سحقت من تلاطم الامواج

يا ناظرا في نزهة الصفحات خذ — لب الدقايق من رموز الرقطة

الصفحات

مجموعة مما انتقطنا من كتب — ولقد نقروا ما تملك الالفاظ
فيها تزاحمت المعاني بالعجب — لو لم تجد فيها محل النقطة

في تهنية قدوم لبعض العلماء

وردوا البريد مهنيا بقدوم — ومنور العيون بنا ير قومه
بشرى لاهل الهند اذ قدم — قد تحلى من مادقات علومه

لاجل السيد شمس الدين

يا شمس آفاق الولاية والهدى — الله نورني بنورك معا
جاء الجواب له يكرم لاماما منه — من فيه ارسلت يوم الالقا
الله انجح سعيك الاعلى لا جل — ما كان للانسان الا ما سعى
قد تمت من طلب الكمارت كلها — ورجعت من انجاح ما اسعى
من فيضنا العصر من طلب الله — فكانما عصر النجاة ستسعى
آثرت زاوية الخمول ضرورة — فلك الدعا ثم الدعا ثم الدعا

لاجل مفتي الاسلام

يا سيدي ارسل اليك كتابه — واسئل من الله المجيب اجابة
يا مفتي الاسلام دام تعاونك — فيها العربي خير يه

اسمع دعای ذوی الشوق من کمالی … فاستغفت قلبک فی هجر مفتقد

لاجل الشیخ زین

سلام الله فی شهر الصیام … علی شیخ الوری زین الانام

المقطعات

بوستان خیال فیضی را … از نم فیض تازه و تر بین
هر چه بینی بلند و پست درو … همه بالاتر و فروتر بین
نخلها تا فلک کشیده نگر … سبزها با زمین برابر بین

ایضا له

من آن غواص اشعارم که عمری … بدریای سخن کردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم … بقدر شعر میخواهم ثناها
بود دیوان من شهری و در وی … بلند و پست میکردم بناها

وله ایضا

بوستان معانی نظاره کن فیضی … که خار و خس بیکی سوزدی همه یکسمت
در انجمن همه معنی کشند و نکته گذار … چو نیک در نگری ذوی انجمن یکسمت
درین صنم کده آدمی فرشته بین … بتان هزار ولی چشم من یکسمت

بود ز چار طرف

بود ز چار طرف مدرکات معنی را … بمن حدیث ولیکن حدیث من یکسمت
پسند خاطر هر کس نمیتوانم گفت … ز صد هزار سخنور مرا سخن یکسمت

وله ایضا

ایا مسافر اقطار نظم و نثر ببین … که تا کجا بود اندازه مساعیها
هزار گونه سخن از زبان ما سر زد … هنوز تا بکجا ها کشد دواعیها
بآفتاب شوم منتهی بوقت نظر … چو امتداد پذیرد خطوط شعاعیها
ز بهر نه کره اهل سخن منتخب است … که شد رقم زده کلک اختراعیها
وگرنه در عدد از نظم همگنان کم نیست … قصیده و غزل و قطعه و رباعیها

وله ایضا

فیضیم کز دل دقیقه شناس … نقش سر و علن شناخته‌ام
آنچه باید شناخت دانا را … بیقین بی نظر شناخته‌ام
از الهی بعقل دور اندیش … فلک از امر من شناخته‌ام
وز طبیعی بطبع دانش سنج … دار و بی جان و تن شناخته‌ام
وز ریاضی بچشم چرخ نورد … نظم عقد پرن شناخته‌ام
زانچه گفتم اگر بپرسی راست … سخنست اینکه من

نثر را مو بمو شکافته‌ام — نظم را از نفس شناخته‌ام
اهمه ان معانی از من پرس — که مزاج سخن شناخته‌ام

ولہ ایضاً

ایا حریف درین بزمگاه فضل فزا — نگاه من به که ز خیل تهی سبو با تست
کشیده باده تحقیق در خم علم — ز شاخسار خرد دسته دسته گل با تست
بکوه و دشت معانی که مرغ پر نزند — بجای کی تعقل و اسپ سیه تو با تست
نگر مسایل فقه مقلدان هوا کش — که علم حیله گران بهانه خو با تست
مشاجرات فرایض که کس نخواند — ازان مپرس که آن علم مرده سو با تست
در خلاف و جدل هم بخویشتن بگذر — که آن معقد نه خنک بند خو با تست
سیاه نامهٔ اهل سیاق هم مشو — که کار تیره درون نامه و سخت رو با تست
مدار حرف تبارنج هم نمانده گران — فسانهای ملال دروغ گو با تست

ولہ ایضاً

فیضیم شاعر تو اگر دل — همت از خاک بر کشیده من
گشته در آتش همت گم — طبع سرها دریده من
این سواد سخن که می‌نگری — هست خونابه چکیده من

حدایق

آفریده

آفریده و شایانست که — معنی خاص آفریده من
برده هوش دل نظارگیان — جلوه طبع شوخ دیده من
بوده در کوههای سنگ جهان — جنبش کلک سرپریده من
باشد اکنون ز صنعهای سخن — غزل و مثنوی گزیده من
هرچه گفتم بمدح اهل دول — عشق بسته دار جریدهٔ من
ورنه هست شگرف دیوانی — از غزلهای سر قصیدهٔ من

ایضاً له

شنیدم در خراسان فیضی — که گفتی بلبل این بوستانم
اگر او بود بلبل در خراسان — کنون من طوطی هندوستانم

ولہ ایضاً

فیضیم عاشق جمال سخن — گرد و عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم — قبله اعتقاد من سخنست
هیچگاه از سخن گزیرم نیست — پیر من و استاد من سخنست

ولہ ایضاً

طبع مشکل پسند من اگر — مشکلات بدیع ملتزمست

سلکهای بلاغت از کلکم	با سالیب خاص منتظم است
کرد لیلی بدین سخن طلبی	در کتاب موارد الکلم است

ایضا له

فیضی این نامه شگرف ادا	احتیاج نقط ندارد نیست
کرده معنی بدان شتابه هجوم	که درو جای نقطه ماندن نیست

ایضا له

فیضی منم که با خرد آشنا بوده ام	هر چند سیر عالم انصاف کرده ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته ام	سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام
هم در زبان تتابع اخلاف بوده ام	هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام
گر دردی است در سخن من عجب مدار	کین باده را به پرده دل صاف کرده ام

ایضا له

اگر از شاه من خبر طلبی	اکبر عهد و عادل زمن است
وگر از علم من سخن طلبی	بر زبانم جهان جهان سخن است
وگر از پیر من نظر جویی	روح فیاض خسرو و حسن است
وگر از شعر من اثر خواهی	از حدیثم هزار انجمن است

وگر از کلک من قلم رانی	نقطه ام رونق گهر سنج است
وگر از مولدم نشان جویی	همچو فولاد هند کان منست
ور بنسبت من نظر فکنی	گو هرم چون عقیق از یمن است

وله ایضا

شهنشاه دریا دل گنج بخش	که حکمش روانست بالای دل
حبابی که از غرق طوفان جود	بهر موج خیزی ز دریای دل
برآورده از کیمیای کرم	امید گدایان رهای دل
زرین هفت قالب جز او نیست کس	دل عالم و عالم آرای دل
مرا گر جهانگرد بی عشق بود	نه پایان عقل و نه پروای
دل از فکر هر کار پرداختم	چو شد لطف او کارفرمای دل
زهی گنج بخش سخاوت که هست	نگاهش کلید معمای دل
فروغ ضمیر جهانتاب او	سیاهی زدای سویدای دل
نه زرین کمر بر میانم ببست	که زنجیر زر ماند بر پای دل

وله ایضا

صد شکر که از سپهر اقبال	خورشید کرم بمن نظر کرد

یکچند ز پا فتاده بودم / تخت آمد و دست در کمر کرد
تیغی کشش عنایت شاه / بند و دلم استوارتر کرد
بستم کمرش چنانکه سوگند / از نه کمر فلک بدر کرد
زرین کمرم بر میان بست / گر نه بدو دلم حصار زر کرد

ولە ایضا

شاه فیل افکن جلال الدین که هست / دور عدلش این عالم را کفیل
پیش بازوی قوی زورش کند / حکم خرطوم مگس خرطوم فیل

ایضا له

در عرصهٔ این جهان عجب نیست / گر شاه پیاده پا نهاده
رسمیست که در بساط شطرنج / شه تیز رود و ره پیاده

ایضا له

فیضم من که درین جلوه عقل فریب / نیستم همچو تنک باده حریفان بی ظرف
از خود و همت خود اینقدرم هست عجب / که ز گنجینهٔ غیب اینهمه زر نیم ظرف
نظم من معنی رخشنده بدانسان دارد / گر ستاره بشنوند و نمانند شگرف
دل برنجانم و دانم که ز کوته نظری / گر تنگ شکر نیز نهند ظریفان شکرف

شغلم طبع

شغلم طبع مرا تیز بیانی هر حرف / در نمود از نفس مه عیان تار و حرف
خزف شکوه مجو بیدر ز بحر سخنم / که همه گوهر شکرست درین لجه ژرف
من و اندیشهٔ بد در سر مسکین باد / حیف از آن وقت که در هیچ حسابی گردد صرف
گر سخن گوهر افتد بکنش عیب کنیست / چین بپیشانی معنی گره ابروی حرف

ولە ایضا

منم فیضی که در میدان معنی / چو من چابک سواری بر ثبات نیست
بجلد شعر من از پوست تا مغز / بجای مردم نابالک رنگ است
بدان میماند این پاکیزه گفتار / که در دیوان حافظ نام سنگست

ولە ایضا

فیضی من آن بلند خیالم که روزگار / همدست تا فلک ساغر فکرم ساق عرش
دیوان من بود که بکرسی نهاده اند / زانسو که گرش فرشته نهند بر رواق عرش
آویخته اند اگر ز در کعبه نظم غیر / آویختم حدیث خود از پیش طاق عرش

ایضا له

امروز در شناختن گوهر وفا / صراف عالمیم و ز زر تا ده دهی
افسانه نگارم اخلاق میرزا / معنی نگر که میکندش لفظ کوهی

دانی کدام طایفه اهل محبت‌اند	آنانکه هم رهین فنایند هم رهی
بر سر قدم نهند سبکتر ز رنگ گل	بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی
گفتارشان بلیغ چو ایمای ابروان	اسرارشان نهان چو نگاه نگار کج کلهی
جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد	با صد هزار دیده نمایند آگهی
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل	ابله فریب ساخته خود را از ابلهی
در سینه مهر نی و تمنای همدمی	در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی
از روزگار غافل آگاه کرده است	با روزگار قهقهه با طرح خرهی
دل برده در صنمکده جرم بت‌پرست	لب بر ادای سبحه استغفر اللهی
کو عهد لیلی نالهکش از جنون عشق	در گلشنی که بید نماید موّلهی
با قطرهٔ حدث نظر از دو متقدی	با ذرهٔ حدوث ترسد مترهی
بیرون بر او واز دلشان تلخی حرام	ز آنانکه شیشه باده بریزد لب تهی
کوته کنیم قصه که فرض محبت است	با این گروه سلسلهٔ مهر منتهی

زهی خم گذر که سالک وحدت تمکنت
همخانگی بروح قدس بلکه همرهی

دلا هر دانستن نیک و بد	ندیدند از عقل جاسوس تر

گروهی ملامت

گروهی ملامت پسند از عشق	بر آورده از طوق ناموس سر
گروهی سلامت نشینان ناز	نهفته به صد توی سالوس سر
ببین خوار در خاک بیزان فقر	که منعم گدایان کاووس فر
نکو خوبرو صورت پرستی بهی	گرو دیده هم رنگهای طاووس پر

ایضا له

فیضی چو شنیدی از کسی بد	زنهار که بد مگوی وی را
رو گوش نصیحت کن و بشنو	ظنوا بالمؤمنین خیرا

وله ایضا

زر در پی تا بحجرت زر و سیم	بر لب چند آه سرد رود
نه جان زر افتی از دنبال	خسته گر بروی زرد رود
چه بلا با که لطف لطف ترا	بر تمنای هرزه گرد رود
از پی وجه خورد و خواب چرا	اینقدر راز تو جوانمرد رود
ز آن نگاه و که بیکسی عجمیت	گر تو حرص جهان نورد رود
خاک در حشمت از پی منی	گر طمع آبروی مرد رود
هیچ دانی که چون تن تو کجا	ز بهر جنس نقد و فرد رود

نازنین کالبد رها گردد　　جان بچندین هزار درد رود
سپر انداخت عقل و مسیحا　　که سرش هم درین زمین برود
زخش حرص تو گر چنین تند است　　گرد بر چرخ لاجورد رود
پیش ازین سیمکش ولی کر آرد　　سنگ آهن بابکر درود

ایضا له

دوش در خلوتسرای فکر با دستور عقل　　گفتم ای گنجینه بخش علم و گنجور عمل
هم تویی طغراکش عنوان منشور همت　　هم تویی قانون ده دیوان سلطان ازل
از تو منت ما بود در پیش کس گشت ای　　خاطرم مشکل گشای عقده در هیچ محل
چیست سر آنکه چندین پیش و پستی نشیند　　سفلگان روزگار از بی مقدار دور
گفت فیضی چاشنی بگذر ازین حرف سکر　　هم تو خود دانی که بر بی نسبتم از عقده
بر زبان تنها نه کین آسمان هم رفته است　　بر عطارد زهره و بر مشتری بگزید زحل

وله ایضا

فیضی از دور مرحله همت　　نجد از رهنمای میگردد
آنکه بی بینی بدید تحقیق　　باز بر ره گرای میگردد
عقل گفتا که چیست این دو لا　　که ز سر تا بپای میگردد

هیچ جاهلی

هیچ جا مجملی هویدا نه　　حلقه حلقه در آی میگردد
گفتم این سبحه البست صد دانه　　که بنام خدای میگردد

ایضا له

گر حلاوت ز عمر میخواهی　　تا بود عمر باش خاک نشین
کز نی شکر است شیرین تر　　آنچه نزدیکتر بود بزمین

ایضا له

مرد باید ز پی نفع رسانیدن خلق　　بر در دوار بابا کرم جا گیرد
روز و شب میکند اندر خطر مردم را　　بی سبب نیست که کشتی لب دریا گیرد

ایضا له

یا دگر ز فلک عربده جو　　بر سفالین بت بسنگ افتد
چشم مست ز نظر باز آید　　قفل شوخ تو ز نیرنگ افتد
دل بغربال تو بس در بند　　جان ز هجران تو دلتنگ افتد
زلف معشوق ز دست تو رهد　　ربط عیش تو از چنگ افتد
ساز عمر تو ز قانون ماند　　تار نبض تو ز آهنگ افتد

ایضا له

فیضی اگر راست و بی کاست — باید از کج منشان آزرده
معتدل از راستی است سیمت — فطرت یکسان خط استوا

ایضاً له

مستی ازل شبی که تا هست — بر خاک فشانت صعالیس
از پهلوی خود کشند تیر — وز بازوی خود دهند تایش

ایضاً له

مرد طماع نهند دست چو گل پر حاصل — گرچه با افت پایه قوت بسر افراز شود
عرق دریاست صدف لیک به رسایی — بهر یکقطره نیسان دهنش باز شود

ایضاً له

قطب ربانی فرید الدین شکر گنج آنکه خلق — در مقام او بصد رنج سفری بر زده اند
قطع راه عشق آسان نیست کار پاکباز — در حریم دل بصد خون جگر پی بر زده اند
در پی اطالب طلب را انجاک انگشت بین — تا نه پنداری که با شمع شکر فیت زده اند
طوطیان دیدیم در پرواز کرد مرغ — گوییا ایشان هم با آن گنج شکر

ایضاً له

شها بساط زمین را تو زیب ماندست — درو ست هم نعم دنیوی هم

نهاده اند بر این کرد

نهاده اند برین کرد خوان عالم عیب — هزار نعمت حق تا کدام را بحضی
سفر گزیده ترین نعمتیست در عالم — ز بهر ذوق خدا اوانی و خدا دانی
درین سفر ز پی طوف اولیای عظام — که بوده اند نشان در لباس مسکینی
رسیده ام بطواف مزار گنج شکر — که گرد او زبر سرش ستر یا لینی
بلی چو اهل کرم خوان نعمت آراست — برو بیاید آخر کشند شیرینی

وله ایضاً

بان شبی که چو پروانه خرم نمود — بگرد شمع نبوت بلند پروازی
که تا سفیده دم صبح حشر روشن باد — چراغ انجمن شاه اکبر غازی

وله ایضاً

فیضی منم آنکه در معانی — گاهی بدو صد بهیچ گرفتم
تا کرد دلم عروج معنی — نه چرخ درج درج گرفتم
یک رقص دل بگرد نقطی — افزون هزار حج گرفتم
ذوقی که توان گرفت از شعر — از شعر ابو الفرج گرفتم

ایضاً له

حریف باش سخن محتشم که در کاشان — طرز تازه طراز سخنوری دارد

یکی نکته وران گفت دیدم اشعارش | عبارتیست که معنی سرسری دارد
بگفتمش سخن او عبارتیست ولی | عبارتی که بمعنی برابری دارد

ایضا له

خان خانان عهد کانفاسش | طبع را رخصت شکفتن داد
داشت چون اعتماد بر شعرا | صله پیش از مدیح گفتن داد

ایضا له

ای بدلها خلیده همچو ضمیر | از غم چو تو چنین بپردازد
بانگ بیهوده میزنی مشکل | گر طنین این مگس بپردازد
کاش از خاک بر شود و تهیست | گر صدا این جرس بپردازد
خواست از بهر هجو تو نفسی | فکرتم از هوس بپردازد
لیک اوقات از آن شریفترست | که بهجو تو کس بپردازد

ایضا له

ای پای بند درگه ماند | از رفتن سر دریغ مگذار
زین ناله همچو رعد بیکس | وین گریه همچو میغ مگذار
ور خود بپسندی آنچه گفتم | آئینه بگیر و تیغ مگذار

ایا محیط

وله ایضا

ایا محیط مواعظ کمال ملت و دین | دریغ گوهر وعظ ترا مصارف نیست
به پیش من سخن از دوزخ و بهشت مگوی | که گوش هیچ حریفان برین خرافت نیست
خدایرا ز من احوال حشر و نشر مپرس | که ساده لوح محبت ابو المعارف نیست
غلام صوفی صافی شوم که میگوید | بهشت و دوزخ جز بسط و قبض عارف نیست

ایضا له

الا ای منجم در شعر دانی | که داری راحتی با صد عقوبت
سخن گفتن ز خود سر حد صنعت است | سخندانی بود با صد صعوبت
مزاج شعر داند آنکه شعرش | یبوست را شناسد از رطوبت
سخن آنست در معنی که از او | سلامت باید و دیگر عذوبت

ایضا له

ناشاعرک چه لافی از شعر گوئیها | ناراست تر ندیدم از خلق کیمیادان
این یکدو بیت دیدم کافتاد گونه | تا چند خوانی از بر مانندی بیسوادان
بشکن ز لاف معنی کانصاف نیست زیبا | دعوی فضل و دانش از بوالفضول نادان
زینگونه جمع باید شعر من سخن | گر زانکه خوانده باشی دیوان اوستادان

ایضا له

چشم حرفا دو سه حرفست شکر ناکام	گوش فرما که زبان قلمم صرافست
گوهر طبع تو و چشم زرنگ کان از دم	نیک پیدانم و هر خزف و صرافست
بسکه بیرون و درون تو گرفتست مرض	طبع بیگانه و خویش از تو باستنکافست
خلقی از همه مستی و غشانه جیدی	اینقدر سرزنه ملکی کاره تو بی اسرافست
اینهمه خلط لزج چیست مگر نور دلست	که ترا بسته درون تو زلف تا نافست
چون تن تابنده نفس نماند که ترا	دهن شکر از کار که استکافست
خواه در راعه دو تو بسازی حوا صحیح	نکهت سرهی کذب تو در اکنافست
پنبه و پشم چه حدیثست تو هم تر د نجس	انچه از کلک تو آید همه جند ندافست
از پی بند گل و دیبا سمن نام مسد	بروای هرزه که زاغ قلبت حلافست
هر که خرمهرهٔ نظمت کند آویزهٔ گوش	نشکند گو هر ندانیم بی انصافست
بازرگان سخن صاف ندیدیم دلست	

ایضا له

در تواضع بود تعالی لیک	هرکرا علم و دانش افتد
سربلندی و سرکشی طلبد	هرکرا جهل در کمین افتد

مردود در کار خویش

مردود در کار خویش خنده زند	عالم و جاهل ار بجنس افتد
میوهٔ خام سر کشیده بود	چون شود پخته بر زمین افتد

وله ایضا

شاعر خوشنویس با دوری	کیست دانی ز اهل فضل و کمال
آنکه در سلک اوست گلک گهر	وانکه در شعر اوست سحر حلال

وله ایضا

کاتب کج رقم که تیره شود	دل ز کاغذ سیاه کردن او
گردنش زیر کی در قلم رود خط	هست خون قلم بگردن او

وله ایضا

سخن اگرچه دُرّ است یار	ز حلق خلق نمی‌باید برید
سخن خواهی درست ور آید	ز حلق و دل نمی‌باید برید
بحکم شرع هر دزد دو مال	چو دست خلق نمی‌باید برید
بدین شعر دزدان سخن را	زبان از حلق می‌باید برید

وله ایضا

مراست خنده بر آنکه نظم بنحال	که ساخت مضمر سخن از کلوخ چین آیات

بوصف روشنی طبع خود قلم راند	سیه دلی که دلش تیره‌تر بود ز دوات
بپیش خلق کند دعوی سخن‌دانی	کسی که قافیه سازد ز باطل الحیات

حکایت

شنیدستم که بازرگانی از روم	برانده کاروان در خاره و خاره
درآمد در سمرقند از خجو	بر شیخ شهر بسپرد آشکاره
وز آنجا باز بر عزم تجارت	برآمد ناقه همت سواره
پس از دوری بر آن شد بازگردد	فلک در عقد بر شد دستاره
امین شهر یعنی شیخ خونخوار	پی هضم ودیعت جست چاره
درین اندیشه لختی بر سر آرد	نشاده کرد هر جا نظاره
ردا بر دوش تا که در رسیدند	دو مرد ریش و فش از یک کناره
بگفتا آشتی دارم ولیکن	نخواهم جز گواهان استخاره
بگفتندش هنوز آن مرد عهد	نداد آن نقد و جنس شماره
بگفت از من طلب دارد زر خویش	بگفتند از تو میخواهد دوباره

ایضاً له

فرجها باز چه اندامست ای	بر تو گر خنده زنم خنگ کسی

با درون متعفن

با درون متعفن که تراست	دعوی دانش و فرهنگ مکن
اینهمه سختی و پا بر جایی	چون حرونان کهن لنگ مکن
زین گرانی که وجودت دارد	پلهٔ خاک گران سنگ مکن
قصه کوته ز جهان بیرون رو	جای بر خلق خدا تنگ مکن

ایضاً له

ای لبا دل چه سیه‌رویست مگر	خون خود میخوری لعالم سر
خلق را میکشی و رغبت تیغ	خویش را میبری ای تیغ بقهر
سرکه مفروش اینهمه که توی	هاضم غیر سهنضم چون تر

وله ایضاً

دوش ابلیس نما صوفیکی دلق تباه	که بتلبیس زدی لاف ملک بر دم
پیش جمعی که ز عزیزان تنکی بنشسته	بد می گفت بنیرنگ فسون بر دگری
گفتم ای صوفی بوزرق عجب نیست ز تو	تا که با خرقهٔ پشمینه کند عماری

حکایت

پیرمردی که فروش مرا	دی بدکان خریش بره و بره
سر صندوق خود گشاد و دید	چندی از شکر زرد و لور

در خراشش گر اثر از الماس / قیمت سنگ پاره‌های بلور
مانده یاقوت و لعل و فیروزه / نام خرمهره‌های بابا غور
نخجال زرد وش رخش / شبی بر قطار چون صف مور
رشته تبسش بنموده چشم / تحفه خام ورد و ... مستور
مرخراشیده وانه ز ... / که خراشش ... باید بکور
گفتم ای گوهری که هر سنج / هفت دریا ز گوهرت در شور
باش کین سنگ ریزه‌هایی ترا / روز محشر کند ... بسر کور

ایضاً له

خواجه از بهر خوردن ما زهر / تا بکی ساعت احتیاط کند
زهر اگر نوش جان کند بهتر / زانکه باز هر زهر مار کند

ایضاً له

ای که گفتی تو با معانی خاص / گر فرستم به تیمش تنگی
هر یکی پیش من بود جسمی / که بجان ... ش تنگ
گشته پیر و نیست دندانت / ور نه من ... تنگ

ایضاً له

مولوی تحفه عجب مت اگر / خویش را آنکه سر اسکید
زانکه صد نکته باریک ... / عقل از فخر فه اسکرد

وله ایضاً

وزیر بود ... که منشی منصور ... / که از دستش خروش خلق بر افلاک آخر شد
بدو بود وزارت داشت الا خلقی ... / ولیکن باید اما ... که شد آخر
عجب گر روز محشر پیش دم سر بر ... / بسوی ... چنین کو سر بخت خاک شد
کشیدندش ز خلق خلق آسوده از ... / بساط شاه از فرزین کج رو پاک شد

ایضاً له

دوش از آسمان ضمیر / گره غصه بر جبین افتاد
حالتی رفت که ز تصور آن / لرزه در چرخ هفتمین افتاد
هم بر رکوع زحل غبار نشست / هم ز دو ... زهره چین افتاد
خاتم اندر دهن ... / شاه والا جلال الدین
... دم از قیاد ... / دو جهان عقل ... تمکین
آسمان بانگ زد که ... / نور خورشید بر زمین
چه زیان نور را از افتادن / نور را جوهر است ... افتاد

بلکه روشن کند جهان یکسر | بر زمین نور چون ز بر افتاد
گفتم احسنت نکته گفتی | که بنای او آفرین افتاد
آفرین زمانه باد برو | که دلش نکته آفرین افتاد
برخورد و یار از فروغ نظر | هرکرا دیده دوربین
عالم افروز باد آن مهر | که بخورشید همنشین

ولہ ایضا

ای صبا مونس الملک امین الله را | آنکه اطوار رومی از آداب ادب سنت را
برسان حرز دعایی که خدا ... | صیقل صدق و صفا مکمل جان ...
رقم صورت او خارج این هفت خطست | جدول معنی او برتر ازین هفت صد است
دوست بیدار منش ازبسکه ... | نه از آن خوب که شیرین دهن شمشاد قد است
خوبی خلق وی در دلش جا دارد | که از آن روز خوش و دیده دل ...
جوهر فرد که چون نقطه آن ... | پیش جانش ز لطافت همه جانها جسد است
ای صبا گو که شتابان ... | گر محیط دل ... گوش ...
گفتم این نامه بدستان ... | که شرف یافته شش جهت و ...
بارها ورد دلم آید که در آن گلشن ... | نزد پیش زمزمه طایر لاهوت ...

بر

ارمغانی ظفرگاه محبت کردم | پند آنکس که نه در دیده جانش ...
نور حق از دل شیراز ظرافت ... | کافتابست که تا نکه اصلش ...
دوربین میل کش دیده ظاهر بین را | ای بس اکلیل که در زیر کلاه ...
هست بر تخته دل تا سر بکوی جناب | ده نظر کن که بافزونی یک نقطه ...
ده چه طوفان همت ... | هفت دریای فلک موج ز جیحون ...
باکه گویم که زمین معرکه نفس و هوا | باکه سازم که جهان حلقه دیو و دد ...
آنکه من عنبر ساراش ... | وانکه من که هوالاش ...
آخر آید دوست ... | که ز دل تخت ترنم رشته ...
نکهتی از گلشن بر گیر که امروز ... | چمن آرای معانی و کلم ...
از ازل آمده گلدسته باغ ازل | گرچه سال نفس گلبن فیض ابد ...

ولہ ایضا

همچو آدمی ز دیو داد تا جور ... | تا من عیش که ... بیت ...
... زنگ گیاه | گیاه بحل شود و بحل ... گرد
فروغ عدل ... آن اثر بروی ... | که خاک زنگ شود و سنگ ...

ولہ ایضا

پادشاها شهسوارا خسروا / تا عنانت شد مرا اسپی بزیر
سود از عزت سرم با آسمان / پایم از شادی نیاید بر زمین

ایضا له

شبها که بیاد دوست گریم / در گریه کنم فغان فراموش
بر روی چو دل شکسته ام را / زنهار مکن کنون فراموش

ایضا له

تبارک الله ازین صفحهای سبز نگار / که از تلون ایام میبرد ناموس
مگر ز دست مسیحاست این شگرف ازان / که بر مجالی اوراق سدره شد مجلوس
زمین طاق تحمل نظاره میکردم / روانه کرد نظر را بشش جهت جاسوس
بهار زلزله سیر در بر سر فردوس / تدرو قهقهه سیر تخت زر بر طاوس

ایضا له

شبی با دوده گفتم کای سیه روز پریشان حال / که چون پروانه جانبازی با آتش هم آغوشی
بسوز سینه همچون بخت بد تابیست سرتاپا / چه غم داری سیه پوشیده بر آتش چرا جوشی
بگفتا من ز آتش زنده ام اکنون پس از حسرت / ز آتش دور میگردم ازان دارم سیه پوشی

ومنه ایضا

هفت و چهارده

هفت و چهارده و دو بیت و نیم / بسوی شرق نمایند رخ ز غیب رجال
شش است و بیست و یک و بیست ازین ها / که هنگام طلوع از میان شرق و شمال
سیم چو یازده و بیست و سه و بیست / که می نماید از مطلع شمال جمال
پنج و سیزده و بیست چشم دل بگشا / که در میان شمالند و غرب واقف حال
چو از جهات چهار و دوازده بگذری / شوند نوزده و بیست و هفت غرب مآل
بدوم و ده هم و هفده هم بیست و مربع / میان غرب و جنوبند با جمال و جلال
بهشت و یازده و هشده اند و بیست / فکنده بر طرف از جانب جنوب ظلال
یکی نبود و شانزده و بیست و چهار / که در میان جنوبند و شرق بی همال
همه بیار چه اند شاه دوران / ز هشت سوی یکسان دولت و اقبال

وخوشند

ایضا له

تبارک الله ازین کارنامه اقبال / که بهر ملک کشایان و جهت تعلیم
نظر فروغ الهی دارد ازین نسخه / خرد تبارک عزت نهد پی تعظیم

ایضا له

حمل و ثور و جوزا بود گاه حساب / ز سرطان و اسد و انکه بود پس ماه
دگر از سنبله با تا و ازان میزان / بد القوس که عقرب زنوزه است تا جا

پس انکه جدی کیمه که دلو کو سا خور تا واجا | حکیم هندسه بست این نقش حکمت یاد و ارا
الهی تا بود تا باشد سپهر و گردش اختر | فروغ کوکب بخت شهنشاه جهان آرا

الصیاله

اول فروردین و دیگر بهمن و اردیبهشت انگه | دگر شهریور و اسفندارمذ خورداد ماه است
زه بیا در گذا آذر و آبان خور باشد | چو ماه و تیر گوش و دیمهر این سپه افتاد
رسد بهمن و سروش و رشن و فروردین و بهرام است | چو رام و باد و دی دین و آسمان آید
وز آن پس آسمان زامیاد و مار اسفند | که این سی روزه بیاد آر ز حکیمان فارسی

التواریخ

انجام

در مصرع اول این قطعه تاریخ آغاز بنای مسجد بادشاهی است و در مصرع آخر تاریخ

بحمد الله که این مسجد اسلام گشت | صحن که مقرنس از بالا عالم آگاه
یافت انجام بحکم ملکی کامل نعم | بر در وی ز در صدق نمایند جباه
مسجد اهل شرف کعبه اصحاب طلب | مسجد علجا و دین کعبه ملوک آگاه
مصرع اول این سال بنا را تاریخ | پی انجام بمصراع دگر آمد راه

تاریخ و تمام علم

علم حضرت امامت این | که براه رضاست شمع هدا

پایه عالیش

پایه عالیش به مه کی رسید | ظل او بر فراز ظل خدا
شاه اکبر که ماه رایت او | همچو مهر از سپهر زنگ زدا
سال تاریخ افتتاحش شد | رقم مد ظله ابدا

هر مصراع این قطعه تاریخ عقد قرة العین سلطنت آفتاب است

زهی عقد در پاش سلطان سلیم | که پرتو دهد سال ایتام را
زبر ور روان آفتاب دول | قرانی شده ماه و تابنده را

تاریخ ولادت باسعادت حضرت شاهزاده شاه مراد

سلطان جهان شاه مراد اکبر شهنشه | بر ناصیه اش هو له الله حیاتا
در ملک جو جود آمد از باغ کرم را | شد در دو جهان ثبته الله ثباتا
تاریخ سرافرازی این نخل سعادت | کردند رقم انبته الله نباتا

تاریخ فتح رنتهنبور

بحمد الله که باز از عالم غیب | در دولت بروی عالم گشاده
پای تخت اکبر شاهی از عجز | سران سرکشان گردن نهاده
کلید همت آمد کار پرداز | که دولت زین همایون فتح شاد
اگر پرسد قدر تاریخ این فتح | قضا گوید که رنتهنبور داد

تاریخ حوض پادشاهی

خدا حوضی که شاهنشاه ساخت — آن خدیو کامیاب پاک دین
وندران قصری نمود از سنگ سرخ — همچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان نغمهٔ جنات عدن — تحتها الانهار فیها خالدین
بهر اتمامش دو تاریخ شگرف — چشمهٔ خلد است و حوض نازنین

تاریخ مسجد شاهنشاهی

امام زمان شاه اکبر که هست — از و بازوی ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجد فیض بخش — که با عرش شد کرسیش مستوی
ملایک نوشتند بر ساق عرش — که تاریخ شد مسجد خسروی

تاریخ رحلت والد بزرگوار قدس سره

شیخنا قدوتنا مولانا — خصه الله بعلم و عمل
الذی افتخر الکون به — جید اعصره اکمل کل
علمه الاشمل اسنی و اتم — اسمه الاقدس اعلی و اجل
لا تقل مات بموت لا به — بل سری الدار الی الدار اجل
انطوی طاهره فی الباطن — اختفی آخذه فی الاول

قلت فی

قلت فی رحلته تاریخه — افضل الهند و مخدوم الکل

تاریخ فوت برادر مغفور

قرة العین ابوالمفاخر نو — پاک از آلودگی عالم خاک
رفت ازین خاکدان و عالم نو — پس نهان شد نگار در دل خاک
پاک رفت آنچنانکه پاک آمد — گشت تاریخ ابوالمفاخر پاک

تاریخ فوت صبوحی

در لقا صبوحی بوقت صبوح — شراب فنا خورد و از دست رفت
حریفان نوشتند بر دور جام — صبوحی میخوار تاریخ فوت

تاریخ فوت شیخ کپور مجذوب

مجذوب ازل کپور واصل — آن از غلبات عشق مغلوب
چون رفت بجذبهٔ الهی — شد تاریخش کپور مجذوب

تاریخ فوت ملا عالم کابلی

مولوی عالم عارف افسوس — که سر آمد اجلش را وعده
عقل تاریخ ره وفاتش را — زد رقم نوزده ذی قعده

تاریخ مربع پادشاهی

فیضی نگارخانهٔ ایام هر چه یافت
از تار و پود خط بصر جلوه‌ام گرفت

سررشته عقدهای ضمیر درون
همچون دقیقه‌های معما نگاه فهم

چشمم نداشت قبلهٔ همت بحر سحر
از هر چه عیب بود وی توجه نتافتم

نامه چنین شکفته بهاری بحسن بخش
هرچند چون صبا نگاه و نکات فهم

چون یافت این رقم بهمیشل انتظام
تاریخش از رقم بهمیشل یافتم

تاریخ فوت مولانا غزالی

قدوهٔ نظم غزالی که سخن
همه از طبع خداداد او بود

خامه چون در کف اندیشه نهاد
نکتهٔ بی بدلی پیشهٔ او بود

نامهٔ زندگی او ناگاه
آسمان در ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش مسطور
سنه نهصد و هشتاد نوشت

تاریخ فتح گجرات

خدیو ملک اکبر شاه غازی
که باد از دولتش چشم بد دور

شهنشاهی که والا کوکب بخت
بانظار سعادت بود منظور

سپاه انگیخت بهر فتح گجرات
بران کشور مظفر گشت و منصور

عجب ملکی که باشد شهر بندش
کشایش بخش طبع تست مسطور

شه آن ملک را معمور گردید
فریب کید و نافرزانه مستور

بزور گزلک افسون و نیرنگ
ز لوح جسم پتره و نقش فغفور

باقبال شهنشاهی در آن ملک
نوشته شد ز نو فرمان منشور

بفرمان شهنشاهی پیروز
کلید گنج شاه باز از جور

کی افکند بر سر خادم آن
کی شد از لباس بندگی عور

الهی باد معمور از عدالت
که شد تاریخ هم گجرات معمور

تاریخ مجموعهٔ دانش

این صحیفه است ز از گفتهٔ صوفیه بین
در معانیش که دارد ز صفا موصوفی

نکته سنجان نهانخانهٔ دانائی را
از سواد ورقش کشف شده اسرار ازل مکشوفی

صوفی خرقه کبود است ازین نیل غلط
متجلی شده با عارفی و معروفی

هم بهمرازی او عقل کند مشغولی
هم بهمسازی او روح کند مألوفی

آنکه ناکرده ره فقر کند معروفی
آنکه بر ورق تقدیس کند ملفوفی

شهسوار ز سد جلوه کنان در صحن
که عنانش نکند سوی قضا معطوفی

نکته سنجی پر و بکشایند که در صحن طبع
همه دارند بجلباب خفا مخفوفی

دیدن و خواندن آن تحفه کو ار تا
آنکه دارد دم بی فنا مألوفی

وقف نظارهٔ صاحب نظران کردم | خاتم دیده زدم بر سجل موقوفی
نام این نامه و تاریخ تمامش پیداست | از بیاض صفحهٔ صافی و بیاض صبح

تاریخ بیاض

تاریخ بیاض و نام او را | گلدستهٔ آفتاب گفتم
از جلوهٔ این بهار رنگین | بستان چمن چمن شگفتیم

ایضاً له

این خانه که از درش بسعد بانگ درا | جا کرده در او لطیفه تکیه سرا
از بسکه بنیران نظر موزون است | تاریخ بنای اوست بیت شعرا

وله ایضاً

این خانقهی که سوده با چرخ سرش | فرمود بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر | دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

تاریخ سواطع الالهام

صد شکر که تفسیر مبرا ز علم نقص | بنمود جمال و تحمتش شد یکی شمس
دوشنبه عاشر ربیع الثانی | از سال الف شمار الف انقص

تاریخ جلوس حضرت شاهنشاهی

از عطف شاه

از عطف شاه و رفعت منبر شد | وز بسکه عدل کار رها چون رشد
بنشست تخت سلطنت اکبر شاه | تاریخ جلوس حضرت اکبر شد

ایضاً له

این مژده رسید که بعد از رود و داد | در بیت لباحل حیال افتاد
از مرتبتش که شاه و بیت شرف است | معلوم شود ولادت شهزاده

تاریخ فوت ملا قاسم کاهی

افسوس که شد قاسم کاهی فانی | در گلشن دهر کرد پیرافشانی
تاریخ دو سال و فاتش حسیبه | گفتم دو دوم از دو ربیع الثانی

تمت تاریخ نامه شیخ فیضی
اکره علیه الرحمة

والمعقده

منت نرگس که نماید ز سر آب ما | گر برآید همت تو چشم از سر ما
ز آتش سینه ما سوختگان بگریز | پا منه در دوزخ اگر بر سر جای ما
بر سر کوی تو شب ما گذراندیم بعیش | کاسمان پوشش ما بود و زمین بستر ما

ایضاً له

بهار پرده لاله سنبل نقاب را | در گردش آر نرگس بیدار خواب را
لب بسته ام بمجلس شوخی که غمزه اش | پیش از سؤال میکند ادراک جواب را

ایضاً له

ای محو تماشای تو جانها | مهر ادب تو بر زبانها
آهو نگهان به دور چشمت | بر خاک فکنده سرمه دانها

ایضاً له

تا عشق تو بت گرفته درون و برون ما | زنجیر کعبه میکشد جنون ما
تا گرد رهگذر تو شد توتیای چشم | یک ذره نی که تشنه نباشد بخون ما

ایضاً له

دل یاران کرمی

وگر پیاله گی مستی رود سگانی ما | چمن چمن شکفتی ز باغبانی ما
ترا و دشمن تو ما بمی کم صبر | بهار چمن ز اشک ارغوانی ما
ز مجلسی که کند غمزه را تکلف حقیقت | ترا نشسته جگر ماست ارمغانی ما

وله ایضاً

تو ای نظر که بیجا رسید مپیچ | بهوش باش که دل میبرد درو اینجا
تبان سنگدل انجاست که تنگ | نباید نشسته دل از رسد بگخت اینجا
زبان مبند که منعقد و راست فیضی | اگر ترا سخن افتد بلند و پست اینجا

ایضاً له

گر نه بدستی عشاق غبار انگیز است | باده حسن چرا انیمه درد آمیز است
حسن اگر نیست بیازار هوس عشق گریز | نقد فرزانه چرا در گرو روز آمیز است
فیضی از دیده خبر پرس که از ناله بیا | باز از نوک مژه خون دل ما ریز است

ایضاً له

ترا از حسن بالاتر جوا مست | مرا از عشق والاتر مقامیست
رفت از چشم من کاکل ما هست | دلم از باده است لبریز جامیست

ایضاً له

زان لاله که گل غنچهٔ ما بر لب جوست   چون آب چو زد شعله از آن آینه رو سوخت
سیه دوخت طبیبی دل صد پارهٔ ما را   دیدیم که از گرمی خون تار رفو سوخت

ایضاً له

عشق آمد و حمله بر خرد کرد   وز سر طرف جنون مدد کرد
هر جا که نشاط تافت غم سوخت   هر جا که قبول دید رد کرد
فیضی که نظر ز نیکوان بست   پنداشت که نیک کرد بد کرد

ایضاً له

ما عاشقیم و باده ما تو خون دهد   ساقی ما به لعل صلای جنون دهد
فیضی چنین که کشتهٔ تیغ محبتیم   تا حشر خاک تربت ما بوی خون دهد

ایضاً له

چو از من کو هر جا زر اندوزد   پری مهر سلیمان را بدزدد
اگر عیاری شکر دهی آنست   فروغ ماه تا را بدزدد

ایضاً له

شکر ریزی که حسنش بر خرید از آن بندد   ز شرم گرمی بازار او یوسف دکان بندد
تاراج زلیخا برخیزد عشق   شکوه حسن یوسف گره ره بر کاروان بندد

هیچ کشوری آن ترک فتنه گر نرسید   که خون به زانو و خونابه تا کمر نرسید
ز عشق بلبل و پروانه میتوان دانست   که تا به دوست کسی جز به بال و پر نرسید

ایضاً له

ساقیان کز غمزه می در چشم مخمور افکنند   آتش افروزند و خود را از میان دور افکنند
صبحگاه این باده در جوی ما صد آفتاب از بهشت   تا که از رواج بر خود برقع نور افکنند
فیضی از هستی برون آ کاندرین بزم نگاه   طالبان مغفرت بر تارک غرور افکنند

ایضاً له

دل آن زاده کی سر ... می دارد   چه کند بد ستمگری دارد
شب بخواهیم کسی داند   که ز الماس بستری دارد
غمزه از شعله برگ گل ریزد   وعده در موم نشتری

ایضاً له

صد بار بخواب افکنم این دیده ولیکن   خبر شور جنون هیچ ز خوابش نفزاید
این دیده و دیده بدوزم که خوابش نفزاید   این شوق بسوزم که جانش نفزاید

فریاد ز بیطاقتی دل که شبها
جز ناله حرمان ز شبتابش نفزاید

سواره رفت و مرا در کف اختیار نبود | کسی عنان کش آن نازنین سوار نبود
شکفته بود ز گلبرگ غنچه ریخت | تبسمی که کم از خنده و بهار نبود

ایضاً له

باز در گلشن ز روی گل نقابت بسته‌اند | لاله را مدهوش دارند و ز غیرت آب خسته‌اند
در گلستانی که خوبان زاعرق رخ شسته‌اند | با عنبرافشان فرق گل را در آب شسته‌اند
در شبستانی که سرو او بکردن خفته‌اند | از خجالت مه‌وشان چو در انجوا

ایضاً له

گفت این نازکمان با که عربده با | چین پیشانی او جوهر آیینه ما
انچه آشوب نگاهیست که بر هم زده | فتنه بر بستر مژگان نکند پای ما

ایضاً له

وقت گل خواهم ز نخ عقل در جوش آورم | گل بجیب اندازم و آتش در آغوش آورم
تا بکی چون حلقه ماتم بر درش گوش آورم | تا بی سر گوشی از لب حلقه در گوش آورم

ایضاً له

شدم عاشق و بر بخت خنده باد آرم | فدای گریه شوم خنده که ما داریم
ز خاک کوی تو پیمانه اشک حسرت تا | عجب مدار که سودای کیمیا داریم

ای که لب ر

و سر تر کین

ایضاً له

ای که لب بر زهر خند شکر و می ترکیبی | گرد میی در جیب داری یا ری اندر آستین
انعطف پا زدی پی ترکیب ملحول نفاق | داده حلوا ما لها را قوام انگبین

ایضاً له

ای صنم از صف عشاق غباری تا کی | ور سمند ز رکه عشق بر آیی تا کی
کبه رو مایه صد باغ و بهاری تا کی | گر از این ره بکف پای تو خاری تا کی
بگذر از صف مجنون صفتان فیضی را | که از این سلسله هم سلسله داری تا کی

ایضاً له

بت اشکنی گردی ز خویش برخی | خود شکنی گر سومنات شکنی
تو پی تو بلاست بر که عزالت شکنی | گر خود از این الکاه فتنه بجهی
بزم تو نیز تنگ شد ز خرج تو | بند مشو در طلسم خانه جهی

ایضاً له

ای که آیینه بکف تکیه بر او نزنی | گر نما بند ترا آینه بر سنگ زنی

عرصه عالم می‌شود دم فیضی
تو چرا اسمند بر قافیه تنگ زنی

شکر دهن امشب گل مهتاب کردی / با غمزه و خشک نیز شکر خواب کردی

ما پرده نواز شب با ساز تو بودیم / بی پرده تو ناخن زن مضراب کردی

ما غرقه بخون بودن شستیم و تو بد مست / ریحان تر و گلشن سیراب کردی

ایضا له

ز حسن عشق غمی دارم و چگونه غمی / که داده‌ام گهر دل بسنگدل صنمی

از آن چه سود که طوفان حسن سیل کند / هزار لعنت جگر بر امید هم چمی

ایضا له

غم ازین عربده دارم که عادت نکنی / گر همه بهم لعبه در دعبادت نکنی

مرشبای اختر شکر دل کامیکری / که ز لطف ارنه ما کسب سعادت نکنی

ایضا له

بسم الله ای قلم ز نگارخانه چین / رشحی بریز در رقم حرف کرم را

نوشته اند بدیباچه شمایل ما / که زخم تیغ شهادت شود حمایل ما

نهفت قدم که سر کنم باده فراز / نامه سال بسته ام طایر استقبال ما

ریخت طوفان سرشک از دیده گریان ما / آسمان جان کشتی نوحست در طوفان ما

از اوج محبت چه خبر بوالهوسانرا / پرواز ملایک شود و سایه مگس را

بیا عشقی

بیا عشقی نهانست راه و نا بود زار / که تو هست افکند ریگ دشت مجنون را

محتسب سر انصاف ندیدم را / هیچ با دردکشان صاف ندیدم را

در عشق تباه چون دو جان ما / از رشته زنار بدوزی کفن ما

برو ای عقل چه داری سر ما / نه که ما را بکند ازین سر ما

روزی که یافتیم بکف زلف یار را / بر هم زدیم سلسله روزگار را

بسیار ورد است از زبان طلب ما / خورشید بود انجمن افروز شب ما

ز روزه بود گره در دل پیاپی ما / اگر هلال نکردی گره‌گشایی ما

نوای چنگ طرب که هوس نبود ما را / صدای تیغ جفا تو بس بود ما را

ساقیا در ده تا مخموران دوشام را / جام زرین کن ز تاب می سفال خام را

از همه دلها دو دام آن بت طناز را / عشق خداداد دیدن حسن خدا ساز را

ده که شد خانه عمرم ز دل دیده خراب / گرچه معموری شهر ز دو از آتش آب

ظلمت آباد وهوس دارد مرا در پیچ و تاب / فیل نفسم تا نگه هندوستان بیند بخواب

هلال عید نمود از شفق چو پیچ و تاب / فغان که ساغر زندان نیست پیچ

برخ خود گل از زلف نقاب / که نخواهم سر کوی حجاب

خروش هیچو دم زان لب شکر خند نیست / خراب کرد آن باده که از قند نیست

نثار دیده ام از همه اشک ارغوان / خون چکیده هم از مژه ام خال خال

انفد لب دو چشمت آشیانه جست / آنرا که دم ز عشق زند قید خانه جست

باغ شد انجمن و عشرت سلطان انجاست / گو پری ال سر از سر که سلیمان انجاست

شب که ابر تیره کوه کوه تا بوسکست / تیره روزی و دربدر ما و مجنون سگست

ما را که روی زر و تا آن خاک در نکست / در پیش چشم همت ما خاک در نحست

یوسفی دارم که در مصر وفا غوغای اوست / روز بازار عزیزان که مرا ز سودای [illegible]

بار دو بوا انجی من ز رخسار ست / تلخی عیش من از عشوه شیرین کار ست

باز سیرابی چشم ز چه عنف اوست / دیده بر دیده و رخ بر رخ ولی تا دست

ز بهر خال بر رخ مشک چین بر تحت / سیاهی از کرام الکاتبین بر تحت

امشب بخود دم خیال انجکست / مرا از دل و دل از من نیکست

آمد شب و ندید و من خواب اشکست / بر به بند پرده که مهتاب اشکست

ساقی بیام خانه اغیار رو بست / خورشید حسن بسر دیوار تو بست

جدا از بزم تو تنها دل ز ناله بکست / که هم قرابه نکول گشت و هم پیاله بکست

تا عشق تو از میانه برخاست / آسودگی زمانه برخاست

ما را ز می عشق کفی پیش نمانده ا / ز آتشکده سینه تفی پیش نمانده ا

رمضان سلمه الله

رمضان سلمه الله بسلامت بگذشت / باده پیش آر که طوفان قیامت بگذشت

نغمه در من کجا نه آتش دل [illegible] / که گوشواره عرش او فتاده [illegible]

زند بستی گران غمزه خود کام [illegible] / گریبان تبسم از گل و شام [illegible]

دل ما راز ازل حرف محبت باد / که هم آینه و هم طوطی و هم استاد

عاشقم عشق مبتلا کامست / کوی معشوق تا شراه منست

مرکز اسمیلی بخوان حسن نوشت / دست خود از چشم خورشید نوشت

خطی که تو را ز ان خدا است / چون خط معدل النهار است

امی تو را خط و سیه چون ظل / در چه غبغب تو آب حیات

ز عاشق محو خرملامت علامت / که در عشق آمد ملامت علامت

از دست میرود دل و دلدارم از دو / جان بر لب آمد از غم و غمخوارم از دو

کفر و دین در نظر مردم آزاده یکیست / حلقه کعبه و کعب قدح باده یکیست

خلوت عشق که سرگوشی او زنار بست / گرد در چشم بهر سو فکنم سد ادا بست

دندان بر لب آن ستم اندیش / الماس ریزه بر جگر ریش

چشم ز فراق گریها گرد / ز خویش درپی گریه وا گرد

گره زلف بار نتوان گرد / کار بر من دراز نتوان گرد

دوش مست آمد و در حلقهٔ خوبان گرو — هر گز خوبی و واره چه اگر
هر که از ذوق فنا نیست شرابش هست — خضر اگر تشنه بمیرد دم آتش هست
آن هیچ نه دانم ز کجا در نظرم آمد — کامشب چه بلا در نظرم گرم آمد
در دایرهٔ دردکشان کو در آ — شرطست که چون دایره بی پا و سر آمد
عشق چو طرح لشکر انداز زد — آسمان باز زمین در انداز زد
جنبش دیدهٔ شکر نی اقا آمیز نی — نوای بیخودی از قمری شیخ نی آمد
مرا خاک فشانی بهانه بر بود — که نامه را چو من از بحر خاک بر بود
میوز و باده با آب آلود — بکشا دیده با چی خواب آلود
قد پیمان چو ز خاک دم رانه انگیختند — بهر کشش شکر را با شراب آمیختند
برهم و مهره کامکشان بند — چشم بی بهره ز هر سو دوز بند
درین ماتم که غمهای جهان بر هم نهند آمد — غمی دارم که بهر ماتم عالم بسند آمد
سحر که پیش من آن گلعذار آمده بود — بصد هزار گلستان بهار آمده بود
شبها که باد شعله ز جان گلشن — مهتاب بر من سی طوفان آتش
ما هم و دلی هزار سو بند — زان تازه گل بهار رسوند
چه شد یارب که یار از ستمند — طوفان عشق خانه برانداز سر

بستان که رفته
بر ...

تا کی فتنه بچشم سیاه سرفرو — حساب عمر بدست نگاه بسر فرو
بازم جنون سلسله بردار آمد — طوفان عشق خانه برانداز آمد
پریرخی که برو چشم ما میلغزد — که نظاره بر رویش نگاه میلغزد
وه که در اسلام و کفر امروز — در چراغ دیر و مسجد
هر که بزم صید جا در خانهٔ زین سکند — از خون آهوی حرم فتراک زین سکند
گلرخان صد باره دلهارا که گل — یا مگر گلدسته بر شاخ سنبل
آن شوخ که از نکو در آمد — در دیدهٔ من نکو در آمد
شکر که عمر مرا مژده اقبال رسید — عقل با نقص بکمال چهل سال رسید
شراب عشق جان نشاه و کرد — خوش آن حریف که زین می دماغ تر دارد
هر که بخط تو نگه میکند — نامهٔ اعمال سیه میکند
کی شبی ماه من از خانه برون آمدنی — قدر آن شب ز شب قدر فزون آمدنی
کفی که ز می پر شغال تو بجرا کرد — تا تو نه نگردم که می بر زبان کرد
از دو چشم تو خواب میبارد — و از دو چشم من آب می آرد
چنینکه چتر زمان ... — ...
گرم رفتار ... — منزل اول ...

مگر بهار کشمیر کاروان آورد | که لاله مشک و گل سرخ ارغوان آورد
بهار آمد و مرغان بگل نظر بستند | درآمدند حریفان بباغ در بستند
شب آرزوی تشنه لبی که کامشان بود | کان گل گل شکفته تر از یار ما بود
ازان شراب ولی خرابات میکردند | که گر برشیشه نهم شیشه ات میکردند
عاشقان را چون نمک بر داغ دل افکند بحسنت | سوز شمع رخ رشید بر دلش افکند بحسنت
طلعت خبر از جگر ریشش ندارد | اندیشه خونین جگر خویشش ندارد
باز این چه فتنه بود که آن فتنه ساز کرد | عالم تمام نیم کش چشم باز کرد
عشق میخواهد که در دل طرح ما سوخته | پنبه سوز و مرهم انداز و نمک در زخم
صبا تا در دو زلفش تاب دیده | مرا صد آرزو در دل گره شد
کوه فرهاد ار شنیدی بیستون تلخ | جوی شیر او ببین دریای خون زهر تلخ
زهی سر مژه چشم تر از باران گر | سحر بانی بی نفته در آسمان گر
رویش از رخت از عتاب امروز | طره او گر مست آفتاب امروز
آمد بهار و تشنه بخون چشم نرگس مخمور | شد در چمن و کشته او بجز مخمور
شوخی که عالمی شده خاک گذر همش | مردند و دیده نگرانست در رهش
مباش از درازی سر شد زلف سرتاپایش | منم دیوانه زنجیر از برای چیست برپایش

عشوه

و ما بخون

چو شد مجنون شیدا نیم حالش | مگر کردند مرغان پایمالش
ستمی با مرا گر یار کند سر به سر ترکش | مرحبا آن یار ستمکار کند سر ترکش
هر که شب سوخت آرزو خواهش | بستر آتشست مهتابش
خسرو عشقت مجنون خیل آهو لشکرش | آتشین رخ باشد چتر شاهی بر سرش
دل بصورت سپرده ایم دریغ | پی بمعنی نبرده ایم دریغ
آن نغمه سرا کاین آرزوده ام افتاد | گرنی چو صراحی بود دوش خنجره وقت
کف زنان میرقصم بدولتخانه سلطان عشق | دیدم از سر بام مستان کنگر ایوان عشق
ما کام حسرت از شکرت ناشسته ایم | پیمانه حیات بسر آنشسته ایم
صبح شد ساقی از غم سرگران مستانیم | از خمارم سرگران رطل گران مستانیم
در شب تاریک چراغ ماه باده رود روزگار | همچو فانوس از آن شمع پیرهن تنم
دوشینه وقت دست در آغوش کردیم | شد ساعدش حمایل سیمین بکردیم
با همه هوش و خرد عاشق دیوانه ام | با همه کس آشنا و ز همه بیگانه ام
شب صبا مژده بهار شنید | وز گل مهتاب بوی یار شنید
دانی ورا انتظار روزی شب بستانیم | از سینه نیم جانی بردم لب بستانیم
بار عشقت دوستان سروکارم | هم صنم و هم برهمنت کارم

ای خوش آن شور که مستانه بعالم فکنم
شیشه بر کعبه زنم جرعه بر زمزم فکنم

همیشه مایل ابروی چون هلال توام
شدم خیال و پیوسته در خیال توام

ای خوش آن زمزمه کز دست شوم
تو خوری باده و من مست شوم

زورق میان رطل ها بل نگاشتیم
دریا شدیم و دامن ساحل گرفتیم

در جنبش مشتاقان آرام نمی‌بینم
این راه بمستان را انجام نمی‌بینم

بوزان بر دمی خود را اسپنجیم
که بیش از آشنایی و در گنجیم

در دل شب چو طرح خواب نهیم
سر بزانوی آفتاب نهیم

دل پیاله کش و چشم یار پیمایم
گر است مشرب رندانه که ما داریم

خبر تا گرداب تماشا کنیم
کشتی امید بدریا فکنیم

تا گفتگوی اهل جنون گوش کرده ایم
علمی که یاد بود فراموش کرده ایم

انکه از دایره عقل برون جست منم
وانکه در سلسله اهل جنون نیست منم

من مست جام عشقم پروای جم ندارم
سلطان ملک فقرم خیل و حشم ندارم

لوحی بسنگ خاک شهیدان عشق است این
یا کنگره قلعه شهر عدم است این

عید است ترک من بصبوحی شتاب کن
امروز جلوه بیشتر از آفتاب کن

می بقدح حباب زد نقش جهان را
تیغ بروز کارزار کش خیمه بر انداز

پیش تا کعبه تمنا رسد و منتهی جهان
غلغلی در گرههای نفره مستانه نمان

خاست طوفان غم از بیم طرفی
کشتی باده بموج افکن و دانای کن

تیره گون شد آسمان از ابر و نسیان زمین
شد زمین چون آسمان و آسمان چون زمین

در زبر آن دو زلف رنگین ساده
یک دگر می بر میان دو چوکان

ترا در ملک دل او شد فراز لشکر
لوای عشوه برابر کش سپاه غمزه

بگذر بباغ و ناله مرغ چمن شنو
وز عندلیب نغمه خار کین شنو

امشب بحرف آشنایی تو کو
کنم آرزو فدای تو کو

آن پیکر قدسی که بود جان مجال او
با لعل ملایک بود از آب و گل او

یوسف مصر که چو گل چاک بود دامن او
صد چمن گل کند از بخت مرا

سرو کامد طلب پایه او
برگ گل و لاله باد سایه او

صبح سعادت میدمید از
هنگام مستی

زهی صفای خط نامه را انجا
قلم ز حسرت خط تو سینه چاک زده

خوش آنکه زلف که دارد چو مرغ
ندیده و چمن بلبل

امید شراب لعل لبت را قرابه
خورشید بزم حسن ترا آفتابه

ز ما سخن بمشرب تو تقیید مسکنی
تخلص کرده ایم که تقلید مسکنی

تو تا ز من بپیرا ز جلوه اضطرابی / از بس بنا ز بن فنا ز خود حبابی

شراب چون زدی در انجمن دستی / بیا بپیمانی مرغ آب گل گوستی

عیدی طرفی خواهم گر ز درگه خانی / صدماه و بو انگیزم از سجده جبینی

مویی شدم از موی میانی که تو داری / دلتنگم از آن تنگ دهانی که تو داری

یا فلک خاک نشین باستی / یا زمین تر از زمین بالایی

تا نکنی لف بر آن عارض مهوش داری / رشته جان را چه در آتش داری

در اگره دل گرفت ز هجران سروی / خوش آنکه میکشم بجوانان لاهوری

تا از نگه من هست خنده های نهانی / بگریه میکند رازم بجنبه و بسکندری

بساط امل از جهان چیده اولی / بر رفتم در نور دیده اولی

ای صور محشر از شب هجرت قیامتی / صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

گر من همه از سنگدلیهای کیست / گرچه از سنگ بند دره جو زرا

مشکل براه عشق کند همعنان جنون / شوق وا پسیم رو آورد تا بگجرا

کشته کافر نفست که مرده از غم / در شریعت همه حالت کشته کافر است

بلا به دست بدی بجو گر به سر مستانی / بر بیم بساط که قوت سنگ جگی

آنکه داس سیل بر آتشم / ترسیم این آتش بسوز دوا

در انجمن چو نشینم

در انجمن چو نشینم که صدر محفل تست / جنازه بهر که بندم که کعبه محمل تست

ز رشک تیغ تغافل سر به خوابگاه / ز بهر گل همه گلدسته اقبال

نجستم به مرگ چون علم کربلای عشق / از آسمان کشیده و بدوش نیاورده

میان خم شده من که رقم قیقه / نگارخانه است که از موی بسته ام

من آن بهار نسوزم که گلشن نوبهار / گلی که مطلب مدام دین بهار زیدم

الپ قیا نگاه وی بیخانه بنگرید / آتش نشسته شعله به پیمانه برده ام

ز بسکه کرشمه ستاره نهند در افق عرش / ویران می چو کبک بی نهاده

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت و ز نو آدمی

ز دست باغ حیف که با آن نگاه / بر سر گل میکن که خرامی چمن

لی نام و نشان ساخته فیضی غم عشقت / کس نیست با نام و نشانی که تو داری

طالب حق در حریم بارگاه / یافت جا چون دخت ای الا

الرحمن

عارفان را در طریقت رهبرست / اولین نعتی که در بسم الله است

الرحیم

تشنه لب جویای دریای نوال / هست ازو این دل دریا مثال

الملک

دفتر کون از برای معرفت / نوک کلکش داد پیرودن عاقبت

القدوس

تا مملک معرفت دارو را / دل تو خواهد پیکر زدوس را

السلام

تیره دل منشین اگر چون کافران / خطبه اسلام بر خوان بیکران

المومن

عرش بر دو فرق فرقد سای تو / دامن آور دست زیر پای تو

پی تفکر نیستم

المهیمن

پی تفکر نیستم در هیچگاه / یافت دانم دل از ان پایان راه

العزیز

ای که تقویم فلک انشری / اوج طالع نیست نقش صرصری

الجبار

خشک لب مفلس درین ره متصل / می کنی دریای جود را بدل

المتکبر

ای که خواهی حل کنی این ابرا / ترک نام دل بپ این کار را

الخالق

حسن سیرت جو که با نور تمام / دل ز اخلاقت برطلعت مدام

البارئ

در دل هر ذره گر گردی نهان / تو جهان ری پای دل بیکران

المصور

عاشقان را سوی معنی رهبرست / عالم صورت که پا در سرست

الغفار

وحدت و کثرت چو کرد آشکار | بار اول رنگ یکی پس هزار

القهار

دل چو یابد نور عالم سوز را | همچو روی وی نباشد روز را

الوهاب

کوه را گفتم شبی از اضطراب | از الوهیت دو حرفی گشت آب

الرازق

حق چو رازق شد برو جان حزین | جمع کن از رزق پرسی بعد ازین

الفتاح

هرکه خندش کرد در بط آمدی | فتنه بروی گشت ناچار آمدی

العلیم

رو ورق تر کن که با این قال و قیل | خانه هیچ دیده را گر دید سیل

القابض

فیض چون از دیگری جویم مدام | از ازل هرسو چو قابض شد تمام

الباسط

منعدم شد در ازل او احتیاط | شد لباس اندر لباس این انبساط

رفت عارف

الخافض

رفت عارف ساحت از زبان | خاست تا آخر فضای بیکران

الرافع

کس نمی پرسید ز تو اقوال را | خود نظر فرما تحت افعال را

المعز

گر نه سوی پست داری کن گمان | مردم از معز جهان کم نشان

المذل

پیش آنکو چند به دارد جاودان | آمد آستان هرطرف دل بیکران

السمیع

هرکرا چون آسمان بهره ز او | شد درون مهری بیان خلق او

البصیر

ذره بصری درین ره بایدم | وز دل آشفته چون صبر آیدم

الحکم

کس از نسوزد جان کش با همت | حل لا فی راکه هرسو محکمت

العدل

گرچه بربندی دو چشم خونفشان | داغ دل آخر نشان گوید نشان

اللطیف

از کدورت کی شود جان تو صاف | چون نخواهی طی نمودن از لاف

الخبیر

زین جهان گر کرد با عصیان شتافت | چون کند مرشد نشان سهم یافت

الحلیم

ای عزیزان چون کنم زین ماجرا | حال بر دم میشود در هم مرا

العظیم

چند باشد دیده مرجان فشان | می کنی آخر بکی جوهر نشان

الغفور

مجرما از تو نه سوزان بود دور | تا دهد آخر ز غفران تاج نور

الشکور

در نقوشش خط نباشد هیچ تاب | صفحه اشکال هر رو تاب

العلی

نیکان منظور او شد بهجت | دیده تا از مرحمت شد بهجت

الکبیر

حال باید در سلوک اولیا | قال را کی رو بود در کبریا

الحفیظ

سالکان را در طریق استقام | شد نجات از حال حفظ دل تمام

المقیت

چون قلم باید شدن از خود تهی | بر قلم هی هر زمان با دل تهی

الحسیب

ترک عصیان کی کرده در جهان | حسن چه آخر از تایب عیان

الجلیل

پاکباز از نظر از آگهی | بر جلال افتاد چون دل شد تهی

الکریم

تو بچشم باز غافل از نگاه | مانده آنکه دل بسوی مهر و ماه

الرقیب

نیست سرگردان لمس بی نصیب | عاقبت یابد مگر جایی قرب

المجیب

مس ازین دریا بجوم ساحلش ‌‌ ‌ چون محال آمد بجستن از پیش

الواسع

گر قدم ماند براه اعتقاد ‌ ‌ ‌ اولا اول بر زمان باید مراد

الحکیم

دل که در راه تمنا زد قدم ‌ ‌ ‌ الحق آخر کرم آزاد از عدم

الودود

ظلمت و نور دل از تو شد نهان ‌ ‌ ‌ نیست دل پنداری از نور و دخان

المجید

چنبر افلاک پیش دیده ور ‌ ‌ ‌ صفر و شش گردان برآید مختصر

الباعث

دل بیاراد هیچگه با دیده تاب ‌ ‌ ‌ گشت چون طالب برو در نقش آب

الشهید

هر کجا باغ وفا گل داد و بر ‌ ‌ ‌ دیده بالای نهانش دیده ور

الحق

نیست چون در دیدن خوبان سهی ‌ ‌ ‌ صالحان دیده کنند آخر تهی

هست در کیش

الوکیل

هست در کیش خدا اینان حرام ‌ ‌ ‌ گر خود آخر از کلی دل یافت کام

القوی

پیش از آن وقتی که عالم شد عیان ‌ ‌ ‌ اول از اقوال دیدم بیکران

المتین

جاهل از اسرار غافل بنگرد ‌ ‌ ‌ اعلم آخر نیست دل بنگرد

الولی

هر که یارش همت عالی شود ‌ ‌ ‌ گر نگردد عاقبت والی شود

الحمید

در ره شیطان عنان بگذار ‌ ‌ ‌ زانکه بر شکل جمال آید بحت

المحصی

بر وصال او امید عاشقان ‌ ‌ ‌ بر محال آید چو صبر بیکران

المبدی

عشق آزرد در بر جان حزین ‌ ‌ ‌ در دو آخر مبتدی بسیار ازین

المعید

این عمل سازد ز آسایش بری | بر دل عمال باید بنگری

المحیی

گر تو بخشایی نظر گیرد ما | عالمی با دیده بینی ارحب

الممیت

لاابالی بر دل امید از کرم | دارد و نارد و بدل تصویر بیم

الحی

عمرها دل بهر دیدارش شتافت | تا چو لاجی گشت جان را یافت

القیوم

عالم ناپخته طبع خامکار | برقیبود آمد که بیم پیمدار

الواجد

نیست بر سطح خرد خطی درست | بر جداول گشته ام سجد تحت

الماجد

قیل و قال ما کجا آید بکار | بر جدال ما چو پیچد کردگار

الواحد

محو کن چندین حروف مختلف | هر طرف از لوح دل بنگر الف

نیست در آینها

الاحد

نیست در آینها جز روی دوست | گر یکی صد بنماید عکس اوست

الصمد

هر که شد با فضل و دانش مشتغل | یافت بیخود حاصل از خود دل

القادر

ما صبا زار بر در دار الاقتدار | خالقا اول بخش لکه در آر

المقتدر

وای آنکو دل بر این گفت و شنود | داد و در بیسود نقش خود نمود

المقدم

هرکه نی خاطر ز حال آراستش | بر مقال آمد دل یار آتشش

المؤخر

هر که نقد عمر آرد در نظر | اول از اموال سوزد بی خبر

الاول

منهزم شد لشکر شیطانیان | تا لوای اول نمود آخر عیان

الآخر

آنکه راند خامه بر لوح فنا او   آخر از املا نیابد جز سواد او

الظاهر

شهره جویا نزاد ارباب نقش   ز اهل باطن منکر و ضدش نقش

الباطن

مدعی هرچند بر حق باطل است   چون به چشم اندرو بر باطلست

الوالی

کی درآید مدعی در دین ام   خود اگر گوید نهایت دیده ام

المتعالی

آدمی را در ره اسلام است   همت عالی نگرداند بحت

البر

هر که شسته از کونین دست   تا نگه کردم دو سو پا لم پرست

التواب

نور حقیابی وگر دونی ناظرش   گر تو داری در دل خود آتشش

المنتقم

عالمی کو راز دان سرمدست   نیستا واند خدا را هیچ دوست

ازغم دلطلبی

لذت

العفو

از غرور تحقیق نپسندیده ام   عفو حق و اشفقت در خود دیده ام

الرؤف

حسن حق باشد جهان آیینه وار   گوش تا یک ره به بینی از هزار

مالک الملک

ناقصان در مهد غفلت خفته اند   وز دل خود کاملان آشفته اند

ذو الجلال والاکرام

همت عالی نه ارزند این پیام   ذوالجلالش کرده از اکرام

المقسط

ماند اهل درد را صبر اندکی   دل دو داو اتم ندید آخر یکی

الجامع

دل بکاف نور معنی از ظلام   گشته لامع چون الجبار بر دوام

الغنی

عاشق ترک گشته بازار خیال   از هزار آخر همان آشفته حال

المغنی

وای اگر هر ذره زآن خاک در … لمعه پاش هر سو نیاید در نظر

المانع

نور حق چند از اندازه بیش … عالمان هر سو ببین علم خویش

الضار

عالم دانا به اسرار قضا … هر که اول لب نهاده بر رضا

النافع

هر که در محشر زنا بایسته یافت … اول از افغان ناشایسته یافت

النور

صبر خود در راه نفس پس کسل … مانده ام تا کی بود بیرون دل

الهادی

عقل را گر ذوق شوقی ره زدی … سر نهاده والا اول آمدی

البدیع

زانهمه انوار بر عالم فشان … نگران تا بنج دل کو بدنشان

الباقی

مرده تن احیات از فزون شود … متصل دل داده فانی چون شود

علم میراث

الوارث

علم میراث نبی شد وز کرام … دل ز هر سو وارثی یابد مدام

الرشید

یار بساند در حشر سوم دار روی … چون رشید احمد آید از دو سوی

الصبور

ظاهر فیضی ببین وز نام سزای … اصل باطن را از و باور نمای

معمیات متفرقه

بابا رحمت

به بین بر دلم صورت آن صنم … چو نام در عمارت در و نقش جم

کامی

تا دست زدم زلف دلارام را … دلهای نگار یافت پی ای

نارنگی

فتنه هر بار روز سر وش صحبت این … انجمن با نازنین گشت آین

زین

به بین فیضی از اشک چون پای گل … جدا مانده از نازنینت بر دل

طرزی

صبحدم ما و دم باد صبا / حلقه طره گشودیم ز یار

کمال

بسکه در عشق دلم گرد کنند / میتوان گفت دل آورد کنند

اخلاص

گر بیابد سبک روی عقیقش ریزش / نه تا صحا جبال نخستین بعرق جوش

قاسم

ما و خاک کوی شه کو فتنه دست از ما کشد / سر پای اقبال شاهست آسمان کو پا کشد

قاصد

بیکسی قاصد روان از آسمان / هر طرف صد راز میکرد عیان

امانی

از لعل نگار نیست نشناختم سیراب / ایدل بت رنگ گل او صاف شراب

میرخان

میخواستم که خدا تیغ از میان گشاد / میدید سوی ح برو در خنجر آستان

امانی

داشت مرغ دلش در دامی / مرز ما طرح و گر آرامی

سهراب

گر ترا تحفه نگاه چون هوست / نقد ما چشمی شراب است

حمزه

قطره کز دیده ز رنگ برد / یکبار رباب پنبه بنمود

افسری

فیضی اگر یافت بران در مقام / بس سرافرازیش آخر تمام

قاسم

نقش در رم نهان شد و نکشود جانش بکام / چشم مستی ز نرگس سخن است تمام

معانی

بکش فیضی آن باده دلکشا را / که هیچ شد دری ترا عالم آرا

سرکیسو

ناصح ما را به پند معشوق سهیل / ما و دل و ترک عشق مشکل

باد در آید ترا که دل برگیریم / ای پی سرو دل پی سرو دل پی سر دل

شاهم

قدح کشان که بنظاره جام آراستند — به شکسته وش آینا تمام کرداند

کمالی

فیضی که ز حد گذشت حیرانی او — زان شوخ بود بسیر و پا بانی او

آنشکل ببین و آن تمثال بحجه — وانگاه بنظاره کن پریشانی او

ز داغ عشق نگذارم نشانه — چو در دلها دگر کارست و یگانه

دوانی

خوش آنکه شد ز وفا خاک کوی جانانی — بزیر خاک در او نگاشت ایوانی

میر حیدر

من مهر و مه چه افسم در جمال — مینماید چو رخ خود مه رمال

تاج

هر توانگر که نقد دنیا حب — غایت احتیاج و بدبختیست

نوح

چون گشایم نظری بر رخ آن سیما — حاجب حاجب خنجر بالا

فیضی

سر خود در راه آن

سر خود در ره آن یغماقتد — از شرف کو که و ما بحیه

صالح

بار از نامه من یافت همه محنت و غم — دیده چون مرا آلی آخره کرد و رقم

مظفر

پیش او لب بسته‌ام ترک جهانگیر مگر — صورتی از زمره مظلوم فراگیرد مگر

محمد

بنگر آن همدم گرچه خود محال گو — بود بر مرز محال آن دهن بجد و جو

لطف

بشنو راه محبت یکیست گو دگر — تو چون اشارت باطل کنی بجا عجب

حیدر

بسکه خون دل حافظم بازداد — بر رخ آن انجام ما آغاز داد

شاهم

قدح کشان که بنظاره جام آراستند — به شکسته وش آینا تمام کرداند

ادریس

زیر قدم تحمل بلندت همیش — عرعر ساتو فرش گشته ترس

شاه

بافسون کرده کویی بر روشن راه — که روی شمع ما دارد دل ماه

امین

رخ خوبان بود آیینهٔ او — نمودست از ضیای بی‌چه آن رو

دارا

طفل بر شکم از نظر آخر فتاده بس — از دل لخت لخت عقل تاراج داد بس

کامران

ای پری چنان باز بهر خریداری جان — سوی جانم آمدی که پاره کردی گران

نظیری

تواند که به شمع عشق فروزد — چو نقد جهان کنی اول بسوزد

صادق

یارب مپسند بر دلم مشکل هیچ — مگذار بجز فیض سحر در دل هیچ
با حاصل زندگی که حاصل هیچ — حاصل که ندیدیم که شود حاصل هیچ

مومن

کسی که حقایق برد بهره اول — توانم سخن گفت باز ما اول

فیضی این درد

دلاور

فیضی این دردی که تو داری مجو از کس دوا — گر هویداست حاشا عاقبت گردد روا

سها

صد کشته دارد فرس امروز از ابیات رنگی — مِش سوار من چپ خاک به سر تنگی

فیضی

فیضی گر نیک و گر بد آمد — از سایه و نور پیچه آمد

فتحی

خوشست عاشق خاک حرم یار بودن — چو حاصل دو جهان نیست غیر خاک در او

عبدی

تا به فیضی عشق رهبر آمده — جمله ملهماست دیگر آمده

ادهم

چو پیکان آن سپهر دیده‌ایم — و لطف و نوع دگر دیده‌ایم

هود

هست حق پیش چشم اهل شهود — از کمال ظهور نامشهود

کیم من دامن همت ز سر حاصلی گیرد | ز عالم نقد خود بر باد داده دل گیرد

تاج

دل فیضیت مهبط سبحان | تا بر آورد زین سپه سلطان

حصار

سلطان خرد که جان نثار است او | تشنوش شنو بشر حصار است او

عجایب

بشر حجاب غمت بنیت جانی آن را | که آفتاب نهد روی خویش زیر قدمش

شاه یوسف

فلک شد با مزاران این شرف بر زرین ناظر | که آن خسار رهوش دید چون خورشید خاور

توکل

زهی بازه شوق بند گرا را | تو دانی گشا رحلت سکرا را

میراب

صد بلا یاد و سید پا در نفش | هر طرف سر همی نهد ز نفش

الفتی

کاش ز امید را امید در یافت گذر تا | در انجام کم نماید افتخار

من تازه عاشق

اغاز ملا شاه

من تازه ز عاشق دیار بید او گرو | دل او دیار ز نور اپش که میرو باز

سلیم — سر عنا — آبل

تا عرش سفر شاید گر بحر قدم خواهی | مردم بر آستانه دل بر وان بهی

منال — امام

نبود و آمدی آخر چو آشنا دل | ای آمده فرق جمیع ما در نامست

الرباعیات فی المحامد الالهیه والمناجات الصمدیه

الصیاله

الله و اکبر زهی خدای تعال | خورشید جمالش ایمن از رمز زوال
حرفش ز خط عقل ورع و جل | کنهش ز حد فکر فزون جل جلال

الصیاله

سبحان الله ز فرط تعالی | دانش بود از ساحت آن عالی
یک قطره ز فیض او نیابم محروم | یک ذره ز نور او نه بینم خالی

الصیاله

آن صبح هفت خط و نه سطح رب | کاوم ز بهر عیش کتامست پیش
هر لوح نقش صنعتش صفحه دست | هر سر خط کلک قدرتش لوح صبیان

ای صبح تو بر جبین ما فیض نثار / پرگل ز کف تو باغ را جیب و کنار
رنگی ز جلال قدرتت دیده خزان / بوئی ز جمال غیرتت برده بهار

ایضاً له

یارب قدمی براه توحیدم ده / شوقی بنهانخانهٔ تجریدم ده
دلبستگی بسر تحقیقم بخش / آزادگی ز قید تقلیدم ده

ایضاً له

یارب ز چراغ معرفت نورم بخش / ویرانه دلی ز عشق معمورم بخش
نزدیک تو رفتن من از پی اوست / دورم چو فکندی نظر دورم بخش

ایضاً له

یارب غم راه آرزو کاست مرا / صبر از دل مستمند برخاست مرا
صد گام بهر کوه و بهر گام رهی / آوارهٔ تمنای تو ره راست مرا

ایضاً له

یارب من اگر مستم و گر هشیارم / گر خفتهٔ غفلتم و گر بیدارم
هنگام جزا با تو چو افتد کارم / بر نیت من مپیچ بر کردارم

ایضاً له

یارب ز کرم

یارب ز کرم امیدواری بهم ده / علمی که رضای تست تعلیم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد / از شمع رضا فروغ تسلیم ده

ایضاً له

یارب بکرم گشاده سربند توی / بیرون ز عبارت چه و چند توی
ای عزت من بس که منم بندهٔ تو / وین دولت من بس که خداوند توی

ایضاً له

یارب بکف مراد مرآتم ده / ور مهر ازل نور بذراتم ده
سرگشته مساز در بیابان صفات / راهی بحریم کعبهٔ ذاتم ده

ایضاً له

یارب دلم از زنگ کدورت برهان / وز هرچه درین ره ضرورت برهان
درگل بکن جهان معنی انداز / وز کشمکش عالم صورت برهان

ایضاً له

یارب ز عنایت نظر خاصم بخش / جائی بحریم شوق قاصم بخش
فتحی چهار سوی احسانم ده / بوئی ز چهار باغ اخلاصم بخش

ایضاً له

یارب برضای خود نگهدار مرا
در وادی صدق ره روی دار مرا
زانگونه که پادشاه در سایه تست
در سایه لطف پادشه دار مرا

ایضا له

یارب چو من از هستی خود در خطرم
وز بند ره حجت و چون خاک آیم
از کرده ام بد بدست کرد آورم
فردوست تهی بیاد دست آورم

ایضا له

یارب صبح بزم وصالم در ده
یکجرعه ز پیمانه کمالم در ده
لب تشنه فرا بیته تقلید مدار
از مشرب تحقیق زلالم در ده

ایضا له

یارب ره وصلم آشکارا بنمای
یکجلوه از آن حسن دلارا بنمای
آن حرف که خواندنیست در دل بنگار
وان نقش که دیدنیست ما را بنمای

ایضا له

ای مژده فزای عالم از شوق تو مست
سر در ره آرزو و جان بکف دست
چرخ از هوس آن بکشت بس خاکت
خرمی سوی تو شد بدانگونه که هست

ایضا له

یارب به ره تو غیر شوقی حکمم
یکذره دلم الحشت روشن حکمم
خواهم به بلندی نکر آتش بکن
خود همت لیت آمده پس حکمم

ایضا له

یارب به کمال معرفت محجوبم
در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفتست
گر جمله گناه کرده ام معذورم

ایضا له

یارب دلم از صدق پیراسته کن
علمی که نه با عمل ز من کاسته کن
از بنده سران عمل که آرتحی بوجود
اول بصفای نیت آراسته کن

ایضا له

یارب ز ره دست انشانی خواهم
آزاده ز آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره مندم کردی
در شکر گذاریت زبانی خواهم

ایضا له

یارب به سعادت ابد راهم ده
بیداری دو سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده
یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

ایضا له

یارب برکشا

زان پیش که برگشته ز راهم وا داری — قادر بودی که بیخانه‌ام وا داری
چون بود بقدرت تو آنها دانم — کاخر به چنین نا پسندیم وا داری

ایضا له

نی مرد چشم که جلالش نگرد — بی طاقت دل که در خیالش نگرد
دل کیست که کنه ذاتش اندیشد — یا دیده که خورشید جمالش نگرد

ایضا له

لطفی که دگر نقش جهالت نکشم — خمیازه بوادی ضلالت نکشم
القصه چنان مکن که نا بدارم — کاری که ازان کار خجالت نکشم

ایضا له

آن ذات که عقل ازو نشان نه دید — وان نور که دیده همگنان نه دید
جز نور نه دلی چه بینکو نگرم — نوری که باین دیده توان دید

ایضا له

جانها همه غرق بحر جاوید شوند — ذرات همه محروم ز خورشید شوند
زین در که بود و [illegible] امید دگر — ای وای بر آن قوم که نومید شوند

ایضا له

خواهم بتو

خواهم بتو عرض بینوایی کردن — نالیدن و بخت آزمایی کردن
هر چند که شاهی طلبی تخمش — شرطیست درین راه گدایی کردن

ایضا له

ذات تو کجا و حد ادراک کجا — کنه تو کجا و دل هوسناک کجا
هیهات کجا تو و کجا ما هیهات — خورشید کجا و ذره خاک کجا

ایضا له

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز — مخمور ز قرابه الستیم هنوز
ما را تو بما نمان که تاریک بیمیم — یکذره بجاست بت پرستیم هنوز

ایضا له

ای حرف نگار لوح پیشانی من — وی پرده کشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم — دانی بچه حد رسیده نادانی من

ایضا له

در حرف از ان استعارت کنجد — توقیع ابد در عبارت کنجد
چشم از نظر و لب ز حکایت بستند — کانجا نه عبارت نه اشارت کنجد

ایضا له

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم
سر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم و آنچه در وست
نشناخته ما بداکر زان نشناسیم

ایضاً له

گر ناله دل به آسمان بندم
که بر لب جوی راه فغان بندم
آرام ندارد دل شیدای من
گر ناله کنم و گر زبان بربندم

ایضاً له

دل از غم کاینات برداشته
جز تو با او هرچه هست بگذاشته
چشمی که از نور تو روشن باشد
بنگاه قفت و بجاک انباشته

ایضاً له

در عالم توحید نشانم هوست
گر رنگ شدن بکار نیانم هوست
از کون و مکان همه خلاصم عرضیست
ور کشمکش عقل نجاتم هوست

ایضاً له

ای وارث حب عشق پاک از تو همه
گلهای راه خنده ناک از تو همه
از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

ایضاً له

ای کفته

ای کفته قدت نگاه و ادب را لبیک
گر نشناسی مقام قالوا من علیک
زنهار قدم ز خط کوی منکش
گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

ایضاً له

یارب بصفای صبح عیسی نفسان
یارب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان
یکقطره از آن فیض نصیبی برسان

ایضاً له

سلطان رسل پیاده شاه فرسی
ماه علمش شهره بکونین دوی
هرچند نبود سایه او را لیکن
چون سایه باد بود و بلال حبشی

ایضاً له

آن نسخه رسالهٔ علم قدم
دیباچه دلکشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب از روشن کرد
زان پیش که بر لوح نهادند قلم

ایضاً له

شاهی که بلند از وست دین را پایه
بربسته بعثت نبوی پیرایه
گر شخص بود و سایه نباشد نی
همشکل آمد از آن نبود وی سایه

ایضاً له

آنها که بدل نور قدم یافته‌اند / از سنگ سیه فیض حرم یافته‌اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم / منزل بنشانهٔ قدم یافته‌اند

ایضاً له

شاهی که سریر عرش جایش باشد / اقبال بپای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبلهٔ اصحاب صفا / سنگی که بر او نشان پایش باشد

ایضاً له

شاهی که درش قبلهٔ عالم آمد / گرد قدمش سپهر اعظم آمد
هر دل که اثر پذیر نبود از وی / حقا که ز سنگ خاره‌اش کم آمد

ایضاً له

شاهی که برات روز دادی شب را / در مدحتش سنگ گشادی لب را
بر خاره نشان قدمش نیست که سنگ / از شوق گرفته در تهی قالب را

ایضاً له

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب / سنگ در او قبلهٔ اهل طرب
از تابش مهر او که شمس سنو راست / گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

ایضاً له

در شکا

صد شکر که آمد بهزاران اکرام / نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده و شد از مقدم خیر امام / تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

ایضاً له

ای پردهٔ نه فلک طراز علمت / سلطانی کاینات خیل و حشمت
گر مانده نسیم بخاک حرمت / تا حشر سر ما و نشان قدمت

ایضاً له

ای عرش مجید در طواف حرمت / دریای محیط تشنهٔ نم نمت
مشکل که ز جستجوی تو بنشینیم / زینگونه که تا قلم نشان قدمت

ایضاً له

از عمر بنیم جانی خرسندم / از وعدهٔ وصلش بنگاهی خرسندم
از بدرقهٔ مراد واپس ماندم / افتاده درین ره بنشانی خرسندم

ایضاً له

فیضی که ز شوق ناله تا ماه برد / تا سمت مهر شعلهٔ آه برد
گر ماند ز پیشگاه حرمش محروم / این بس که سر خود بقدمگاه برد

ایضاً له

آنانکه نشسته‌اند بظل علمش   لب بسته طراز دین ز ذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش   رفتند ره صدق و قدم بر قدمش

ایضا له

آن کعبه روان که دل زیارت گه او   صد سجده ز سر موبا شارت گه او
سجاده ز اطلس فلک گستر او   وز چشمهٔ خورشید طهارت گه او

ایضا له

مستان که نوای عشق طرز زده‌اند   پیمانهٔ کوثر ز لب حور زده‌اند
هم دردی می بتاج کی افشانده‌اند   هم کاسهٔ چینی بسر فغفور زده‌اند

ایضا له

پیری قلمان نسخهٔ کون و مکان   رنگین رقمان جدول نطق و بیان
راحوا رضی الله تعالی عنهم   لا زال علیهم صلوات الرحمن

ایضا له

شاهی که لوای رفعتش دور زده   در انجمنش تیر انه سور زده
آنشب که فروغ او جهانرا کرمست   انجم بنظاره عطیه نور زده

ایضا له

الفضل ازو نخ

الفضل ز دو نحو پناهی کم   جای او دست خودنمایی کمت
دانی چه کست آنکه بود رتبهٔ او   از شاهی برتر از خدایی کمت

ایضا له

شاهی که از وست ملک را زینت و زین   در مملکتش نه شور دیدیم و نه شین
از سلطنتش گذشته یکقرن و دو   مشهورتر از سکندر ذو القرنین

ایضا له

خورشید شاه آتش آب کرده   هم چشمه و هم کوهر نایاب کرده
یکدم حنت الماس جگر تاب کرده   بر آتش تیر موج سیماب کرده

ایضا له

تا پاکی جوهر دل طلبت کا   در آتش و سنگ با بدیت سر کار
تا آنکه چو خنجر شوی از بار و بحت   شایستهٔ دستبوس کی کرسی شاه

ایضا له

شاها کلک از فیض نفس گلشن باد   بزم تو ز مشعل نظر روشن باد
در معرکه که ناوک فتنه جهد   از پرتو و ظهایرت جوشن باد

ایضا له

برزن که پس تو نسیم سحری می‌پاشد … بر دامن گلبرگ که نمی گرد همی می‌پاشد
دارند جهانبینان ز تو چشم نظر … تو چشم جهانی بتو در دیده همی می‌پاشد

ایضاً له

در شهر چو شاه معدلت جو آمد … دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته بر بالا گرد … می نوش که آب رفته در جو آمد

ایضاً له

این قصر که فردوس نشانش کردند … از نخل امید زد بانش کردند
از ابروی حسن شکل طاقش بستند … و ز شیشهٔ دیده تا بدانش کردند

ایضاً له

این قصر که دیده مردم از دست شوند … تا رفته بقید عشق پابست شوند
هنگام نظاره تا بدانش باشد … آن شیشه که پی باده ازو مست شوند

ایضاً له

این قصر به مین و نکویان همه جمع … نسرین بناگوش و شکویان همه جمع
با عنبر در و سمن غذاران همه جمع … نرگست در و سلسله مویان همه جمع

ایضاً له

این قصر که بی

این قصر [illegible] که روزی [illegible] آسمان [illegible] زنان
[illegible] چون [illegible] دل [illegible]

این قصر که یافت بر لب بحر آرام … ابریست سفید بر لب دریا بار
نی نی غلطم اگر ز من سر پیچی … دریست که انداخته دریا بکنار

ایضاً له

این حوض که از زلال رحمت شد پر … کم نیست در آب و تاب از چشمهٔ خور
پنهان دره جوهریست آبش که مگو … بر سبزه ز مرد وش و بر سنگ چو در

ایضاً له

آتشکده ساز ناست بر دست دگر … هر سو به ترانه کف زنان مست دگر
گویی پی چنین انار ریم … این دست زند بوسه بران دست دگر

ایضاً له

این جام که زده دو کون سیراب کنند … آن نیست که پر ز باده ناب کنند
جامیست که ساقیان فیخانه نور … از چشمهٔ خورشید در او آب کنند

ایضاً له

این جام که لبالب از هوس خرم شود … و ز پرتو گوهرش نظر پر شود
زان پیش بکف گیر که از باده پر شود … پیمانهٔ آفتاب لب ریز شود
زین جام که اقبال بدولت داده است … چون ساغر جمشید بکف بنهادست

گر باده کشی آنجاست بادا / ور آبخوری جوی کوثر آبادست

ایضاً له

این طبله که برگ گل اوراق زرست / باغیست که گل بی حسن جاشاک زرست
کوتاه سخن که غیر ازین پیکر زر / خورشید ندیده ام که افلاک زرست

ایضاً له

این طبله که ساخت ثانی جمشیدش / خورشید صفت نور بود جاویدش
هر ورق بر او چون ورق زر شودش / زینگونه که تربیت کند خورشیدش

ایضاً له

شاهی که ز شیران شکند بازو را / می پرورد آهوان عنبر بو را
در عرصه روزگار نشنیده کسی / آن شیر که پرورش کند آهو را

ایضاً له

آهو که پسند دل آگاه بود / از سر مویش بسوی حق راه بود
در دیده عاشقان خوشش نافه بود / لا از پی نفی ما سوی الله بود

ایضاً له

آن طرفه دو آهویی که خو کرده بهم / وز مهر گیای عشق پرورده بهم

از جلد بهر

از جنگ بهانه کرده و میگویند / راز دل خود بسر برآورده بهم

ایضاً له

شاهی که شدند آهوان پابستش / وز شیر گذشته آهوی سرمستش
از بسکه بدست گیرد آهو گه صید / شد نافه شاخ آهوان از دستش

ایضاً له

شاها ز تو عارفان بجوشند همه / ابدال ز حلقه بگوشند همه
تو قطب زمان و آهوان گرد تو اند / درویش وشان پوست بپوشند همه

پوشند

ایضاً له

آهو بتو شوخیست بهر جا رفت / دیوانه وش از پیش دل آن یار رفت
آورد دو شاخ عنبرین چون دو الف / کان هر دو که جلوه بیار آرد رفت

که مرحبا

ایضاً له

شاهی که گرفته آهوی صحن چگل / هر آهوی دست شیر زنجیر گسل
هر گه فکند بر آهوان دام نظر / آهو چشمان عنبرین موی خجل

ایضاً له

ای ساخته آباد دل ویرانرا / وی ریخته خون بهمه شمشیرانرا

از بسکه شد آهوی ضعیف از تو قوی
در بیشه بشاخ میزند شیر ارا

ایضا له

شاها ز تو کار عدل انجام گرفت
آسان تو آهو همه پی ایام گرفت
سرگشته نبود در جهان جز آهو
وان هم ز عدالت تو آرام گرفت

ایضا له

چون شاه بصید با پلنگ و یوز خاست
از شیر ز بیم ناوکش مو بر خاست
افتاد در آهو نظر تمکینش
آیین صید کی ز آهو بر خاست

ایضا له

ای آهوی تو شوق فزای دل من
طرز نگهش زنگ زدای دل من
بر فرق دو شاخ عنبرینش چه خوست
سر شاخی از آن گره گشای دل من

ایضا له

ابرست و بهار و ساغر عشرت هست
چون شاه و توان بصید آهو دل بست
هم رعد خروش کرده چون تنگ مست
هم برق بلند جسته چون آهوی

ایضا له

شوخی که ز غمزه خنجر خم گرفت
وز تیغ کرشمه هفت اقلیم گرفت

چشم

چشم سیهش قاعده شوخی را
از آهوی پادشاه تعلیم گرفت

ایضا له

خوبان جهان گلی و رویند همه
خورشید وشان کم خوبند همه
چشمان سیاهشان اگر در نگری
چون آهوی شاه خیمه جویند همه

ایضا له

ای دوخته چشم شاهباز از نگهت
وی کرده بلی نگار دل صید بتیر
پیوسته بعاشقان ستیز و حیثیت
آهوت شنیده ام بمردم در جنگ

ایضا له

ای کرده شکار دل صد فرزانه
گرد آهوی چشم تو مرا دیوانه
از حلقه زلف تو بتابید به بند
در دیده درین خیال حیثیت جا کرد

ایضا له

خوبان که بصید آهوان رخ گیرند
صد آهوی مشکین بخم مو گیرند
از حلقه زلف خود چو تابند کمند
وز آهوی چشم خویش آهو گیرند

ایضا له

زلف تو که دیوانه پسند افتاد
دلهاست که از آن زلف به بند افتاد

چشمان سیاه در خم ابروت ... گویی دو غزاله در کمند افتادست

ایضاً له

ای تازه جوان که برده صد دل ز بر ... دانم که دلت نبو جوانیست اسیر
چشم و مژهٔ تو دیده حیران شده ام ... گر دوست که خورد آهوییت نخجیرتر

ایضاً له

دی شاه لوای عزت افراخته بود ... گلگون طرب بصید که تاخته بود
آن سر برین سپید بس انداخته بود ... در راه خدا پای سر ساخته بود

ایضاً له

گو سیب که آن تا جور تخت نشین ... از رخش فتاده بر زمین سود جبین
او سایهٔ ایزدست افتاد از آن ... بر دل چه گران که سایه افتد بر زمین

ایضاً له

دی آخر روز زرد شد چرخ کبود ... گر از پی شه نثار آینه بود
خورشید ز آسمان چو وی آمد ... او پیش فرود آمد و تعظیم نمود

ایضاً له

شاهی که لوای کامرانی برداشت ... از رخش فلک سخت عنانی برداشت

دیدم که چو برزمی

دیدم که چو بر زمین فتاد از زر تنگ ... خورشید ز روی مهربانی برداشت

ایضاً له

دی شاه جهان بصید بر تاخته بود ... گلگون هوس بصید که تاخته بود
از بسکه هوای صید در سر بودش ... خود را بجبال شیر انداخته بود

ایضاً له

از شاه دلم در اضطراب افتادست ... گر بارگی فلک ز تاب افتادست
آسیب کجا داد کجا گر سنه ماه ... بر بستر نور آفتاب افتادست

ایضاً له

شاهی که جز حق اندیش حقیقت بینست ... فرمود لطیفه که بس شیرینست
کای برهمنان سیه خوان ها به ... بر پند کسی که دل نهد بی دینست

ایضاً له

ایزد که مراد همعنان تو کند ... یکران ظفر زیر ران تو کند
آن مرتبه دادت که سلیمان زمان ... از تخت هوای آستان تو کند

ایضاً له

ای پیک فلک غلام برجستهٔ تو ... دل بسته ز لطفهای سربستهٔ تو

خواهم کمری که در غلامی بندم | از خیل غلامان کمر بسته تو

ایضا له

امروز که وزن شاه اکبر کردند | در میزانش برابر زر کردند
از زر چو مراد خلق حاصل می شد | زان روز زر را به برابر کردند

ایضا له

شاهی که وجودش طلسم اعظم دارد | از گنج فلک برابر زر کم دارد
از فرط بزرگی نتوان وزنش کرد | در یک طرفش مگر دو عالم دارند

ایضا له

در باغ برو روز وزن آن تازه گهر | با ساقی گلعذار ارم افتاد گذر
هر تازه گلی شکفته کامد بنظر | چون پله وزن بود پر جوز و زر

ایضا له

در باغ برو روز وزن آیین شد | و انگاه ترازوی نگارین شد
شاهین پی آن شاخ گل آورد | وز هر طرفش پله نسرین شد

ایضا له

شاها ز شهنشهان سنجیده توی | وز دیده ملک مردم دیده توی

هر سال از

طلب وزن و کم دارند

٦

هر سال ترا چه حاجت سنجیدن | دانند همه کس که شاه سنجیده توی

ایضا له

شاهی که گرفت عقل کل تاو او | بگذشته ز فکر ما بالا دو او
بر عالمیان باد مبارک تا | روز نو و ماه نو و سال نو او

ایضا له

شاهی که جهان زیر فرمان آورد | رو بر در عرش سلیمان آورد
باید که زر و روز ایشان کنند | هر لعل که از کان بدخشان آورد

ایضا له

والا گهری که دیده شد حیرانش | پرورده قضا در صدف احسانش
تا وزن کنند آن گهر یکتا را | باید دو جهان در پله میزانش

ایضا له

این سکه که پیرایه امید بود | با نقش دوام و نام جاوید بود
سیمای سعادتش همین بس که بزر | یکذره نظر کرده خورشید بود

ایضا له

این سکه که دست بخت زد و خاتم یافت | مردم نظری ز نیر اعظم یافت

شد نقش پذیر نام اکبرشاهی … زان روز که سرخرویی عالم یافت

ایضا له

این نقد روان گنج شاهنشاهی … با کوکب اقبال کند همراهی

خورشید بپرورش از آن رو که همی … یابد شرف سکهٔ اکبرشاهی

ایضا له

این سکه که دست بخت را زیور باد … پیرایهٔ نه سپهر و هفت اختر باد

زرین نقدیست کار از او چون زر باد … در دهر روان بنام شاه اکبر باد

ایضا له

چون سکه بنام شاه پیراسته شد … در چشم ستاره قدر مه کاسته شد

دینار ز بس خرد بی افروخته گشت … درهم بسفید رویی آراسته شد

ایضا له

ایزد که خرد بمعرفت گلشن کرد … قصر تن آدمی بسی روزن کرد

قندیل بصر بنور بینش افروخت … فانوس تن از شمع دل روشن کرد

ایضا له

ایزد که فروغ او جهان روشن کرد … وز نور ازل کون و مکان روشن کرد

ویرانهٔ دل بیاد خود گلشن ساخت … کاشانهٔ تن بشمع جان روشن کرد

ایضا له

ای از تو چراغ عقل را تابش بند … نور تو برون ز چون و فیض تو ز چند

شمعی که تو روشن کنی از نور ازل … هرگز بجهان نیابد از باد گزند

ایضا له

ایزد که برافروخت سپهر آرا … تا شد دو گواه قدرتش شام و سحر

تا در شب اندیشه رهش گم نکنم … هم مشعل عقل داده هم شمع نظر

ایضا له

ایزد که ازل تا به ابد روشن آرد … بیرون ز درون روح و جسد روشن آرد

تا منزل سلطان خیالش گردد … در خرگه سر شمع خرد روشن آرد

ایضا له

آن قوم که از نور یقین دیده ورند … از دولت آفتاب صاحب نظرند

شمعی بفروزند که با او جان بند … برقی بدرخشد که بسجده شتابند

ایضا له

یارب بصفای صبح صادق که ازل … یارب بفروغ شام روشن نظر ازل

باد با چراغ دولت اکبر شاه | افروخته شمع دیدهٔ دوران

ایضاً له

بخشا ز دل شاه نور گستر بادا | دولت ز چراغ او منوّر بادا
پیوسته فروغ چشم روشن خردان | از شمع ضمیر شاه اکبر بادا

ایضاً له

تا هست بلند شمع کافوری ماه | تابان ز رواق این مقرنس خرگاه
از شعلهٔ چراغ دولت بادا | افروخته شمع مجلس اکبر شاه

ایضاً له

ای آنکه رخت روشنی مه دارد | روی تو عجب حسن بهم دارد
یکره پی گشت رو که نرگس بچمن | بهر قدم تو چشم بر ره دارد

ایضاً له

یا رب سخن از رفته تا کی باشم | بر هم زده و شکسته تا کی باشم
دل در غم هجر بسته تا کی باشم | در گوشهٔ غم نشسته تا کی باشم

ایضاً له

مستان محبت که دم خوش زده‌اند | بیجام و سبو شراب عشق زده‌اند

آرایش علم

آرایش علم و فضل از ایشان طلب | کین طایفه در کتاب آتش زده‌اند

وله ایضاً

وقتست که بوستان دم از نو بزند | صد نغمه ز نو بهار بر گوش زند
از آتش گل که باد صبح افروزد | خون در رگ مرغان چمن جوش زند

وله ایضاً

ای کرده طواف کعبهٔ عشق هوس | جا زده درین ره نه دوانند همه کس
چون حلقهٔ کعبه گر بپا در بندت | خاکت بدهن که بخروشی چو جرس

وله ایضاً

فردا که حساب ما جزا خواهد بود | نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود
در قدر عمل اگر جزا خواهد بود | در معده و دوزخ استلا خواهد بود

وله ایضاً

چشم از بد و نیک بخت میباید بست | زین مرحله گاه رخت میباید بست
ره دور و گذر پر خطر و قافله تیز | هر محمل کجاوه سخت میباید بست

وله ایضاً

ای خواجه اگرچه بنده پیری بیهنر | شرمنده و دلتنگ بمیری

آخر چو مقام تست در مرکز خاک	گرد آری و راه پیچ گیری بهتر

ایضاً له

بر ما چه زیان اگر صف اعدا از	شمشیر خارا شکاف [illegible]
تا تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد کشته کسی که خویش را بر ما زد

ایضاً له

شاها چو فلک ایستاده فرمان تو بس	چون گوی زمین در خم چوگان تو بس
گردم ز پی رخ تو عید قربان تو	قربان تو قربان تو قربان تو بس

ایضاً له

ای شور دلم از لب چون شکر تو	سرگشته کیم ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر ناز تو نثار	تو در بر من آیی و من در بر تو

ایضاً له

ای سوخته آتش هجران تو من	وی دوخته ناوک مژگان تو من
هر کس به رخ پریوشی حیرانست	حیران تو حیران تو حیران تو من

ایضاً له

ای دل ز مسیحا نفسی جان طلب	در خضر وشی چشمه حیوان طلب

دردت

دردت که کم است ترسم افزون گردد	جهدی کن و از طبیب درمان طلب

وله ایضاً

آنانکه سخن بجادویی میگویند	هر یک سخن از ترک و دری میگویند
از گل تو خبر پرسی و مرغان چمن	وز بان دگران تو چه میگویند

ایضاً له

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی	مسرور ز منشور سعادت کردی
بیمار فراق بود صحت یافت	تا از قدم قلم عیادت کردی

ایضاً له

العیش که باد صبح گلبو آمد	دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته بیدار گرد	می نوش که آب رفته در جو آمد

ایضاً له

ما گرد وجود از عدم انگیخته ایم	ما خاک زمین با آسمان بیخته ایم
بس آب رخ و خون جگر ریخته ایم	تا صورت و معنی بهم آمیخته ایم

ایضاً له

پرسیدم از آن دو ماه دو سال صنم	گر سال خود آگاه کن از یک نجم

گفتا پیالی دوازده ماهه بود / ماهی که بود دوازده پیاله کنم

الضیاله

این روضه که آب پاید از روح روان / از فیض هوای او شود پیر جوان
کوتاه سخن که روضهٔ رضوانست / چون روضهٔ شیخ ما علیه الرحمن

الضیاله

شیران خدا که صید حسب اندازند / بر هرچه بود نظر درست اندازند
چون در بشکارگاه همت آیند / شیر فلکست که خویش نخست اندازند

الضیاله

سررشتهٔ عالم که کمش پیدا نیست / زین صفحه که نسخهٔ کسی پیدا نیست
هرچند بگرد آسمان میگردم / زین چنبر گردان سر و بن پیدا نیست

الضیاله

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت / وز برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خون در رگ و ریشهٔ دلم سوخت چنان / کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

الضیاله

کلکم که ز مرغ سدره ناموس کند / طوطیست ولی جلوهٔ طاووس کند

چو جوی

چون صوفی شبخیز بصد ناز نیاز / شب تا بسحر نماز معکوس کند

الضیاله

ماییم که درد او ستانیم / جز لذت درد نیست در جان ما را
عطار جهان رسول عشقیم ولی / جز مهر گیا نیست بدکان ما را

الضیاله

فیضی فیضی تو مست یا مبهوتی / کز عشق جوان عالم فرتوتی
تا بسته این کالبد ناسوتی / بر خود نگری که زنده در تابوتی

الضیاله

فیضی بسفر درست ثمانی باش / با دل بره فراخ میدانی باش
بر فرق تو گردش فلک همچو صبح / گر تیغ زند کشاده پیشانی باش

الضیاله

فیضی دردا که عمر با کینه نهاد / در قافیه و ردیف ادبی بباد
چون قافیه تنگ شد دل آخر تو / مانند ردیف کار تو پس افتاد

الضیاله

در انجمن ادب خموشان باشند / در پردهٔ راز پرده پوشان باشند

در کوچهٔ عشق چون رسی گرد مگرد
کانجا همه توتیا فروشند همه

ایضاً له

در عشق تو پی بوصل بردن مشکل
در دوری تو زیستن چه مردن مشکل
خورشید ز آسمان زدودن آسان
مهر تو ز لوح دل ستردن مشکل

ایضاً له

ما مردم چشم در نظر فرسودیم
چون نقطهٔ سهو از ورق زدودیم
گر سینه شکافتیم بی مرهمی تیغ
از صحف عشق فال خود نگشودیم

ایضاً له

با دولت نفس سنبلستان سخن
وان باد کشیده تخت سلطان سخن
مائیم بر آن تخت سلیمان سخن
از ما شنو زبان مرغان سخن

ایضاً له

مائیم چو روزگار گویای خموش
جز نطع زمین و آسمان دوش بدوش
تا از ملکوت چیست پیغام سروش
بگشاده بهر سو ز ریک لحظه گوش

ایضاً له

فیضی قدمی چند ز خود برتر نه
از خود بدر آ رخت خودی بر در نه

بر خویش در دو تخته دیده در بند
وانگاه دو قفل یار ز مژگان نه

ایضاً له

که در گلوی من می گلگون غلطد
که بر مژهٔ من گره خون غلطد
ز نقش ستاره راجه انگیز بخت
تا قرعهٔ آسمان دگر چون غلطد

ایضاً له

ای پیچ دل مرا با فغان پیوند
مرآه مرا برشتهٔ جان پیوند
خون دل خسته سیر او در رگ
دارد رگ دل بمژه مژگان پیوند

ایضاً له

آنم که بگور در چو شمع دم نکنم
شاهی تا ز روی نظر چشم نکنم
کلکم که درست کار مرحوم ز ازل است
ز خشت ز کیا بکیمیا کم نکنم

ایضاً له

ای عقل درین قبله تقدم تا چند
وی وهم درین طاعت سر کم تا چند
دریای ازل موج زنان میگذرد
ای موج بخاک تیمم تا چند

ایضاً له

آن صبح که ما را بوجود آوردند
آبرخ ما ز بحر جود آوردند

آن پاکدلانیم که در قبلهٔ عشق
پاکان وضوی ما بسجود آورده

ایضاً له

تا کی بهوا دست درازی کردن
سرمست بروی حسن و بازی کردن
چون پشهٔ خم پرستی و بدبوی
با دامن تر ترانه پردازی کردن

ایضاً له

افسونگری حسن تو ماروت نکرد
مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله سنگین باد بس
آن شیوه که الماس یاقوت نکرد

ایضاً له

معراج صعود خویشتن باید بود
محراب سجود خویشتن باید بود
بواب حریم خویشتن باید بود
فراش وجود خویشتن باید بود

باید بود

ایضاً له

عشق آمد و ناوک ستم خون ریخت
میدانم و میدانی و گویم چون ریخت
هم خط تو زمرد سوده در آتش ریخت
هم چشم تو در شراب من افیون ریخت

ایضاً له

ای قصر کجایی که فریدون گم گشت
گر خاک نشینی کرد و گم گشت

مرفقه که اندر

مرفقه که اندر گره همت بست
بر خاک فروریز که قارون گم گشت

ایضاً له

فیضی چه نهنگ فتنه آماج زند
بر شهر دل تو کوس تاراج زند
هان تا نگشایی که بدروازهٔ لب
سیع و دو در تخته عاج زند

ایضاً له

فیضی لب ازین باد سخن ناتم بست
دروازهٔ معنی برخ علم ببست
امواج نفس بشکند طوفانی
کشتی زبان بساحل کام نشست

ایضاً له

ما هم دریع دایره و هم خیال
پرکار کشای جدول نقص و کمال
دلدار که عشق و سطرلاب شهود
و اندر نظر مختصران سنگ و سفال

ایضاً له

فیضی ز خودی خود پرستی تا کی
زین کوتهی و درازدستی تا کی
زان پیش که مرگ بند بندت گسلد
وین پستی و موبموی هستی تا کی

ایضاً له

ای بخت کلک سر هم آوازی کن
با فکرت من بلند پروازی کن

این نظم مسلسل که چو زنجیر زر است　　آویزهٔ گردن سرافرازی کس

ایضا له

ای باد عبیری بزن خاک کی بر　　بر چهره صفا ز انکه جانها کی بر
وی ناله تو هم بمن همپایی کن　　وین لوح وفا بمهر صحابی کن

ایضا له

آنم که فنون و فنون نان دارم　　بر فرق چراغ رهنمونان دارم
گر کالبدم ز خاک هند است ولی　　در سر سر مو ضرار یونان دارم

ایضا له

ای آنکه بصد گدایش هر روزه　　از گنج فلک گهر کنی دریوزه
لعلش مطلب که مهرهٔ گردن تو　　از پستی او بار کند فیروزه

ایضا له

دوش آمده خونابه کشیدیم و گذشت　　بر یاد تو صد شیشه کشیدیم و گذشت
تو بر گل و لاله خواب کردی و شبان　　ما بر سر خاک خون طپیدیم و گذشت

ایضا له

دوشینه شدم حریف شیون که مپرس　　امروز زدم شعله دامن که مپرس

دور از تو

دور از تو بناشکیبی ناهای　　روزی و شبی گذشت بر من که مپرس

ایضا له

بزم تو جگر گلفشانی آرد　　ساقی تو خون و چشم گریانی آرد
حسن تو بلا بمهربانی آرد　　عشق تو جنون بار مغانی آرد

ایضا له

دی که فلک چو زهره بیرنگی کرد　　مرغم ز دل قفس شب آهنگی کرد
آن سینه که عالمی ازو میگنجید　　تا نیمه می بر آوردم تنگی کرد

ایضا له

دیدی که بمن عشق چه کارستان کرد　　چشم و دلم از فتنه نگارستان کرد
گر گلشن عشرتم نگارستان است　　گر گلخن چشم بهارستان کرد

ایضا له

خوش باش که اقبال نگاهت کردند　　لبریز شراب ناز جامت کردند
از عشق بلند تر از آن شد نظرم　　گر حسن بلند تر مقامت کردند

ایضا له

آمد شب و سکوه مستی او دم　　الماس فشانست بگل شبنم بس

العیش گرفتم که گرفتی کم من — دارم غم مستی که ندارد غم کس

ایضاً له

از جنبش غمزه فتنه بی پاس مکن — وز گردش چشم زهر در طاس مکن
دندان عتاب بر لب لعل منه — یاقوت مخراش به الماس مکن

ایضاً له

فیضی ز مهوسان خود کامه توی — با اینهمه سادگی سیه نامه توی
تا چند شوی بطعنه برهم زن کم — ور خود بمثل سنگ که هنگامه توی

ایضاً له

آوخ که فلک نی سر بر تاک نهفت — وندر گل و ریحان خس و خاشاک نهفت
ای مرغ به پروانه مبر کین صیاد — از بهر فریب دام در خاک نهفت

ایضاً له

فیضی بره عشق گذاری داری — از پاشنه کی سخت کاری داری
برخیز گر از این راه غباری داری — نی مرد سبک روی که باری داری

ایضاً له

فیضی که تو بوی گلعذاری داری — در دامن دیده لاله زاری داری

از نو

مخروش اگر پای جاری داری — خوش باش که مایهٔ بهاری داری

ایضاً له

حیفست که یک نگاه صد فن ریزد — گه دم می خون بجیب و دامن ریزد
هم آبحیات بر لب دوست نهد — هم زهر اجل بکام دشمن ریزد

ایضاً له

آنانکه بدل گنج معانی دارند — در دست کلید آسمانی دارند
جاوید بمانند که از نقد سخن — سرمایهٔ عمر جاودانی دارند

ایضاً له

ما هم بلب سخن فروش افتادیم — در سوز زبان با خروش افتادیم
آسوده کسی که همچو خنجر بمیان — با تیز زبانیت خموش افتادیم

ایضاً له

این تیغ که صد حکمت فرزانه درو بست — یکقطره و صد گوهر یکدانه درو بست
صفهای مخالف تن تنها بدرد — هندیست ولی عادت ترکانه درو بست

ایضاً له

خوبان مژه گر ناز فرو هشته کنند — بس دل که بخون جگر آغشته کنند

وانکه زنی و دوختن چاک دلم	از سر مژه هم سوزن و هم رشته کم

ایضاً له

آغاز بهارست و صبا تازه نفست	بر شکر گل بلبل شیدا مگست
بی جلوهٔ گل منم درین جا چو کسی	آن مرغ که ز آشیانه در کنج قفست

ایضاً له

زین رشته شده کهن که نام کراست	ماهیت این جنبش و آرام کراست
اندیشه درین طلسم سررشته خطاست	آغاز جهان که دیده انجام کراست

ایضاً له

بر هر سر تو خامه حرفی دگرست	وآن در رقمش بحر زری دیگراست
از حرف نگار این گره نگشاید	واهسته و این از شکر فی دگراست

ایضاً له

آنانکه بباغ سرو و گل پرورده	ره در قلم و مجمره ام آورده
شاخ سمن از دم صبا خاک زده	در غنچه گل سنبل تر حل کرده

ایضاً له

در راه نظر نگاه مستست مرا	در گرم روان عشق نامست مرا

پا از مژه کرده ام درین راه ز شوق	سر چشم زدن براه و گامست مرا

ایضاً له

آنکس که درون سینه را دل پنداشت	گامی دو برفت و جمله حاصل پنداشت
علم و ورع و زهد چو منت طلبی	این جمله رهند و خواجه منزل پنداشت

ایضاً له

جان نغز حقیقتست و تن پوست ببین	در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد	یا پرتو نور اوست یا اوست ببین

ایضاً له

فیضی دم بر لبست و قدم دیده بست	کام مژه مینی بپسند دیده بست
از هینک شش پنج نگشاید هیچ	نعلی بتر آتش از دل و بر دیده بست

ایضاً له

ای سینهٔ تنگ پرده دار غم تو	وی خلوت جان انجمن از غم تو
ما با غم تو سرود جان با محرم	ای شادی کونین نثار غم تو

ایضاً له

حسنت که طراز جاودان بربسته	در نه کمر فلک میان بربسته

تا رشتهٔ فتنه نگسلد وز امن لطف — با دامن آخر الزمان بسته

ایضا له

عاشق که غم از جان جهانش نرود — تا جان بود از تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

ایضا له

در معرکه‌ای که عشق خونی افتد — سالار خرد ز بیم نگونی افتد
چون خنده به عاشقان غمانگیز شود — شبدیز سپهر در خرابی افتد

ایضا له

کس در صف پیشگاه بی‌پوش نشد — دلخون نشد و نبرد در بوش نشد
کس در صف مردان نرود و سرش باد — با تیغ دورو به هر که یکرو نشد

ایضا له

آن روز که کردند شمار من و تو — بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان — پیش از من و تو ساخت کار من و تو

ایضا له

ای سبزهٔ سر فلک مینایی — در نوبت پیری چکنی برنایی

بر موی سفید

بر موی سفیدت سزد ار گاه خضاب — بر عمر اگر کنی سوا افزایی

ایضا له

از عالم غیب آشنایی برسید — وز قافلهٔ عدم ندایی برسید
گردون چو شنید نفخ جانش از روح — با این همه مهرها صدایی برسید

ایضا له

بگرفت بکف سبحهٔ سبوحی را — چون برخوانی آیت ممدوحی را
تا روح نگردی همه تن کی یابی — اسرار نفخت فیه من روحی را

ایضا له

در گریهٔ حسرت از غم آنکه گذشت — کین عمر چو شادی ما بگذشت
یک چشم زدن نخفت دیده ارام — افسوس که روزگار در خواب گذشت

ایضا له

هر روز بملک عشق نامی آرد — هر مرد از آنجهان پیامی آرد
در عشق مقامات ز حد بیرون است — هر کس بجهد خویش مقامی آرد

ایضا له

عیدست ز عشرت آنچه میدانی کن — در بزم نشاط هرچه بتوانی کن

گرد دل دوست گرد وچ نام / دشمن بکش و بهانه قربانی کن

ایضاً له

شد وقت که عید در جهان افتاد / عید است که خنجر در میان افتاد
عیدی عجبی که گشت اهل نشاط / در اول ماه رمضان افتاد

ایضاً له

آمد شب عید رو بخمار کنیم / وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد گلوی ما شربت قند / امروز بآب تلخ افطار کنیم

ایضاً له

شد فصل خزان فکر نهانخانه کنیم / وز باده علاج دل دیوانه کنیم
از باد وزید بس که می خندد تاک / شاید که بهم از شراب پیمانه کنیم

ایضاً له

ای سبزی می کرده لب انگار ترا / آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا
نی نی غلطم لبت که دندان شکست / آزرده لبانت خنده بسیار ترا

ایضاً له

ای سنگ تراش دل ترا یاد کند / وز سنگ دلیهای تو فریاد کند

از بهر چه تیشه

از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ / شیرین نیز دگر کار فرهاد کند

ایضاً له

ای دلبر چست بلای غارتگر / وی شیر شکار آهوی سیمین بر
چون چشمه ز عشقت شده‌ام مشهور / صد داغ نوست بر تن لاغر من

ایضاً له

قند و لب تو که شکر آمیخته / شور عجبی بشکر آمیخته
قند تو بدل لبی شیشه افتاده است / گویا که بقالب دلم ریخته

ایضاً له

آن شوخ محله که دو فا کم دارد / سر رشته جان من بسی محکم دارد
اجزای وجود من کم اثر شده بود / عمریست که در شکنجه غم دارد

ایضاً له

خوش آنکه قدح بر آب گلباده کشی / ساغر بنگار گلرخ ساده کشی
گلباده بتصور گل و باده بود / یعنی که درد به در گلباده کشی

ایضاً له

ای دلبر دلنواز عشقت ترا / معشوقه عشقباز عشقت ترا

معشوقی و قدر عاشقان میدانی | عشقت تراو با عشقت ترا

ایضاً له

عشقم قدح شبانه میکرد آن | عقلم ورق زمانه میکرد آن

چشمم ز سرشک صبحدم چو فتح | تسبیح هزار دانه میکرد آن

ایضاً له

امروز بد مرد روی و صاف منم | هم دوزخ و هم خلد و هم اعراف منم

اعجوبه تر از من نبود بو العجبی | دریا من و کوه من و صراف منم

ایضاً له

العشق تو مانده نام ادراک جنون | افکنده گلت بدیده خاشاک درون

زینگونه که سطید پیاده توام | ترسم که فتد ز سینه چاک برون

ایضاً له

هر صبح همی گذر ز ملکوت فلکم | تا شد که رو می دیده لیسو نیک فلکم

تو چشم بروی آفتاب اندازی | من چشم تا آفتاب بی رویت فلکم

ایضاً له

ای در سر تو ز فکر سودای دگر | مردم ز معما شده در جای دگر

مرا لطف

مرکز نگشانت کس معمای ترا | مشکل تر از وست این معمای کر

وله ایضاً

فیضی سخن از افعل و تفعل چه کنی | تا قفس از صحیح و معتل چه کنی

چون نکته ارباب یقین مختصر است | تدقیق مباحث مطول چه کنی

وله ایضاً

ای پاک ز پیرون سینه کار دل | اقرار طلب کرده و انکار دل

دین از تو دو رویه گر ماننده قلم | مصحف بزبان داری و زنار بدل

وله ایضاً

ای روح تو مخبر ز اسرار نفوس | تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس

آنرا که اجل معده او فاسد کرد | مصلح نبود جوارش جالینوس

وله ایضاً

درویش از اول طلب بیهوش باشد | گر خون دل مریض سرخوش باشد

گر خضر بود ز عشق بی توبه شود | جایی که مسیح آدمی کش باشد

وله ایضاً

این قوم که نشانه آگهی دارد | کیفیت بزم پادشاهی دارد

چون خضر از و زنده جاوید شد — که آب حیات در سیاهی دارد

ایضاً له

زان فیض که شب خسرو خاوری است — انصاف که داد دلنوازی بست
تا بزم طرب نبود پایان نیست — شب راز سیاهیش درازی است

منه ایضاً

این روضه که فیض او بدل متصل است — چون عالم جان مقدس از آفت کلفت
بگشاده در دو لخته اش بین که ترا — هر لختی از و تخته تعلیم دلست

منه ایضاً

چون در نبوده فضل مولی از من — کس پیش نبرده گوی خوبی از من
مجنون جهان نبوده فکرم از او — هرگز نرمیده آهوی معنی از من

منه ایضاً

فهرست کتاب متعالی التصنیف — لا یقبل وجهه نقاط التعریف
حررت بغیر نقطة حتی صار — لا یدخل فی حروفه التصحیف

ایضاً له

این نقش الهی ز دل انجمنه چیست — وین فیض ملطف و معنی صحیحه چیست

کفنی کم

کفنی کم نقطه کتابت شد خط — از عرش هزار سجده آورد جهت

وله ایضاً

فیضی که ز لوح گل بنو آورد گرفت — این نقطه خطش عالم اسرار گرفت
تا دانه مرغان بهشتی بازد — یکیک نقطش ملک بمنقار گرفت

ایضاً منه

بی خورده چمن گل بچمن آرد گرد — بی خال چمن لاله نگهدار کرد
بی ذره چمن مهر جهانتاب گرد — بی نقطه چمن خطش پرکار کرد

ایضاً منه

زیبا که گلک اسرار دو رخ — موجی زد و گوهر همه بر اوج کرد
تا آن طرز بدیعی که خطش بی نقطه است — زانسوی بی نقطه در حرف خجید

ایضاً منه

این لوح مقدس دل آگه بین — از نقطه زبان قلمش کوته بین
دیباچه لا اله الا الله خوان — عنوان محمد رسول الله بین

وله ایضاً

این لوح ازل همه مثالی موصوف — بی نقطه و خبر نقطه نه در وی مکشوف

آن نقطه ز ابتدا دو خط شد حرف — و آن حرف ز تلوین صور گشت حروف

ایضاً له

فیضی چو ادای آن معانی می‌کرد — یک نکته ز جود و بوی آسمانی می‌کرد
بی نقطه رقم زد و کلامش چو نوشت — هر حرف مگر نقطه گرانی می‌کرد

ایضاً له

این فیض که از عالم لاریب رسید — خطش همه در نقطه ز جیب رسید
تحلیست گلزار شهادت که نخست — یک جنبش کرد و سوی در غیب رسید

ایضاً له

فیضی هوس سلسلهٔ مویان داری — دل در شکن زلف نکویان داری
بی خال چه راستی این شاهد غیب — از بس که خیال ساده رویان داری

ایضاً له

این نامه پر از فیض الهی کردم — اندیشه درو تا تمنایی کردم
کوته نظر از سواد بی نقطه مبین — پنداشت که صرف روسیاهی کردم

ایضاً له

این نامه معنی که کند دلداری — از خال نقطه عذارش آمد عاری

با ساده رخان

با ساده رخان تا سر و کار است مرا — یک ساده ندیده‌ام بدان گلکاری

ایضاً له

این نامه که چشم عقل را چراغ گردد — بس نکته که اندیشه درو پنهان کرد
بحریست خیال که غور او نتوان یافت — نقشی است متین که شرح او نتوان کرد

ایضاً له

این نامه که بس نکته درو گنجیده — اسرار علوم مو به مو سنجیده
تا رفته به غور او شناسا نگرد — دریافت که دریا به سبو گنجیده

ایضاً له

این نامه که دهر را بود زینت و زین — بر صفحهٔ زر نوشتم از آب حسین
باشد که به تفسیر دو عالم نگرم — کلک دو زبان عطارد روز و حسین

ایضاً له

این نامه که در دیباچه هم مانند تست — وصفی که آن رابطه و نسبت
در روی زمین چو شتر دل و سوت — باغی که در دلاله و گل سر نیست

ایضاً له

این نامه که قلم زبرد و دیده حور — چون بسکه در و دویس هر ادمقصور

لطفیست عجب که مژده آورد فکر	از بطن بطون رسیده در ظهر ظهور

ایضاً

دیباچهٔ راز نکته سازانست این	فهرست خیال جانگدازانست این
تعویذ دل سحر طرازانست این	طومار جنون عشقبازانست این

ایضاً

این نامه ز خون جگر انگیخته‌ام	صد شوق بحرف حرف آمیخته‌ام
خون جگرم ز آه چون خشک شدی	صد قطره ز خون دل فرو ریخته‌ام

ایضاً

صد شکر که این نسخهٔ دانش پیوند	آسان گفتم بطبع دشوار پسند
پی سمت آسمان ز بس مشکل بود	انگیختمش ز سینه مضمون بلند

ایضاً

این نامه که فیض بخش صد انجمنست	در خرمن اهل عشق آتش فکنست
هر تازه رباعی که آراسته‌ام	دریاب که چار سوی ملک سخنست

ایضاً

این تازه سخن چون بکف صرافان	افتد ز زبان قلم صرافان

این چشم

این چشم ز انصاف سپهرست مرا کش ونده بچشم بی انصافان

تمت الرباعیات شیخ فیضی

اکره علیه الرحمه

والمغفره

۱۱۱۱

۴

از صدق منم راه ارادت پویان — یک لمعه ز خورشید حقیقت جویان
رو پیشه ز کوشش که هر ذره بود — الله الله اکبر اکبر گویان

این نکته چند بیتست از ذره خاک در ستایش نور پاک عرض نیازیست از قطره بجانب دریا شرح حالیست از ثری به ثریا تحفه زمینیست باسمان الاحقر بنده است بدرگاه ایزد تعالی بی طالع سخنور که بنظر عالی یگانه بارگاه آسمانی رتبه افزای منصب شاهنشاهی **بیت**

شاهی که بعقل ذوفنون آمد همتش — در راه خدای رهنمون آمد همتش
هرچند که سایه خدایند شهان — او نور خداست سایه چون آمد همتش

وله ایضا

شاهی که فروغ شمع امید بود — رخشنده دلش بنور جاوید بود
چون پرتو او جهان شد از روشن — آنرا که مربی چو خورشید بود

شاهی که در فنون

شاهی که در فیض گشاید همه شب — تاریکان را راه نماید همه شب
هرکس که رخش برون نمید تابان — خورشید بخواب رود در آید همه شب

مسطور گردد وازده تیره پنهان فی نظر تاریک نشینان دور ماند نسخه دوازده قسم ساخته شد بهزار گونه خیال پرداخته آمد مخزن سخن را گنجینه ایست مشتمل بر دوازده برج جهان معنی را آسمانیست منقسم بدوازده برج در توحید باری و نعت سخن گذاری اما توحید بدین نمونه

ایضا له

بادیده عشق نگاه تو کردن — پیوسته بخورشید ازل رو کردن
زینسان که بود ظهور حق از همه سو — کفرست رخ نیاز یکسو کردن

اما نعت بدین نمونه **ایضا له**

هرچند که سوز عشق جانم سوزد — هر ذره که دل بود و روانم سوزد
کی مدحت خورشید توانم گفتن — گر گفتن خورشید زبانم سوزد

ایضا له

پیوسته ز نور شمع امید کنیم — روی دل خود بنور جاوید کنیم

من ذره خاکپارم افتاده بجایی   شرمم آید که موج خورشیدم

وهم در تمهید روی نموده **ایضا له**

ما را که جمال قبله امید کمست   و ز مژده هزار عالم امید کمست
در دیده آنها که یک اندیشه شدند   اوصاف شه و ثنای خورشید کمست

اما بعد در سفیده دم صبحگاهی که هنگام ورود فیض الهیست بدین نمونه **ولہ ایضا**

دریاب که صبح عیش فرخ بنمود   خورشید در نور بدل بگشود
بنگر سفیده دم که پیشانی چرخ   در سجده خورشید غبار آلود است

اما بعد در طلوع حضرت نیر اعظم و منور عالم و آنچه طور سخن روی نموده چون اول آنچه مستنماند خطوط شعاعیست ازین باب گفته ام بدین نمونه **ولہ ایضا**

شد صبحدم و جهان بیاراسته شد   خورشید بیار قاجاو بدرسید
پیوسته من و رشته خورشید نسبت   زین رشته مگر توان بگنج رسید

ولہ ایضا

خورشید سپهر که آسمان آمد   بگداخته رشتهای نور بجا

هر رشته دو سر

هر رشته دو سر دارد و هم   یک سر رشته و سر دیگر با خورشید

وهم اینجا گفته ام **ولہ ایضا**

صبحست و می شتاب میباید کرد   رو جانب آفتاب میباید کرد
انجوانی ز دیده رخت میباید بست   و دیده وداع خواب میباید کرد

دیگر در سر آمد این غزل قدسی گرم تصنیف کرده ام بدین نمونه **ولہ ایضا**

ما دل ز نسیم صبح روشن کردیم   و ز باغ مراد گل دامن کردیم
از نور حقیقت دل ما روشن شد   تا دیده به آفتاب روشن کردیم

ولہ ایضا

شد صبح و جهان ز بندگی از سر گرفت   ز آیینه سپهر زیب دیگر گرفت
خورشید کران تا بکران ملک گرفت   سرتاسر عالم همه در زر بگرفت

ولہ ایضا

صبحست دمیده بهوش بین   خورشید با آسمان هم آغوش بین
ای تشنه لب از زمین سر بردار   سر چشمه آفتاب در جوش بین

اما بعد مدح مطلق این نور پاک و حکیم الهی شهاب الدین
سهروردی در کتاب هیاکل که خلاصه حکمت اشراقست
در مدح این نور والا ایراد نموده که هو مثال الله الاعظم
یعنی حضرت آفتاب عالمتاب مانند خداست در اوصاف
نور بر جمیع قوابل و مظهر جمیع انوار و مشاعل **بیت**

خورشید که شد نور ده شمع ازل — بر فرق جهان نهاده از نور اکلیل
سبحان الله چه نور والا کش عقل — خواند مثل الله ز روی تمثیل

وله ایضا

خورشید که نسبتش به انجم نکنند — انجم ز شرف در تقدم بخشند
گر مثل نور او نباشد در شکل — افلاک عجب که راه انجم بخشند

وله ایضا

خورشید که فیض سر و عالم ازو — سرسبز بود بهار جان خرم ازو
این طرفه که ذره ذره را گوهر نو — می بخشد و یک ذره نگردد کم ازو

وله ایضا

از شهد و گلاب و شکر و سرو می — در جان و دل و دماغ و خون رگ و پی

هر ذره که بنگر

هر ذره که بنگری ز خورشید ازل — فیضیست بقدر قابلیت در وی

وله ایضا

هر نور که آسمان بعالم آورد — از دایره نیر اعظم آورد
حیران شده عقل من از آن کار مدام — کین دایره را چنین فراهم آورد

اما بعد سخن بقانون حکمت و میزان هیئات آمده بدین نمونه **بیت**

بر ماست درین قبله که نه محراب — صد سجده دمی به مهر عالمتاب
خورشید اگر نه دستگیری میکرد — بودی کره خاک فرو رفته در آب

اما بعد در نور روز عالم افروز و بهار فیض آثار که از عظمت
ازین نیر اکبر و نور اعظم بدین نمونه **بیت** **وله ایضا**

وقتست که خضر باغ را خلعت بخشند — پیرایه بیدلان بستان بخشند
در ابر نهفته فیض بخشد خورشید — آری کرم آنست که پنهان بخشند

وله ایضا

ابر است که نامه رنگین چه عجب — گلگشت بتان گل و نسرین چه عجب
زینگونه که خورشید بود فیض رسان
گر سبز شود خوشه پروین چه عجب

اما بعد در گرمی عشق تابان پیکر نورانی جوش و خروش
ازین نور جاودانی بدین نمونه وله ایضاً بیت

خوش آنکه چو ما شمع آمید دارد — پروانه صفت بنور جاوید دارد
ما عاشق نوریم و ز دل همچو شفق — سررشتهٔ عشق با خورشید دارد

وله ایضاً

ماییم که از نور نقش دیده وریم — وز دولت آفتاب صاحب نظریم
شمعی نفروزد که باو جان ننهیم — پرتی نه درخشد که بسجود نبریم

اما بعد در پرستایش نور پرستان که از ظلمت بنور شتافته
و در سراپردهٔ نور دوام حضور یافته بدین نمونه بیت

ما نور پرست قبله گاه نظریم — دلبستهٔ جهتهای نور شام و سحریم
گر مهر بود در روز و گر ماه بشب — هر جا نوریست ما بر و سجده بریم

اما بعد در نکوهش منکران نور و سرزنش این گروه
از فروغ حقیقت دور بدین نمونه بیت

وله ایضاً

زانها نظر منع سفرهای مرا — بگذار بمهر عالم آرای مرا

یکپیکر

یک پیکر نورانی اگر مییابی — روشن تر از آفتاب بنمای مرا

ایضاً له

حاجی سفر کعبه چاوید بکنی — وز سنگ سیاه ترک امید بکنی
تو قبله کنی ز سنگ و من از خورشید — خود فرق میان سنگ و خورشید بکنی

ایضاً له

صحبت همان که نظر پاک کنی — بر چشمهٔ نور نظارهٔ افلاک کنی
در طاعت اگر قبله ات انور کنی — در سجده برابر سر خود خاک کنی

ایضاً له

حاجی بره کعبه چرا گام نهی — وز صبح رخ نیار در شام نهی
شرمت باید که خانه از گل و سنگ — خود سازی و خانهٔ خدا نام نهی

اما بعد در محرومی ساکنان روی زمین و مهجوری بیارند
خاک نشین از نظارهٔ این عالمتاب که عوام آنرا غروب
گویند و پیداست که ساحت قدس مساحت حضرت
نیر اعظم از طلوع و غروب پاکست مصراع
سبحان الله چه نور جاوید است این اما بعد و درین میدان هم شبدیز

قلم را جولانگاهی چه جبته داده ام بدین گونه بیت

ایضاً له

شب آمد و ترک زر گردون آورد | از بهر جهان نقاب شبگون آورد
خورشید بر آسمان منم گوی | بر دشمن شاه من شبیخون آورد

ایضاً له

هنگام غروب گفتم ای مهر منیر | پنهان چه شوی بزیر این چرخ اثیر
گفتا بروم که آرم از عالم غیب | فیضی دگر از بهر شه عالمگیر

اما بعد ثنای حضرت جهانبانی خدایگانی بیت

شاهی که ز معنی شده آگاه بگیت | ماهی که بگردون زده خرگاه بحکمت
سرگشته شود سوی خدا راه بحکمت | خورشید یکی خدا یکی شاه یکیست

از غرایب اسرار آنست که مرا که کلاه چهار ترکی اخلاص
چهار ترکی اخلاص چهار رکانه بر سر دل نهاده ام روی
نموده که مناسبت اسمای حروف آفتاب که اصفت
الف الف ادر عدد موافق یافته بحروف اکبر که دو بیست
و بیست و سه میشود این موافقیت لطیفی که رمز و ایمان

حروف از بدایع الهی مهید اند و آثار غریب آن
مرتب میگردد و این رباعی مبنی از آن صفت

ایضاً له

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست | در چهره شاه نشه والا پیداست
اکبر که با آفتاب دارد نسبت | این نکته ز مناسبت اسما پیداست

ایضاً له

خورشید وشی که خاک راهش نازد | آنچه بکمال از نظر اندازد
بر خاک چنین که بیند بهر سجود | در راه خدا قدم ز سر میسازد

ایضاً له

خورشید وشی که هست شاه عشق | در نور یقین رفته به سر کله عشق
زینگونه که ماله زبیش چشم | گویی قدم از دیده کند در ره عشق

اما بعد خاتمه است و انجام احوال این نامه است
که دو ده نام دارد و دو هزار و یک رباعی انتظام
بیافته رباعی و له ایضاً

این چنگ سحر که اختراعی است | بر روی و تراز خط شعاعی

آسمان شکوه که تا این سایه بلند بر نفس هزار و یک باعث تسلیم

اما بعد و با مثال این معانی که خطاب سخن سنجان پایه

اورنگ عالمیت انجام می‌یابد بدین نمونه بیت

ولہ ایضاً

این قصر سخن یافت عمارت ازین　　دریافت احباب و بشارت ازین

هر نکته که کرده‌ام ز خورشید رقم　　معنی خدا بود و عبارت ازین

ایضاً له

زینگونه ثنای مهر تابان گفتن　　دشوار بود و گفتن آسان گفتن

خورشید چو مدح خود شنید از من گفت　　زین پس سخن بلند نتوان گفتن

ایضاً له

این نامه نگاریست رقم مرغولش　　هر معنی تازه غمزهٔ شنگولش

خواهم که کشم ز لاجورد سنبلش　　و آنگاه ز شنگرف هم منبولش

ایضاً له

سلطان ازل چو در کفم داد کلید　　گنجینهٔ معنی ز دلم گشت پدید

چون مدحت آفتاب میخواندم صبح　　دیدم که ز آسمان سری می‌جنبید

و ختم سخن بر دعای دوام دولت و اقبال ابدمدت

بدین نمونه بیت

یارب شه خیل کامیابان باشی　　تا سایه و آفتاب باشند بهم

وله ایضاً

فرماندهٔ آسمان جهانبان باشی　　در سایهٔ آفتاب تابان باشی

اما بعد بعد از التماس لمعهٔ نور هست از آن قبله‌گاه

حقیقی که عالم جان بنور او روشنست و جهان دل از نسیم

او گلشن بدین نمونه

بیت

شاها به شبم چراغ امید ببخش　　قندیل دلم از فروغ جاوید ببخش

زان نور که زو چشم دلت روشن شد　　یکذره مرا العشق خورشید ببخش

وله ایضاً

الله اکبر چه حسن جاوید است این　　الله اکبر چه شمع امید است این

یکذره ز نور او به شبنم جالی　　الله اکبر چه نور خورشید است این

وله ایضاً

باهم و دلی براه وحدت پویان　　یک لمعه ز خورشید حقیقت جویان

رو بینه ز گوش هوش کن نور دو　　الله الله اکبر گویان

الله اکبر جل جلاله ابدا
گر دیده ما فروغ او نیست جدا
از چشم نقش تا نشوی زنگ زدا
مشکل که در آید بدلت نور خدا

منه ایضا

حیرانم از این عز و علایی که تراست
حیرانم از این نور و ضیایی که تراست
حیرانم از این عز و سمایی که تراست
الله اکبر چه کبریایی که تراست

منه ایضا

نی مردم چشم که جمالش نگرد
نی طاقت دل که در خیالش نگرد
دل کیست که کنه ذاتش اندیشد
یا دیده که خورشید جمالش نگرد

وله ایضا

در چشم مبصران آیات مثل
هر ذره بود مطلع خورشید ازل
گویند مقدسان بتقدیس عمل
گه جل جلاله گهی عز و جل

وله ایضا

ما طالب نوریم تمنی ما نیست
ما را غرض از صورت و معنی ما نیست
در طلعت خورشید نظر دوخته ایم
الا طلب دیدار تجلی ما نیست

جانها همه

جانها همه غرق بحر جاوید شوند
ذرات همه محروم ز خورشید شوند
زین ورد که بود قبله امید دلها
ای وای بر آن قوم که نومید شوند

ایضا له

یارب بکف مراد مرآتم ده
وز مهر ازل نور بذراتم ده
سرگشته مساز در بیابان صفات
راهی بحریم کعبه ذاتم ده

ایضا له

باید بره عشق تکاپو کردن
پیوسته بخورشید ازل رو کردن
زیبا نکه بود ظهور حق از همه سو
کفرست رخ نیاز یکسو کردن

ایضا له

یارب برضای خود نگه دار مرا
در راه صدق و وره دار مرا
زین گونه که آفتاب در سایه تست
در سایه عدل پادشه دار مرا

ایضا له

پیوسته ز نور شمع امید کنم
روی دل خود بنور جاوید کنم
من ذره خاکسارم افتاده بخاک
شرمم آید که مدح خورشید کنم

از مهر چه حد که شمع اسعد برم | آن به که بدل حسرت جاوید برم
من ذره ام اوفتاده بر خاک ادب | گستاخ نیم که نام خورشید برم

ایضا له

هر تیره چه درک نور جاوید کند | در جام نظاره به که جمشید کند
خورشید ضمیری چو شهنشه باید | کز نور ضمیر مدح خورشید کند

ایضا له

از نصر سخن عمر ابد میخواهیم | وز فیض ازل یکی ز صد میخواهیم
زینگونه که گرم مدح خورشیدیم | از همت خورشید مدد میخواهیم

ایضا له

ما را بجهان قبله جاوید بس است | وز هر ذره هزار عالم امید بس است
در دیده آنها که یک اندیشند | اوصاف شه و ثنای خورشید بس است

ایضا له

خواهم که خیال نور جاوید کنم | دل روشن از آفتاب امید کنم
ای چرخ کجا مهر و ما سیر کنی
بنشین ز ادب که مدح خورشید کنم

هرچند

گفتن

هرچند ز سوز عشق جانم سوزد | وز گرمی آن روح روانم سوزد
کی مدحت خورشید توانم گفتن | گر مدحت خورشید زبانم سوزد

ایضا له

این نغمه که شد ز فکر ما کار برون | آمد بهوای مجلس شاه برون
خورشید چو بشنید آن و افگند | از گوش سپهر پنبه ماه برون

ایضا له

این نامه که در مهر او زینت ورقش | بر صفحه زر نوشتم از آب طلش
در مدحت خورشید نمایند مگفتم | کلک دو زبان عطارد و حرفش

ایضا له

این نغمه که زهره را فرا آرد سماع | در مدحت آفتاب که دم زد ابداع
در چشم خیال رشته معنی او است | باریک و درخشنده چو خط شعاع

ایضا له

اقبال بکلک نظم منشورم داد | پروین شمار بیت معمورم داد
خورشید چو نوشتن مدحت خود
از خط شعاع خامه نورم داد

مهر آنکه در و دشت و گدا می بیند
هر یک اثری ز نور خدا می بیند
بر شاه سزاوار بود دیدن او
کز طلعت او نور خدا می بیند

ولە ایضا

از ما سخن انفس و آفاق مپرس
وز پرتو آفتاب اطلاق مپرس
ما تختهٔ تعلیم بپا زیم سیاه
از ما سخن حکمت اشراق مپرس

ولە ایضا

من فیض نسیم و فیض سحر میخواهم
در هر نفسی فیض دگر میخواهم
یک گوشهٔ چشمم ز تشنه هست
یعنی که ز خورشید نظر میخواهم

ولە ایضا

از پرتو دل سینه بالک نورم
چون ذرّه‌ای بر صبح حق طالب نورم
پر نور شود جهان چو لب بگشایم
یعنی که چو خورشید لبالب نورم

ولە ایضا

هر چند خیالم ز سخن در ارزانست
وین گوهر فکرم بسخن ارزانست
با اینهمه بر زبان نمی آرم گفت
کز مدحت خورشید دلم لرزانست

من بعد من و ترانه پیشاری صبح
میخوارگی و دست درازی صبح
در مدحت آفتاب اگر دست دهم
هر صبح من و خیال بازی صبح

ایضا لە

ای کاش زبان بیشمارم بودی
تا مدحت آفتاب کارم بودی
شرمنده یک زبان خویشم لیکن
خورشید صفت زبان هزارم بودی

ایضا لە

شد صبحدم و دم گهرباری هست
مستی شد و نوبت هشیاری هست
آغاز سفیده و سحر پیدا شد
از صبح خبر پرس که خورشید کجاست

ایضا لە

صبحست و بخورشید مرا سودائی
ای نغمه رسیده خبرت حق بینائی
بر خیز و سفیده و سحر آذریاب
کز نور رسیده موج زن دریائی

ایضا لە

صبحست بیا که ای دل از نور حضور
بر خیز که خورشید رسید از ره دور
بنگر بسفیده دم که بر صبح افق
زد خیمه و خاوران سراپرده نور

صبح آمد و مهر روی در خاور کرد | بر فرق جهان سفید گون چادر کرد
بردار سر از خواب که افروخته رخ | خورشید ز جیب آسمان سر بر کرد

ایضاً له

صبحت سفیده کرد آغاز نفس | مرغان سحر خیز در آواز نفس
خور تافت ز چرخ چهارم بنگر | سلطان چهار بالش ناز بس

آواز

ایضاً له

شد صبحدم و سفیده آغاز گرفت | مرغان سحر را سحر آواز گرفت
طاوس مرصع فلک شهپر ریخت | شهباز سفید صبح پرواز گرفت

ایضاً له

خورشید گرو گرفته ایام نسق | زر صبح درین کار که هفت طبق
بر حلقه خاتم افق پیوسته | الماس سفیده دم بیاقوت شفق

ایضاً له

شد صبح و جهان زندگی از سر بگرفت | زیبنده سپهر زیب دیگر بگرفت
خورشید کران تا بکران نور افکند
سرتاسر عالم همه در زر بگرفت

سرشح

شد صبح و کواکب همه نایاب شدند | بیدار دلان پرده در خواب شدند
رخشنده سفیده سحر دانی چیست | از پرتو خور چو ستاره نایابند

ایضاً له

ای مرغ سحر جان نوای تو دهم | وی باد صبا دل بهوای تو دهم
الصبح تو خورشید بچشم تمامی | تا کو مژده ده رونمای تو دهم

ایضاً له

باد سحر از بهار امید رسید | پیک ظفر از کشور جاوید رسید
ای مرغ بخوان که غنچه صبح شکفت | زو شب ببرد که نور خورشید رسید

ایضاً له

صبحت دمی بدیده هوش بس | خورشید به آسمان هم آغوش بس
ای تشنه نور از زمین سر بردار | سرچشمه آفتاب در جوش بس

ایضاً له

صبحت سفیده می برآید دریاب | دوران بر نور میگشاید دریاب
خورشید ز تاریک شبستان افق
یک گوشه زر روی نماید دریاب

صحبت و صفای صبا دل گرد طهور — جوشان ز افق نور چه طوفان ظهور
رخشنده سفیده سحر شد آری — موجیست برآورده از لجه نور

وله ایضا

صبح آمد و آورد نشان از خورشید — وز باد سحر شکفت گلهای امید
چشم ز سفیده سحر روشن شد — گویی که بچشم سرمه بود سفید

وله ایضا

شد صبح نشاط و جوش ز فیض ازل — ظلمت بسفیده سحر گشت بدل
گویی پی درد سر شب بست قضا — مالید به پیشانی گردون صندل

وله ایضا

آمد به ره برآمد شب دیگر پس — رخشنده لوای روز از دور پس
یکره بسفیده سحر چشم گشا — بر خاسته گرد لشکر نور ببین

وله ایضا

ما عقل بصد جام لبالب ندهیم — یک پرتو دل بشمع کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگو
ما یکدم صبح را بصد شب ندهیم

مرحبا [illegible]

هر صبح دل فیض طلب مسیحاست — دریوزه نور از دل شب بیناست
اندیده چرا سپید پا میگردد — در حضرت خورشید ادب بیناست

وله ایضا

ما دل بنسیم صبح گلشن کردیم — وز باغ مراد گل بدامن کردیم
از نور حقیقت دل ما روشن شد — تا دیده به آفتاب روشن کردیم

ایضا له

تا آنکه صباح و شام ما خواهد بود — در سجده حق قیام ما خواهد بود
تحریمه ما از دم صبح ازلست — در شام ابد سلام ما خواهد بود

ایضا له

صبحست دمی نشاط پیدا گردد — رو جانب آفتاب پیدا گردد
از خواب نمی دیده در خفت نباید — و دیده وداع خواب پیدا گردد

ایضا له

صبحست و شکفته گلفروشان سحر — سرمست نشاط فیض نوشان سحر
بنگر بسفیده دم که از کشور نور
گشت شد عیان سفید پوشان سحر

صبحست و ز دیده خواب برخاسته است
وز روی جهان نقاب برخاسته است
آن خط شعاع نیست کز وی دل شاه
مو بر تن آفتاب برخاسته است

ایضاً له

ای مهر مرا سوی رخ دلجویت
کان زهره ندارم که ببینم سویت
هر صبحدمی فرض بود سجده تو
زیبا نکند بود بنور خدا در رویت

ایضاً له

هر صبحدمی فروغ جاوید ببین
در نور سحر چشم امید ببین
شاهنشه عصر رو بخورشید ببین
جمشید ببین و جام جمشید ببین

ایضاً له

صبحست و خور از دور افق رز بشکاف
دامان فلک ز گرد انجم شده صاف
برخیز و ببین روی فرخنده درز
کآئینه خورشید برآمد ز غلاف

ایضاً له

صبحست برافروخته بین طارم را
وز پرتو نور مهره ده مردم را
خواهی بود رشته تسبیح بدست
در رشته خورشید بکش انجم را

صبح آمد و دست شوق بر طاس زند
بانگی بصبوح خضر و الیاس زند
ما را ز سفیدهٔ سحر پنداری
بر ریش جگر سوده الماس زند

ایضاً له

شد صبح و شکوفه بست گلزار امید
وقت است که همچو گل برآید خورشید
بنگر بسفیده دم که در نای فلک
در مقدم آفتاب کرد سفید

ایضاً له

صبحست و دلم چو مرغ زاری دارد
چشم چو سفیده اشکباری دارد
ای دل ز سیه گلیمی شب مخروش
کایام سر سفیدکاری دارد

ایضاً له

صبحست و ز فیض تازه در گلشن چرخ
بنموده سفیده روز بر مرح چرخ
تا داغ سیاه شب برد از غم چرخ
صابون زده اند گویا دامن چرخ

ایضاً له

شد صبح بهار و از زمین گل بر زد
خندید بدان دم به آتش در زد
بنگر بسفیده دم که بر گشت امید
ابریست سفید کز افق سر بر زد

صحبت و جهان زنده بفیض سحری — خورشید کمر بسته بوالا گهری
بنگر بسفیده که گویی بر پاست — برداشته دامن پی ریزه گری

ولە ایضا

صبح از غم مهر چشم پر خون میریخت — گردون شفق از سفیده دم می بیخت
نقاش سحر زروی رنگ آمیزی — شنگرف و سفیداب بهم می آمیخت

وله ایضا

شد صبح و فروغ مهر در دل افتاد — شبگیر دم از چشم بمنزل افتاد
بنگر بسفیده دم که در لجه نور — از جنبش موج کف بساحل افتاد

ایضا له

هر شب من و انتظار در راه امید — تا بو که رسد مقدم صبح نوید
در راه هوس که کی بر آید خورشید — چشم چو سفیده سحر گشته سفید

ایضا له

شد صبح و شب از ظلمت بچوری نماند — وز نور جهان روی سموری نماند
دوران سفیده سحر گاه مرا
بر ریش جگر مرهم کافوری نما

وقتی که از سپهر در بگشایند — عشاق بخورشید نظر بگشایند
دیباچه نانوشته خوانان سپهر — طومار سفیده سحر بگشایند

ایضا له

شد صبح و بگردون علم نور زدند — افلاک دم از تجلی طور زدند
بر دامن شب سفیده دم گرنه — بر خرمن مشک مشت کافور زدند

ایضا له

شد صبح و فروغ از افق خاور تافت — چندین علم نور ز منظر تافت
وز تاب سفیده دم که گویی سیم است — از نور تتق بپنبه بخاری تافت

ایضا له

صبح است و امید دل از او جاوید است — شب کم شود از سفیده دم امید است
آتش بدل خرمن شب چون نقید است — زین پنبه که بر آینه خورشید است

ایضا له

عالم همه در حمای خورشید است — عالم عالم ولایت خورشید است
هر صبح سفیده کز افق سر بزند
والای سفید رایت خورشید است

برخیز که صبح گل بدامان آمد
عشرت بهوس دست و گریبان آمد
دریاب سفیده سحر بر کرد
دریاب که روز دامن افشان آمد

ایضا له

سلطان قضا که هفت مسطور نوشت
طغرای سحر بر شب دیجور نوشت
روزی که قلم نهاد بر لوح ازل
بر جبهه خورشید هو النور نوشت

ایضا له

مائیم و تماشاگری جام صبح
لب تشنه نیم قطره شبنم صبح
صادق نفسیم و آسمان سینه ایم
گر صدق بر آید دم ما و دم صبح

ایضا له

مائیم که از دو کون آزاده دلیم
در دایره عشق ز کف داده دلیم
از نقش و نگار چرخ بگذار که ما
مانند سفیده سحر ساده دلیم

ایضا له

بنگر بسفیده تازه گلشن از او
گلها ز اشکوفه در دامن او
نی نی گردی ز لشکر خورشید است
گردی که شود چشم جهان روشن از او

صبحت

صحبت ز فلک فروغ امید آرد
ما را ز سفیده چشم روشن دارد
خرم دل شبروی که در گرم روی
چون صبح چراغ زیر دامن دارد

ایضا له

گردون دلم شد شب دیجور افزون
گردید فغان من بمهجور افزون
صبح آمد و از سفیده دم نشتر زد
عالم عالم نفس نفس نور افزون

ایضا له

دریاب که صبح از افق سر بر زد
چندین علم نور ز خاور بر زد
بنگر بسفیده دم که روشنگر صبح
بر آینه سپهر خاکستر زد

روشنگر صبح

ایضا له

برخاست سحر نور ز پیرامن شب
افتاد هزار شعله در خرمن شب
دریا که از سفیده صبح صفا
بپشته طراز روز بر دامن شب

ایضا له

صبح است و ز چرخ نور می باراند
روی سحر از سفیده می آراید
گویی پی روشنایی دیده روز
بر سنگ سپهر توتیا می ساید

صبحت بمهر طاعت خاص | از شوق ولی چو ذره رقاص
بنمود سفیده سر فرود از شکر | شد قبله عیان سجده اخلاص

ایضا له

صبحت نظاره کن بسر این چرخ | کز خود کشادند در مخزن چرخ
بنگر سفیده سحرگاه که باز | خورشید بریخت نور در دامن چرخ

ایضا له

تا چند بدیده طرح خواب انگیزم | وز پرده نظر بر آفتاب اندازم
این دم که سفیده ز آسمان سر برزد | وقتست که سجاده بر آب اندازم

ایضا له

صبح آمد و از نشاط دل درتابست | رخشنده سفیده سحر سیمابست
آفاق رسید بساحل نور کنون | بر کشتی چرخ بادبان آفتابست

ایضا له

برخیز و در آفتاب از روز ببین | نوری که از وست لمعه طور ببین
ای بیت روا ز شک چه پیچی
بر کوه سپهر چشمه نور ببین

صبحت و دو

صبحت و جهان شکفته از باد شمال | آفاق ز فیض سحری مالامال
زان پیش که دست عمر نماید بزوال | برخیز و ز خواب دیده خویش بمال

ایضا له

صبحت دم صبح نو بدید آرد | این مژده بر آنکه نا امیدی دارد
از رنگ سفیده سحر پیداست | کآفاق زمان و سفیدی دارد

ایضا له

صبحت و چو صبح دیده‌ام نظاره فال | تا چون که دهد مرا ز خورشید نشان
بنموده سفیده سحرگاه و نمود | بخت ملکند در غلط از کاه ...

ایضا له

صبح آمد و قفل از در گلشن برداشت | ساقی قدحی چو باده روشن برداشت
دریاب سفیده دم که چون خشت مه | باد سحری چرخ دامن برداشت

وله ایضا

دریاب که صبحدم جهان رنگ گرفت | باد سحر آرایش گلشن کرد
برخاست سفیده با سپهر از پی تیغ
از مهر نثار نور در دامن کرد

صبحست و صبا صندل تر می ساید / وز نقش و نگار باغ می آراید
بنگر بسفیده دم که گویی شستند / از دامن چرخ نور می پالاید

ایضاً له

شد صبح و فلک ز نور ساغر برداشت / خورشید ز روی مهر چادر برداشت
رخشنده سفیده سحر دانی چیست / روزیست که از کنار شب سر برداشت

ایضاً له

باد سحر آمد و جهان خرم شد / بر مرده دلان صبح مسیحا دم شد
از گوشه سفیده سحر رخ بنمود / هنگام سفید رویی عالم شد

ایضاً له

باد سحر از دل طرب انگیز شود / وین فیض نصیب سحرخیز شود
زان پیش قدح گیر که از باده نور / پیمانه آفتاب لبریز شود

ایضاً له

تا پرده گشای خواب شب توانی / ظلمت ز رخ نور ربا نتوانی
تا آنکه مجرد نشوی همچو مسیح
همسایه آفتاب نتوانی شد

خورشید

خورشید گز او بلند شد برآید / از حجب آن خانه فلکت آید
شمعیست برافروخته رخ بر کرسی / بنماید رشته هایش از غایت نور

ایضاً له

خورشید ببین که چهره از نور افروخت / وز پرتو آن سپهر چون طور افروخت
بر طاق مقرنس فلک پنداری / شمعی به هزار رشته نور افروخت

ایضاً له

چون صبح درخشنده برآمد خورشید / آفاق برافروخت بنور جاوید
گفتا که خط شعاع من دانی چیست / در خدمت شاه و شدم موی سفید

ایضاً له

صبحست و فلک بهم ز آورد بست / ورنه تتق آن ز که بود او در دست
تا ظلمت نور بهر عالم دوزد / از رشته مهر تار و پود او بست

ایضاً له

صبحست دم صبح نفس عیسی / رخشنده سفیده دم ید موسی
روز رشته خورشید بدست آر مگر
زین رشته به آسمان والا بری

صبحت دم باد صبا را او زتاب | دل تیره مشو نور صفا را دریاب
تا چند چو تاریک دلان خواب کنی | بیدار شو و نور خدا را دریاب

ایضاً له

خورشید که در نور بعالم علمست | هر نور که هست عکس نورش عدمست
زانرو همه کس از سجده خورسندم | خورشید نگر نشان محراب

ایضاً له

خورشید که گل چراغ او میسوزد | بلبل بهوای باغ او میسوزد
در آب روم بشوق او میترسد | آتش بگرم چراغ او میسوزد

ایضاً له

آنها که بخورشید نظر نکشایند | کی دیده بجانب دگر بگشایند
بی طلعت خورشید تفاوت نکنند | گر دیده به بندند و گر بگشایند

ایضاً له

هر شب دلم از فراق شبها باشد | خورشید بدل آتش سودا باشد

چشمی که بآفتاب نورانی شد
با نور چراغ کی شکیبا باشد

صبحت دلم

صبحت ز نسیم صبح مشکین نفس است | دستی بفلک سای که وقت سحر است
گردید دل قصر آسمانت هوس است | این رشته خورشید کمند تو بس است

ایضاً له

صبحت بنور باش چو خورشید تو بس | وین دیده ز روی عنبرین بند هوس
گر نور ازل بی‌طلبی خط بس | با خیط شعاع مهر شو پیوند

ایضاً له

صبح آمد و رخت خواب میباید بست | بر روی چو شب نقاب میباید بست
گر نور لقا بی‌طلبی رشته جان | با رشته آفتاب میباید بست

ایضاً له

خورشید که بر چرخ کشد جیب بهشت | در تربیت ثنا کند دور ابها
از بهر نظاره شهنشه تحسین | چشمیست که خط شعاع او مژگانها

ایضاً له

هر صبح بدل نور حضور است مرا | از ظلمت شب دیده بیفتور است مرا

هر رشته که خورشید درخشان دارد
در دیده تکحل سیل نور است مرا

الخشم و چراغ دیده اهل یقین
چشمی بگشای و شمع خورشید ببین
بنگر که هزار رشته دارد این شمع
هر رشته او ز آسمان تا بزمین

ایضاً له

خورشید که همچو شاه بی‌همتاست
چندانکه صفت کنم از وصف جداست
گویند هزار رشته نور تابست
کز هر سر رشته‌اش تشنه بجوست

ایضاً له

شد صبحدم و جهان بآب تابید رسید
خورشید بسار قاها و بدر رسید
پیوسته سر و رشته خورشید بدست
زین رشته مگر توان بگنج رسید

ایضاً له

جام از کف جمشید بدست آرا دل
آئینه آینه بدست آرا دل
خواهی که بنور معرفت شمع شوی
سر رشته خورشید بدست آرا دل

ایضاً له

خورشید رسید و چشم جان روشن کرد
گلزار چمن عبیر در دامن کرد
تا حله نور دوزد از مهر جهان
از خیط شعاع رشته در سوزن کرد

صحبت دمی

۱۱ ۱

صحبت دمی بچشم بیداری بین
خورشید فلک بکم رفتاری بین
خطهای شعاع مهر رخشنده بهم
از چشمه نور جوبها جاری بین

ایضاً له

انجم که شتابان ره است روند
از پرتو آفتاب جا بدر روند
هم سوی زمین بدیده خورشید
هم راه فلک بنور خورشید روند

ایضاً له

ای آینه دل تو پرورده نور
وی چهره عقل تو نهان کرده نور
این پیکر روشن که تو گویی خورشید
خورشید ازل است بپرورده نور

ایضاً له

ای همقفس پاک و سموات کنند
رو در حرم قبله حاجات کنند
از شوق تجلیات خورشید ازل
بر طور فلک سی مناجات کنند

ایضاً له

ای مهر فروغ چشم بینا از تست
سرسبزی این بساط غبرا از تست
در شاخ گل و نخل خرما از تست
یاقوت بکان و در بدریا از تست

چرخ

ای مهر ظهور نور ایمن از تست
در چشم خلیل نار گلشن از تست
در بتکده آتش برهمن از تست
قندیل حریم کعبه روشن از تست

ایضاً له

خورشید که آمد کمر او حالی
بر بحر و بر خشک و تر آمد والی
یکقطره ز فیض او نیابم محروم
یکذره ز نور او نه بینم خالی

ایضاً له

خورشید کلید باز گنجینهٔ حق
از شرم سخاش آسمان کرده عرق
با کوه شکسته پا و بحر تنگ دل
هم زر بپر داده و هم در نطق

ایضاً له

ای مهر فروغ هفت طارم از تست
بر عنصریان فیض دمادم از تست
چشم و دل و روح و جسم آدم از تست
خشک و تر و گرم و سرد عالم از تست

ایضاً له

ای دامن گل چو لاله چاک از تو همه
خوبان بهار خنده ناک از تو همه
از فیض تو عنصری نه بینم محروم
ای آتش و باد و آب و خاک از تو همه

درچشم

در چشم شناسای جهان جانور
عالم شخصیست در ره بیم و امید
خونش دریا و استخوانها همه کوه
جلد بدن آسمان و عقلش خورشید

ایضاً له

ای مهر نظام ماه و پروین با تست
وی حسن و جمال نبی و دین با تست
از ناصیه تو خوانده ام آیت نور
والشمس تویی خطاب یاسین با تست

ایضاً له

ای دیده مثال بیمثالی بنگر
انوار جلالی و جمالی بنگر
در صبح نظر بسوی خورشید فلک
آیینهٔ حسن لایزالی بنگر

ایضاً له

خورشید که شمع دلفروزش گو
احباب نواز و خصم سوزش گو
هم شاه سپهر جاودانش گو
هم خسرو ملک نیمروزش گو

ایضاً له

ای شیر بدشت آهنین بازو از تو
در بحر نهنگ آتشین خو از تو
گر در دم گاو عنبرین بو از تو
خون مشک شود بنافهٔ آهو از تو

ای مهر که هر ذره کرم دید از تو | فرخنده و تری مایه شنید از تو
نور رونق و نظام بگرفت تمام | افلاک و عناصر و موالید از تو

ایضا له

خورشید که هر ذره بدریوزهٔ اوست | عالم بنوا ز فیض هر روزهٔ اوست
با کوکبهٔ دولت و اقبال است | شاهی که سپهر تخت پیروزهٔ اوست

ایضا له

خورشید که کاخ چرخ فیروزهٔ اوست | آفاق پر از عطای هر روزهٔ اوست
هر کس ز درش نور ازل میخواهد | گر شاه و گر گدا بدریوزهٔ اوست

ایضا له

ای مهر که نور هفت خرگاه توی | وز ما همه ذره ذره آگاه توی
شاهی و شه فر شاهی از تست | هم شاه توی و هم شهنشاه توی

ایضا له

دل سوی تو رو از همه سو گردانم | بهر تو زبان بگفتگو گردانم
خورشیدوشی از نور تو عالم روشن
دل تیره کسی که از تو رو گرداند

ذری که ذره را

حیرانم

نوری که ز نور دل ملک می گنجد | کی مردم را بمردمک می گنجد
از پرتو خورشید عجب میدانم | کین نور چگونه در فلک میگنجد

ایضا له

ای مهر که ماند کز تو سیرابش | وز پرتو فیض تو جهان شادابش
بگداخته ز تاب گهرت آهن و سنگ | زین نور عجب که آسمان آبش

ایضا له

خورشید که افلاک بود منظر او | او پادشه و ستارها لشکر او
با او ز کواکب دگر نام مبر | صد زهره و مشتری بگرد سر او

ایضا له

آنکس که در آفاق پسندیده شوی | در دیدهٔ آفتاب پسندیده شوی
از نور تو یکذره نماند پنهان | خورشید صفت گر همه تن دیده شوی

ایضا له

خورشید که فیض سر عالم ازو | پیوسته بود بهار جان خرم ازو
این طرفه که ذره ذره را کو هست نور
می بخشد و یکذره نگردد کم ازو

خورشید که آیینه جمال مردی آن روست
آفاق تو زردی و جهان گردی آن روست
خشک و تر و گرم و سرد خود هست ولی
خشکی و تری و گرمی و سردی آن روست

الضیاله

ای مهر تری که بر ثریا زر تست
قلب اسد و نطاق جوزا آن تست
لعل و زر و در و جزع مینا از تست
نه معدن از توصفت دریا از تست

الضیاله

ای برج بلند بنگر و بنیادش
وین آتش و آب و خاک و بادش
خورشید به هر ذره ز ذرات جهان
فیضی بخشد بقدر استعدادش

الضیاله

هر قطره که در محیط اسد بود
دریای قدح کشان جاوید بود
هر ذره که از ریگ بیابان نمی
آیینه رو نمای خورشید بود

الضیاله

ای چشم تو پرده پرده همچون افلاک
گردیده کمی ز گرد ظلمانی پاک
در دیدن خورشید حقیقت یابی
هر ذره سطرلاب رصد خانه خاک

خورشید که فیض

خورشید که فیض او بود شامل
نبود ز فلک برتر از او کامل تر
آفاق ز ظلمتهای بین می بیند
نیلوفر آسمان و مایل تر

الضیاله

خورشید که هم چشم و هم گوهر اوست
هم ساقی و هم باده و هم ساغر اوست
بر تاج فلک هم زر و هم گوهر اوست
بر شخص جهان هم سر و هم افسر اوست

الضیاله

خورشید که زین بلند طارم تابد
بر عالم تیره چراغ او کم تابد
هر صبحدمی چراغ طالع شمع
نوریست که از چنین عالم تابد

الضیاله

خورشید که خاره از فروغش زر شد
وز بهر که از پسیم و زر آور شد
این نیلگون کبود آسمان ست که
از آتش آفتاب خاکستر شد

الضیاله

خورشید اگر نه زیر و بالا بودی
عالم آتش ز فرق تا پا بودی
مینای فلک که اختری از کره ای
خورشید اگر همه یکی بودی

هر نور که آسمان بعالم آورد / از دایره بیضه اعظم آورد
حیران شدن جنبش آن پرگارم / کین دایره را چنین فراهم آورد

ایضاً له

صبح آمد و دیده تاب آورد / اقبال شبیخون بی حجاب آورد
بنگر بسفیده دم که جبریل سحر / منشور قدوم آفتاب آورد

ایضاً له

صبحت ز می نور ولایت دریاب / وین شعشعه برق عنایت دریاب
سیمای سفیده سحرگاه ببین / گمراه مشو نور هدایت دریاب

ایضاً له

آنها که صفای صبح ادراک کنند / وز دوری خورشید بسر خاک کنند
در سجده خورشید بسجاده صدق / محراب نیاز از خم افلاک کنند

ایضاً له

ابریست دلم بباغ مایل نشود / وز چشم مراد دل حاصل نشود
ای برق بسوز ابر اگر بتوانی / تا در من و آفتاب حایل نشود

ابر آمد ...

ابر آمد و برد دامن گل چاک افتاد / باران کرم بر خس و خاشاک افتاد
از تابش آفتاب مینای فلک / پنداری که بلد اخضر بخاک افتاد

ایضاً له

امید نسیم نوبهاران از توست / سرسبزی دشت و کوهساران از توست
این جوش و خروش پیک باران از توست / این رعد و سحاب و برق و باران از توست

ایضاً له

نوروز شد و غم از جهان بر طرفست / شبنم بر برگ همچو در در صدفست
بر تخت جلال شاه می بخشد نقش / دریاب که خورشید به بیت الشرفست

ایضاً له

امید نسیم نوبهاری از توست / برگشت مراد قطره باری از توست
هم غنچه نرگس خماری از توست / هم جلوه سرو جویباری از توست

ایضاً له

نوروز شد و زمانه پوشید حلل / نور جنبش فیض جوش زد بحر ازل
رندانه بکش باده عشرت کامروز / بر آتش خورشید کبابست حمل

نوروز شد و غم از جهان بر طرف است   نوروز شد و دل از طرب بشکفته است
خورشید به بین که چون دریای ازل   فواره فیض بر فلک جوشیده است

ولہ ایضا

نوروز بعالم در امید کشاد   ساقی سر خم باده بنیاد کشاد
نرگس چو برآورد سر از خواب عدم   اول ز همه دیده بخورشید کشاد

ولہ ایضا

نوروز شد و جهان بصد امید است   هر گل بچمن جام دو جمشید است
این آب که ابر بر زمین میریزد   یک رشحه ز فیض چشمه خورشید است

ایضا لہ

خورشید که باغ تازه رو میگردد   گلهای چمن برنگ و بو پرورد
شاهانه گل زمین از و تازه و بو   نیلوفر آسمان هم او پرورد

ایضا لہ

خورشید که فیض کل بهبود ازوست   از شاخ طرب میوه مقصود ازوست
ور شیوه نگاه کن که چون انعکاس
حلوای تر از آتش سپید و دود ازوست

خورشید که از دست

خورشید که زدوست تازه سرو و سنبل   هم خود از و فیض یافته هم گل
یک ره که چمن هست ز فیضش محروم   هم رنگ بسبزه داده هم بوی بگل

ایضا لہ

خورشید که شد نور ده قندیل   بر فرق جهان تاج وار نور اکلیل
سبحان الله چه نور والا کش عقل   خواند مثل الله ز روی تمثیل

ایضا لہ

خورشید که پیشتش با انجم نکند   انجم ز شرف روی تقدم نکند
گر مشعل نور او نباشد در پیش   افلاک عجب که راه را گم نکند

ایضا لہ

آن کعبه روان که دل زیارت گیرد   صد سجده ز هر سو باشارت کردند
سجاده ز اطلس فلک گسترده   ور چشمه خورشید طهارت کردند

ایضا لہ

بر هر دو جهان نور فکن خورشید است   وز نور ازل بنام ز خورشید است
من روی بخورشید همی آرم و بس
هم کعبه و هم قبله من خورشید است

مردم سخن از روی تصور گویم
که قطره و گاه بحر و گه در گویم
یک نور حقیقت است تابان که منش
گه مهر و گه آفتاب و گه خور گویم

ایضاً له

برهاست درین قبله که نه محراب
صد سجده دمی به نیر عالمتاب
خورشید اگر نه دستگیری میکرد
بودی گره خاک فرو رفته به آب

ایضاً له

از شهد و گلاب و شکر و شیر و می
وز جان و دل و دماغ و خون در رگ و پی
هر ذره که بهره گیری خورشید ازل
فیضیست بقدر قابلیت در وی

ایضاً له

عیدست و بهار و باغ رنگین پوشست
گلدسته نگار شاخ را بر دوشست
گر مدحت خورشید چو من شوانده
این سوسن ده زبان چرا خاموشست

ایضاً له

ابرست و بهار بر بیابان باف شده
خور فیض رسان قاف تا قاف شده
تا رنگ بنفشه باغ تا غسل کنند
از جا در ابر انجما صاف شده

وقتیکه خضر باغ را جان بخشند
پیرایه بشاخهای بستان بخشند
در ابر نهفته فیض بخشد خورشید
آری کرم آنست که پنهان بخشند

ایضاً له

زاهد بشکفت گل تو پژمرده همان
شد بارور آن تو پای افسرده همان
از گرمی آفتاب در سینه سنگ
صد چشمه بجوشید و تو افسرده همان

ایضاً له

نوروز شد و سرو سهی سر برجاست
سنبل بخم زلف مجعد برجاست
باران بچکید و سبزه تر بدمید
از دور ببین که چون زبرجد برجاست

ایضاً له

نوروز شد و باغ در آمد بسماع
خورشید گشود کارگاه ابداع
در دیده بلبل سحرخیز ضیاع
گل خورشیدست و خار خطهای شعاع

ایضاً له

نوروز رسید و بوستان رنگین شد
خورشید زمانه را پی تزیین شد
از بسکه هوا ز تربیت آمیزد
شور ابر بچشم عاشقان شیرین شد

ابرست بکف باده رنگین چه عجب — گلگشت بتان بگل و نسرین چه عجب
زینگونه که خورشید بود فیض رسان — گر سبز شود خوشه پروین چه عجب

ایضا له

برخیز که دور گشت گلزار شد — بر چهره گل ابر گهربار شد
برقست در ابر شعله زن تا ز فلک — یک گوشه ز خورشید نمودار شد

ایضا له

بیدار نشین که صبح امیدستم — رخ در رخ آفتاب جاویدستم
یکذره آتش بجهانی بدهم — زینگونه که گرم مهر خورشیدستم

ایضا له

من سوخته خانه خرابم چکنم — چون ذره تمام اضطرابم چکنم
شبها خواهم زنم بر آتش خود را — دیوانه نور آفتابم چکنم

ایضا له

خورشید بدانکه چه خورشیدست این — بشتاب که از قبله امیدست این
پیوسته بنور او دلم نورانیست
سبحان الله چه نور جاویدست این

خورشید که قبله

خورشید که قبله نظرگاه منست — مقصود مراد دل آگاه منست
از هرچه بود دوستترش میدارم — زانرو که مربی شهنشاه منست

ایضا له

خورشید چو دید که صبحدم مقابل برفت — از رخت زر تیغ حمایل برفت
از ظلمت او بدیده می آمد نور — وان نور ز راه دیده در دل برفت

ایضا له

ما نیم ز خیل پاک بینان مشهور — وز دیده تاریک نشینان مستور
ملک نظر از ماست که داریم — از حضرت آفتاب پروانه نور

ایضا له

پیوسته بآفتاب سرگرم منست — گر جمله بآفتاب پیوند منست
در دیده من ز رنگ تست آرزو — زانرو که خداوند خداوند منست

ایضا له

مهر آنکه بماه حلقه در گوش کشد — وز قدر لوانش عرش بر دوش کشد
از غایت شوق شاه بر صبحدمش
خواهد که چو آسمان در آغوش کشد

عشق آمد و کرد فارغ از غم ما را | بگذاشت بطور اهل عالم ما را
بودیم فتاده تا کسی چون خورشید | برداشت بر آسمان چو شبنم ما را

ایضاً له

اقبال به بخت تیره نگذاشت مرا | در صبح سعادت علم افراشت مرا
در خاک فتاده ذره بودم پست | از یک کشش آفتاب برداشت مرا

ایضاً له

خوش آنکه چو ما بشمع امید رسید | پروانه صفت به نور جاوید رسید
ما عاشق نوریم و ذره دل سوخته ها | سر رشته عشق ما بخورشید رسید

ایضاً له

ای مهر ز انجم و سیاره بس | با مرغ سحر دلم هم آواز بس
از اوج فلک بی آور راه بس | چشم چو ستاره سحر باز بس

ایضاً له

هر ذره مرا ز مهر امید است | یک پرتو از این نیر جاوید است
در شب روی چنین که دارد دل من
یکذره مرا ز نور خورشید بس است

بر جا نبود ما

چون قبله اهل دل بسوی مقصود است | در هر چه به بینیم در آن مقصود است
زینسان که هوای آتشم در سر هست | خود را بسپاسیم بهر جا دود است

ایضاً له

مائیم که از نور نقش دیده وریم | در دولت آفتاب صاحب نظریم
شمعی بفروز و که با وجان هستیم | برقی بدرخشد که بسوی دشمن نریم

ایضاً له

زینگونه که داریم دلی همدم نور | همچون دل ما دیده بود محرم نور
هر گز بملک شبتاب نماید ما را | پرواز کنان رفته به عالم نور

ایضاً له

مائیم که آفتاب روشن نظریم | در عشق بپروانه سراسیمه تریم
زینگونه که قبله دل ما نور است | هر کو بسر شعله صد سجده بریم

ایضاً له

ما نور پرست قبله گاه نظریم | دلسوخته های زر شام و سحریم
گر مهر بود بروز ور ماه بشب
هر جا نور است ما برو سجده بریم

از دوری مهر سخت زارم همه شب — رو بر ره آفتاب دارم همه شب
با دیده باز مانده دور از خورشید — افتاده و ستاره میشمارم همه شب

ایضا له

هر صبحدم از سهیل ریزم پروین — وانگه ز شفق سفیده سازم رنگین
خورشید ز آسمان چو بردارد سر — من بهر سجود او نهم سر بزمین

ایضا له

هر صبح ز زهره افکنم سیاره — تا بو که بخورشید کنم نظاره
از بسکه بعشق نور دلم آواره — صد رشک برم ز مرغ الشحواره

ایضا له

من ذره خور چو ذره سر گردانم — او بر فلک و من بزمین حیرانم
زینگونه گر آن شمع سعادت دورم — پروانه پر سوخته را میمانم

ایضا له

آنم که بجز مهر ندارم کاری — با مهر بود هر سحرم بازاری
آن کافر عشقم که ز سر رشته مهر
در گردن جانم بود زناری

ای بخت بکن

ای بخت بکن ز خواب بیدار مرا — ور مستی نفس باز هشیار مرا
بر خاک چنین فتاده مگذار مرا — از پنجه آفتاب بردار مرا

ایضا له

ماییم که در آتش چو سوخته ایم — شمع نظر از نور دل افروخته ایم
از بسکه درونه نور خورشید تو بود — از رشته خورشید نظر دوخته ایم

ایضا له

با دیده بر آفتاب عاشق گردیم — دل تیر بدینها موافق کردیم
خورشید بعشق از دل ما سر زد — تا همنفسی صبح صادق گردیم

ایضا له

زاهد تو چه دانی که چه سلطانی چیست — گر سجده برم بمهر حیرانی چیست
تو از دل و دیده کور مادر زادی — این پرتو خورشید چه میدانی چیست

ایضا له

خورشید که تاب گوهر آتش از اوست — وین هفت محیط نیلگون نقش از اوست
گر زاهد خشک فیض ازین چشمه نبرد
سیرابی عاشقان دریاکش از اوست

دل تیره کجا و نور جاوید کجا — درویش کجا و بزم جمشید کجا
تاریک دلان روشنی نپذیرند — خفاش کجا و عشق خورشید کجا

ایضاً له

خورشید گر آینهٔ شان زنگ زداست — نورش نه ز دل خدا پرستان جداست
ای تیره دل از سجدهٔ او روی متاب — هرچند خدا نیست ولی نور خداست

ایضاً له

زاهد سحری بچشم امید ببین — آفاق گرفته نور جاوید ببین
گفتی که درین جهان نباشد از او — چشمی بگشا و نور خورشید ببین

ایضاً له

زاهد ز نظر منع مفرمای مرا — بگذار بمهر عالم آرای مرا
یک پیکر نورانی اگر میدانی — روشنتر از آفتاب بنمای مرا

ایضاً له

ماییم که بر فلک نشیمن داریم — وز نور بدل هزار روزن داریم
ای تیره درون منکر خورشید مشو
کز مهر دلیل روز روشن داریم

ای در ورع

ای در ورع ریاضت آورده بروز — در آتش آفتاب این زرق بسوز
آنرا که نشد پخته بگرمی مهر — خاکستر اگر کنند خامست هنوز

ایضاً له

ای نور ز رخش کرده مهر خجلت — خورشید نکرده روی بر تاب قبلت
سرگشته دشت کعبه بیهوده مشو — بنشین که کم از سنگ سیه نیست دلت

ایضاً له

حاجی سفر کعبه جاوید مکن — وز سنگ سیاه ترک امید مکن
تو قبله کنی ز سنگ و من از خور — خود فرق میان سنگ و خورشید مکن

ایضاً له

زاهد تو بچشم عقل اعمی بودی — کوته نظر از عالم بالا بودی
روشن نشد از پرتو خورشید دلت — ای وای تو گر کم ز حربا بودی

ایضاً له

زاهد که قدم برون ز فرسنگ نهاد — تاریکی عالم بدل تنگ نهاد
محروم بماند و دلش از نور آن
خورشید که آتش بدل سنگ نهاد

زاهد نفسی بسر آزرم نشد | وز گرمی خورشید دلش نرم نشد
آهن بگداز رفت از آتش مهر | اما دل آهنین او نرم نشد

ایضاً له

زاهد بره خدا دورنگی افسوس | در دیدن نور چشم تنگی افسوس
از تابش خورشید دلت نرم نشد | دل سخت ترا ز آهن و سنگی افسوس

ایضاً له

زاهد نگهی دیده بیناست کجا | وین مهر فروغ عالم آراست کجا
این نور ز چشم او شود فاش کجا | خورشید کجا و چشم خفاش کجا

ایضاً له

برخیز که در دایره شمسی | دارد دم صبحدم مسیح آسائی
خورشید چنین نور فشان عالم | ای وای اگر نور خدا نشناسی

ایضاً له

ماییم نگار کعبه امید پرست | در قبله عشق حسن جاوید پرست
از سجده خورشید مزن بر ما طعن
ما نور پرستیم نه خورشید پرست

زاهد چو خیال عشق خامست ترا | گر صبح بود دیده سیاه است ترا
تا دیده خود نشوئی اشک نیاز | نظاره خورشید حرام است ترا

ایضاً له

آنرا که خرد چشم دلش نگشوده است | خورشید و فلک خدا شناسی فرمود
وآنرا که بصیقل خرد بزدوده است | از طلعت خورشید خدا مشهود است

ایضاً له

ای آنکه رخ از طلعت خور می تابی | گر نور به بینی رخ از آن نور تابی
از قبله مقصود مگر در رو هست | از طلعت خورشید اگر رو تابی

ایضاً له

صحبت نبود بجز که نظر پاک کنی | برخیز بی نظاره افلاک کنی
در طاعت اگر قبله نسازی از خور | از سجده برابر سر خود خاک کنی

ایضاً له

صحبت مباش انیس یار رنگین | از پرده برآ و نور خورشید ببین
خواهی که زمین و آسمان از نو شود
دل بسته به آسمان و سر بر زمین

آمد شب و از شمع شبستان خالیست
یعنی که جهان ز مهر تابان خالیست
ای زهره تو رقص کن که محفل خالیست
ای ماه تو جلوه کن که میدان خالیست

ایضاً له

خورشید که هستش ز ازل تا ابدم
میکرد غروب من ز غم نعره زدم
گفتم شنوا ز دیده شه پنهان گفت
من می روم و تو در فلک می گردم

ایضاً له

آمد شب و دیده از نظر پنهان است
محروم جهان ز مهر جاوید است
خوابست بهانه ور نه با مقصود است
پوشیدن چشم از آنچه در خور دیدست

ایضاً له

شب آمد و من ز خاک بستر کردم
وز رفتن مهر خاک بر سر کردم
شب بود سیه جدا ز خورشید منش
از دود دل خویش سیه‌تر کردم

ایضاً له

شب آمد و تیرگی به گردون آورد
از مهر جهان نقاب شبگون آورد
خورشید بر آسمان سپر بیم گرفت
بر دشمن شاه سر شبیخون آورد

امهر که

نومید است

ای مهر که رایت شب افراخت
با تیغ و علم لشکر رومی بر ساخت
لشکر طلبید گروه سپیدانم
بر لشکر دشمنان شب تاخت

ایضاً له

هنگام غروب گفتم ای مهر منیر
غایب چه شوی بیا برآ چو تیر
گفتا بروم که آرم از عالم غیب
فیضی دگر از بهر شه عالمگیر

ایضاً له

خورشید که می بود بعالم نظرش
ناگاه فتاد اتفاق سفرش
خواهم بفلک روان کنم قاصد
باشد مگر از سهیل یابم خبرش

ایضاً له

ما را که ز غم رشته جان بجهد
در گفتن خورشید زبان بجهد
شب نیست چنین تیره که روز آخر شد
در دود دل ما در آسمان بجهد

ایضاً له

من عاشق خورشید تقدس گهرم
هر روز بمهر وی همی در گردم
بی طلعت آفتاب اگر در نگرم
شب سوخته خرمنی بود در نظرم

مهریست بخورشید دلفروز مرا | افروخته دل کی می آن سوز مرا
از دل گذرد آه جگر دوز مرا | تا شب نشود صبح و نه صبح شود روز مرا

ایضاً له

خورشید که از فلک بود جولانش | از شرق بغرب کمترین میدانش
این خیل کواکب که نماید به سپهر | گویی همه ذره‌هاست سرگردانش

ایضاً له

تا کی ز سراب آب دریوزه کنیم | از مه شب تیره تاب دریوزه کنیم
هر گه ز آفتاب دریوزه نور | یا تیر ز آفتاب دریوزه کنیم

ایضاً له

ای باز گشاده از زبان مهر آب | وز پرتو مهر و ماه پیوسته طلب
کوتاه نظر مهر کجا ماه کجا | اینجا تو و از روز تفاوت تا شب

ایضاً له

خورشید که خواهند جهان افروزش | در صحبت بیش حسن عالم سوزش
او گرم کند چراغ را سیمانش
روشن اگرت نیست به بین در روزش

ایدیده دری

گردش

ای دیده دری که در آب دولاب ببین | در پیچ زمان چشمه سراب ببین
رخشنده کواکب فلک تا بورش | در سبزه چو کرمکان شبتاب ببین

ایضاً له

ای مهر مقدست صفا منظر است | عالم ز تو نور و صفا منظر است
شب بر کشید و طاقت سحر نیست | شب تاب که پادشاه مامنظر است

ایضاً له

ای مهر فلک که گرم نور و چو شود | با من نکنی از آنچه کردی چه شود
سلطان فقیرم از دو دنیا چو رسید | اینجا چو اگر تو شکر کردی چه شود

ایضاً له

شاهی که فروغ او بر افلاک افتاد | چون گوهر خورشید دلش پاک افتاد
خورشید چو دید صبح طلعت او | از غیرت چنانکه نور بر خاک افتاد

ایضاً له

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست | از جبهه شاه شاه ولا پیداست
اکبر که ز آفتاب دارد نسبت
این نکته ز نیات اسما پیداست

گر در نگری بمنبش لم یزلی	اگر بود آفتاب حسن ازلی
این نکته که آسمان و مهر فضیلت	از پنبهای آفتابست جلی

ایضاً له

این کیست که در پرده از او میگویم	صد نکتهٔ تر پرورده از او میگویم
شاهیست که دیگر سر اندیشه تنش	از جیب برون کرده از او میگویم

ایضاً له

آن نور که مهد هفت طارم شد	وین شده نزار نقش عالم شد
والا گهر عنصر شاهنشاهی	در نور با آفتاب توأم شد

ایضاً له

شاهست که شمع بزم او ماه است	شاهست که ساغر کش او جمشید است
شاهست که نور بخت او خاور است	شاهست که نور دیده خورشید است

ایضاً له

شاهی که لوای رفعتش نور زده	در انجمنش ترانهٔ سور زده
آنست که فروغ او جهان را بگرفت
انجم بنظاره عطیهٔ نور زده

خورشید که ذات

خورشید که ذات اوست برگزیدهٔ شاه	نورش به دو دیده است سنجیدهٔ شاه
نورش که گنجینه درین هفت فلک	گنجینهٔ هفت پرده دیدهٔ شاه

ایضاً له

شاهی که ثنا و تسبیح سماست	در مدحت او خیال در میماند
چون سجدهٔ شکر میکند در دل شب	بر زانوی آفتاب سر مینهد

ایضاً له

شاهی که جهان تمامست شیدای او	از نور خداست تاب رخسار او
نور است در او که چون سحر خیزد او	خورشید زند عطسه ز سطوت او

ایضاً له

خورشید وشی که خاک پیش زر او	اکسیر کمال از نظر بینا او
بر خاک چنین که بنهد سر بسجود	در راه خدا قدم ز سر پیدا او

ایضاً له

شبها ز پی مهر راه میپیماید	وین نور ز صبحگاه میپیماید
هر دیده کجا در خور این نور بود
خورشید بچشم شاه میپیماید

خورشید وشی که هست شاهنشه عشق / از نور یقین رفته بسر در ره عشق
زینگونه که مالد به زمین چشم نیاز / گویی قدم از دیده کند در ره عشق

ولہ ایضاً

شاهی که ز معنی شده آگاه بگفت / ماهی که بگردون زده خرگاه بگفت
سرگشته شو سوی خدا راه بگفت / خورشید یکی خدا یکی شاه بگفت

ایضاً له

شاهی که بدوران خ دعا شد وبس / خورشید یکی خدا یکی شاه بحست
تا گرد فراز کوه شد که خوش / همسایهٔ آفتاب میخوانندش

ایضاً له

خواهی که چو من راه هدی بشناسی / نشناخته شاه را کجا بشناسی
این سجده نه با قبول سود است / گر شاه شناسی تو خدا بشناسی

ایضاً له

خورشید که نور او بود در نظرم / میگفت مرا پیش تو سجده برم
گر بر فلکم که چشم من بر شه است / ور زیر زمینم که ز رشته باخبرم

شاهی از زمانه

شاهی که زمانه عالم آرایش کرد / خور تربیت گوهر یکتایش کرد
آن خلعت زرنیت که افکند ببر / خورشید درون آن خود جایش کرد

ایضاً له

هر آنکه ز هر ذره جدا راه باوست / سوی چشمه دل ستاره و ماه باوست
از تربیت غیر نظر پوشیده / زینها که توجه شهنشاه باوست

ایضاً له

هر صبح می که ز تکویت فکنم / باشد که دمی دیده بسویت فکنم
تو چشم بروی آفتاب انداز ای / من چشم آفتاب رویت فکنم

ایضاً له

شاهی که بآسمان رسید افسر او / بنشست قبای نه فلک در بر او
آن افسر زرنیت که بر سر دارو / خورشید بود نور فشان اختر او

ایضاً له

شاهی که نباشد بکرم ثانی او / گم نیست ز خورشید زر افشانی او
آن افسر زرنیت که خورشید آمد / تا بوسه زند بروی پیشانی او

خورشید که از نور بود پیکر او / دریای ازل نهفت در گوهر او
تا هست مربی شه روی زمین / سرگرده آسمان بگرد سر او

ایضاله

شاهی که در فیض گشاید همه شب / تاریکزار را بمهتاب دهد همه شب
هرکس که ز حسن روی او [illegible] / خورشید بجواب او در آید همه شب

ایضاله

شاهی که فروغ دیده از صبح آید / خورشید بود و فلک صدف [illegible]
بیدار بود و گر بخورشید کند / چون چرخ از [illegible] بخواب [illegible]

ایضاله

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر / از صدق کند [illegible] خورشید نظر
رو مصحف رخ شاه کشاد از اخلاص / بنمایدش آن [illegible] اکبر

ایضاله

آنها که بنقش صبح پرداخته‌اند / وین چرخ زمین و فلک افراخته‌اند
بس پاره و ستاره یکجا ساخته‌اند / تا همچو تو پاک گوهری ساخته‌اند

شاهی که دلش

شاهی که دلش آینه رو ساخته‌اند / ترکیب وجودش چه نکو ساخته‌اند
دانی که ازو زنگ آیین تو زیبست / آن نور که آفتاب ازو ساخته‌اند

ایضاله

زخسرو شهنشاه بر او زنگ همین / وان نقش و نگار رفته از زنگ همین
رخشنده چو آفتاب از فلکش / هر صبحدم از شبک سنگ همین

ایضاله

شاهی که رخش منیر دانده وه همین / دلها بحرم درش انبوه همین
هر صبحدمی فراز قصرش بنگر / خورشید نموده از سر کوه همین

ایضاله

شاهی که چو در جلوه سمند اندازد / بر چرخ ز فتراک کمند اندازد
بر کوه برافراخته قصری که فلک / بر وی نظر از جای بلند اندازد

ایضاله

ای کعبه جان زیب معمور ترا / تاریک دلم درشب دیجور ترا
در ظلمت هجر تو بجان آمده‌ام / خورشید وش از در نور برآ

العقل بشاه ذو فر ایماش بس — خورشید صفت در کرم عام بس
کز سنگ خرق و الیام فلکی — جسمی برد و دریچه بامش بس

الضیاله

آنم که ز عالم کجی سحر است — طبعم چو الف براستی متصف است
سر اگر و آفتاب میدارم دو — چون بر سر آفتاب الف است

الضیاله

کر پاک کنی چشم دل از کرد جهان — هر سو نکری نور شهنشاه زمان
آنرا که نظر بنور حق بینا شد — خورشید همانست و شهنشاه جهان

الضیاله

شاهی که ز رای اوست انجم نامی — در عقل چو او نیست دو جا نامی
بکشا نظر یقین که سر دیده اوست — در دیده آن آفتاب اصطرلابی

الضیاله

ای تشنه فیض بزم اکر شاهی — دریا بدریا بیا اکر میخواهی
خورشید بزی که دید باده نور
پیمانه آسمان کند کوتاهی

انشاکه فلک

انشا که فلک چو حلقه میکرد آنند — در دایره مهر فلک حیرانند
چشمی نکشا که پیش میان ازل — الله اکبر از این نکین سحوانند

الضیاله

شاهی که فروغ شمع امید بود — رخشنده دلش نور جاوید بود
چون پرتو او جهان شناز روشن — آنرا که مربی چو خورشید بود

الضیاله

آن شاه خدا پرست خورشید شناس — کایام بروز تار خود دوخت لباس
سرکاه نهاد تاج زرین بر سر — قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

الضیاله

امیدیده جهان شاه بخشنده بین — در طلعت آفتاب رخشنده بین
پوشیده لباس آسمانی بنکر — خورشید در آسمان درخشنده بین

الضیاله

شاهی که جهان از او بود در وی سفید — در قدر سزاست جام و تاج جمشید
در بر افکند صندل خلعت شاهی
یا از شفق سنک بر آمد خورشید

شاهی که فروغ جاودانی دارد — خورشید صفت نورفشانی دارد
گر خلعت او زرد بود نیست عجب — خورشید لباس زعفرانی دارد

ایضاً له

ای دیده و لباس خسرو والا بین — در خلعت یکتایی آن یکتا بین
در جلوه و خلعت سفیدش بنگر — خورشید و سفیده سحر یکجا بین

ایضاً له

شاهی که از وست عالمی نور طلب — او خورشید و دگر شهان جمله کوکب
هر که فکند خلعت مشکین بر کتف — خورشید درخشان کند زیر ابر

ایضاً له

آن خلعت شاه کامیاب اندر بر — ماهیست کشیده آفتاب اندر بر
یکتای سفید در برش پنداری — خورشید گرفته ماهتاب اندر بر

ایضاً له

شاهی که دلش آینه تاب صفاست — پرتو ز دلش ز آفتاب افتادست
در خلعت آتشی نگر پنداری — عکسیست ز خورشید در آب افتادست

ای دیده که بچشم

ای دیده که با چشم هشیاری بین — در ظل لباس شاه بخت بیداری بین
در خلعت سبز جلوه شاه نگر — خورشید ز آسمان زنگاری بین

ایضاً له

شاهی که گرو برده ز مهر صبح سمند — افکنده دلش بکنگر عرش کمند
رخشنده چنین ماه بچتر است آیا — یا آنکه شده آفتاب یک نیزه بلند

ایضاً له

ای مهر تو صبح و شام معظم فلک — بر فرق تو چتر شاه اقلیم فلک
از غایت نور لوح خاطر او — چون صفحه شمسیست ز تقویم فلک

ایضاً له

شاهی که ز مجمر قدس آتش زده — در ساغر خورشید سر آتش زده
بهمزم روی آسمانش دیده — هم گرم روی آفتابش زده

ایضاً له

خورشید که آمد دو جهانگیر کش — نی صبحدم آرام بود نی شبش
این طرفه که با همه نی آرامی — باشد بحرم دل شاه آرامش

چون

ایزد چو تمام خلقت اشیا کرد / گستر ز زمین و آسمان برپا کرد
شاهنشه عدل را جهان آرا کرد / خورشید پی پرستشش پیدا کرد

ایضا له

امروز که روز عید اردیبهشت / خورشید در آستان اعلی بست
دریا که مقصود دو عالم حاصل / در انجمن شاه جلال اکبر است

ایضا له

فیضی تو بهر کام که خورداد ستان / گر شب ستمت کرد ز خورداد ستان
در جشن نشاط شاه آفاق گزر / کام دل خود ز داد و خور عید ستان

ایضا له

امروز که در بهار گاه هم هوست / نظاره جشن پادشاه هم هوست
می از کف ترک کج کلاه هم هوست / سرمستی عید تیر ماه هم هوست

ایضا له

ساقی بده و پیاله طرب داد دم ده / شادی بده با دل ناشاد دم ده
زان باده که خورشید بود پیاله او
در بزمگه عید امرداد دم ده

شرح جمیع اجمالی

شد صبح و جهان ز سعادت یافت / از پیاله زر دختر رز نور یافت
خوش آنکه چو من پیاله عیش آگه یافت / در روز نشاط عید شهریور یافت

ایضا له

ساقی دم فیض صبحگاه است بیا / هنگامه جشن پادشاه است بیا
مشتاق تماشای تو مطرب و گر / امروز که عید مهر ماه است بیا

ایضا له

صحبت ز فروغ مهر تابان دریاب / عشرتگه شاه کامران دریاب
سرمستی امروز به فردا مفکن / در باب نشاط عید آبان دریاب

ایضا له

ماه است نشاط عید آذر ماهم / نظاره کنیم جشن شاهنشاهم
در روز چنین جام می آذر فام / از دست بتان آذری میخواهم

ایضا له

صحبت مرا که دو پیاله دریاب / عشرتگه شاه هفت کشور دریاب
خواهی که نشاط دهر یکجا بینی
هنگامه عید دی بیا و دریاب

دیوانه باده چو آواز ماسیم | در عشق بتان بهر [illegible]
زان می که فروغ جام جمشید از وست | سرمست نشاط عید [illegible]

ایضاً له

امروز حریف یار سیمم هوست | سیرابی آب آتشینم هوست
زان باده که خوشگوار آید بر دوست | یکجرعه بعید دیدنم هوست

ایضاً له

العیش که بزم چون سپهر است امروز | ساقی به آفتاب چهر است امروز
دریاب که روز جشن شاهانشاه است | هنگامه عید و مهر است امروز

ایضاً له

عید است و می لبشنم هوست | خورشید رخ زهره جبینم هوست
سرشاری آب آتشینم هوست | سرمستی عید دیدنم هوست

ایضاً له

امروز که روز جشن شاهی هست | دریاب که لطف دوست همگی هست

رندانه بنوش باده آذر فام
امروز که روز عید بهمن ماه است

ساقی بکف من

ساقی بکف من می آتش تف ده | مطرب کف دست خویشتن بر دف نه
جامی که بیاد و کار ماند از جمشید | در عید سفندارمذم بر کف نه

ایضاً له

جاوید بهشت تخت سلطانی باش | پیوسته بتخت و بخت ارزانی باش
تا انجم و افلاک بود زیور کون | خورشید صفت جهانگشا و بانی باش

ایضاً له

شاها قدحت پر می عشرت بادا | چشم عدویت بخون منقش بادا
هر رشته خورشید که نور دل ماست | در دیده خصم سیل آتش بادا

ایضاً له

شاها علمت بلند قامت بادا | دور از صرصر آفات سلامت بادا
در خیل ستاره سپه دولت تو | تا کرسی خورشید قیامت بادا

ایضاً له

شاها عدویت بتیغ بشکافته باد | بر قامت دشمنت کفن بافته باد

هر کس بخلاف رو برو تو شود
همچو خورشید رخش تافته باد

این چنگ سخن که اختراعی بستم
بر روی تر از خط شعاعی بستم
آسان مشمر که تار این ساز طلب
بر نقش نغز از رگ یک باعی بستم

ایضا له

این مهر معنی که کند جان تاج
انگشت و هفت آسمان آوازه
از چشم سهیل کرد مش جلد ایم
وز خط شعاع بستمش شیرازه

ایضا له

این نامه که لمعه ایست از نامه صبح
از دیده برد و شنید نقش خواب صبح
بر کاغذ گلگون زر افشان شفق
بنوشت عطارد بسفیداب صبح

ایضا له

این خامه که غیرت سخن پرور تست
از رشته معنیش رگ آوازه پیوست
هر تازه و رو شستم بوج خورشید
بهتر ز دو کانه سحر خواست

ایضا له

این نسخه که داد دم رقم جادویی
وز خامه گشادم گره جادویی

ورزیده ادیم جلد او را اخگر
در زر بگرفت گویا خورشید

کلکم کرد

کلکم که سخن به موی او بحث ازو
صد نقش عجب خرد بر تحفه ازو
در مدحت آفتاب چون شب تحفه
مانند فتیله نور بر تحفه ازو

ایضا له

این ذره که شد بنور آغشته مهر
بر سطح زمینست ز روشنه مهر
از بسکه بلندست و بنهم بسته
سر رشته مهر من بسر رشته مهر

ایضا له

این نغمه که خامه راست یک تا نگر
بر خاست ز بزم شاه خورشید ضمیر
هر نغمه گرم من در سر تازه رقم
خورشید درخشنده بود ... اگر

ایضا له

کلکم زد ها لکوه سر شتاب انداخت
انجم بکنار عنبر با انداخت
چون مهره ام دید عطارد ب خنک
از چشمه خورشید در دو آب انداخت

ایضا له

زین گونه ثنای مهر تابان گفتن
دشوار بود و گفتن آسان گفتن

خورشید چو مدح خود شنید از من گفت
... ان گفتن

این قصر سخن که هفت عمارت از من / در بنا ز احباب و اشارت از من
فرهنگ که کرده ام ز خورشید رقم / معنی ز خدا بود و عبارت از من

ایضاً له

این نامه ز غیب انتخابست همه / در جست که پر ز خوشابست همه
کز معنی او کرم بود و نخست عجب / زآن روی که مدح آفتابست همه

ایضاً له

این نقش که دادم رقم جاودنش / بر جام منه که بلکه جمشیدش
هر کس که از خیال سر برفتش / نظم از من بود و دلبری از خورشیدش

ایضاً له

سلطان ازل چو در کفم داد کلید / گنجینه معنی و کلام [illegible]
چون مدحت آفتاب بنواختم گنج / دیدم که در آسمان [illegible]

ایضاً له

آتش نفسان سحر سپارم خوانند / دریا منشان گهر فشانم خوانند
تا مدحت آفتاب دارم به زبان
اهل سخن آن [illegible]

امروز کجاست نکته دانی چون من / جادو نفسی سحر بیانی چون من
دریا که آسمان نیز از خورشید / کم یافته آتش زبانی چون من

ایضاً له

این نامه نگاریست رقم مرغوبش / هر معنی تازه غمزه شنگولش
خواهم که کشم ز لاجوردی سمتش / و آنگاه ز شنگرف همه منسوبش

ایضاً له

حمد و شکر که این نسخه دانش شد / آسان گفتم بطبع و دشوار پسند
با پرتو خورشید ز بس مشکل بود / ترتیب چنین هزار مضمون بلند

ایضاً له

این نامه که از غیب فراهم آمد / در منقبت نیر اعظم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش من / از جنت ز چار رکن عالم آمد

ایضاً له

کلکم که به نکته چون مه دارد / در مدحت خورشید نگاه دارد
از نظم رباعی من آسان مگذر
بشنو سخنم که چار پهلو دارد

شاها بشمع چراغ است بخش — قندیل مرا فروغ جاوید بخش
زان نور که در چشم دولت رسید — یکذره مرا بعشق توفیق بخش

ایضا له

شاها ز دو عالمم چراغ امید بخش — شاها ز دو عالم دل بیغم بخش
پیداست که نیست بنده را تقصیر — ور هست بنام خیر انجام بخش

ایضا له

یارب شه عدل کامیاب باشی — فرماندهٔ آسمان جناب باشی
تا سایه و آفتاب باشند بهم — در سایهٔ آفتاب باشی

شبی بزم عشرت دل افروز بود — شب از روشنی پایهٔ روز بود
شهنشه بر اورنگ گیتی فروز — دلش از شکوه سعادت فروز
بد آتش بلند و به اندیشه ژرف — بدل گنج خیز و بلب گنج ریز
بمدحش معانی بلندی خرام — بپرورش سحر آسمانی مقام
گهرریز دریای طبعش بجوش — گهر چیده مجلس نشینان بگوش
ز بس نکهت بزم میرفت دور — فلک بود چون مجمری از بخور

[illegible]

...ع کافور فام — گزو آسمان نور گیرد دوام
...نوس آن حسن... — حبابیست گویی ز دریای نور
...ره و لطف و ... — نظر داشت بر شمع محفل ز دور
...ر مسکرش — که از سوز میرفت دود از سرش
...س و دود — سراپای بود آتش آلوده بس
...ا آغوشش — ز دوری آتش سیه پوششش
...آغوش نیست — ملامت برو کرد سیه پوش نیست
...س آموز باش — بشمع خرد عالم افروز باش
...ر بسوز و دماغ — نیاز و چنین گوهر شبچراغ
...شه انگشت — ز درج صد یاقوت سنجش
...ا و هم نفس — سخن زد زبان تو جنت و بس
...نظام — سخن را ز معنی بلند است
...نام تو باد — طراز معانی بنام تو باد

...ح المتکلمین و افضل الشعرا شیخ فیضی اکره علیه الرحمة
...رقم محمد مومن ابن نصیر الدین محمد در ستم ...